

# در دفاع از دیدگاه مارکس

نوشته

محمد علی محیط

سرمایه

زبان

پروپاگاندا

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

# در دفاع از دیدگاه مارکس

نوشته‌ی:

مرتضی محیط

انتشارات سنبله - هامبورگ

تیر ۱۳۷۸ - ژوئیه ۱۹۹۹

**\* در دفاع از دیدگاه مارکس \***

\* نوشته‌ی: مرتضی محیط

\* چاپ نخست: تیر ۱۳۷۸ - ژوئیه ۱۹۹۹

\* ناشر: انتشارات سنبله - هامبورگ ۴۵۶۱۹۳ - ۴۰ - (+۴۹) Sonboleh

c/o Print & Copyhaus

Grindelallee 32

20146 Hamburg

Tel. (49) 40 - 45 61 93

\* تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

\* قیمت: ۱۰ مارک

\* کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## فهرست

صفحه	عنوان
۵	پیشگفتار
۲۶	پاسخی به «حلقه مفقوده در تنوری مارکس» (نوشته‌ی دکتر حسن شایگان)
۶۹	سخنی درباره‌ی: «اناتومی قدرت سیاسی» (نوشته‌ی فرخ نگهدار)
۸۵	نقدی بر کتاب: «انسان در شعر معاصر» (نوشته‌ی محمد مختاری)
۱۱۴	نقدی بر کتاب: «مارکس پس از مارکسیسم» (نوشته‌ی بیژن رضایی)
۱۶۵	نکاتی چند درباره‌ی: تاریخچه سوسیال دمکراسی (نوشته‌ی سعید رهنما)
۱۸۰	نقدی بر: «فرهنگ نقد و نقد نویسی» (نوشته‌ی سعید رهنما)

## پیشگفتار

یکی از پیامدهای پراهمیت فروپاشی شوروی، گردآمدن گروه‌های فکری به‌ظاهر ناهمگون پرشمار - از جمله بخش وسیعی از طیف چپ - به زیر یک «پرچم» است؛ پرچمی که شعار زیر بر آن منقوش گردیده است:

«آلترناتیو دیگری وجود ندارد» (There is no alternative- TINA).

این شعار در واقع همان ندای پیروزی مارگارت تاچر در ابتدای این دهه بود که به همراه آن «سوسیالیسم» را به خاک سپرد و «پایان تاریخ» را با پیروزی نهایی و همیشگی سرمایه‌داری اعلام داشت. این ندا اما، اکنون به اشکال مختلف به شعار بسیاری از احزاب کمونیست پیشین، احزاب سوسیالیست، سوسیال دمکرات و طیف قابل توجهی از آن چپ‌هایی تبدیل شده است که در ماه مه ۱۹۶۸ قرار بود «کائنات را به زیر کشند».

این گروه اخیر به‌راستی آنچه می‌خواست، نه به‌زیر کشیدن کائنات که برقراری نوعی «سرمایه‌داری با چهره‌ی انسانی» بود؛ سرمایه‌داری بدون امپریالیسم، سرمایه‌داری بدون نژادپرستی و خشونت و جنگ. با ورق خوردن تاریخ و سرخوردگی این انتظارات، بخشی از این طیف، آرام و بی‌سروصدا به دنبال کار و زندگی خود رفت و در مدیریت مؤسسات سرمایه‌داری موفقیت‌های چشمگیری نصیب خود کرد.

بخش دیگر اما دچار غرور گستاخانه‌ای شد و مدعی باقی ماند، منتها میدان‌گاه انقلاب را از خیابان‌های پاریس به برج عاج دانشگاه‌ها کشاند. و در صحنه‌ی «گفتمان» های آکادمیک، «پسامدرنیسم»، «پسا ساختارگرایی»، «پسا مارکسیسم» و انواع «پسا» های دیگر را تولید کرد. و در حمله‌ی همه‌جانبه‌ی راست سیاسی علیه کارگران و زحمتکشان در دهه‌های بعد (۱۹۷۰ و ۱۹۸۰) عملاً یار و یاور آن جناح شد.

فصل مشترک طیف وسیع سیاسی بالا - که از مارگارت تاچر آغاز می‌گردد و بخش وسیعی از «چپ» را دربرمی‌گیرد - اینست که به نظام سرمایه‌داری نام‌های مختلف می‌دهد، بدون آن‌که بخواهد تغییر اساسی در ماهیت گردش کار جامعه داده شود. اینان نظام موجود را «دمکراسی صنعتی»، «دمکراسی لیبرال»، «نظام پسا صنعتی»، «نظام پسا مدرن» و انواع «پسا»های دیگر و یا «موج سوم اطلاعاتی» و «انقلاب صنعتی سوم» می‌نامند، اما اگر همه‌ی این نام‌گذاری‌ها را به دقت بشکافیم، مشاهده می‌کنیم که تفاوت آنها تنها در شکل است نه در محتوا و ماهیت.

به عبارت دیگر، تحت همه‌ی این عناوین، مالکیت و وسایل تولید (و طبیعت) و در نتیجه کنترل اهرم‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی، امنیتی و به ویژه فرهنگی و دستگاه‌های ارتباط جمعی، یعنی اهرم‌های تعیین کننده‌ی سرنوشت بشریت، در دست یک اقلیت بسیار کوچک باقی می‌ماند و اکثریت جامعه‌ی بشری (کارگران و زحمتکشان) باید نیروی جسمی و فکری خود را به صورت یک کالا، مطابق ارزش بازار به این اقلیت بفروشند تا بتوانند به حیات خود ادامه دهند - البته چنانچه این شانس را داشته باشند که نیروی کارشان خریداری داشته باشد.

به سخن دیگر، شیوه‌ی بیرون کشیدن کار اضافی تولید کنندگان واقعی نعم مادی و معنوی - یعنی اکثریت جامعه بشری - و تصرف آن توسط یک اقلیت کوچک، بی‌کم و کاست سر جای خود می‌ماند و انگیزه‌های بنیانی این نظام که هدف تولید در آن، نه رفع نیاز انسان، بلکه کسب سود حداکثر و انباشت سرمایه است، نیز دست نخورده می‌ماند؛ و این انگیزه‌ها همه‌ی امور جامعه را - از کار و اشتغال گرفته تا ریزترین امور فرهنگی، هنری، اخلاقی، خانوادگی، آموزشی و رفتار اجتماعی - زیر تابعیت دائم و شبانه روزی اوج و نزول بازارهای بورس عمده و سود انحصارات عظیم فراملیتی قرار می‌دهد.

آنچه در نظام موجود - زیر نام‌های پر شمار فوق - تغییر نمی‌کند اینست که سرنوشت تولید و توزیع و مصرف به جای آن‌که به دست خود انسان‌ها بیفتد، در اختیار «دست نامرئی» بازار و در گرو تضمین حداکثر سود برای اقلیت کوچک صاحبان اصلی سهام انحصارات و وسایل تولید باقی می‌ماند. اگر به گفته‌ها و نوشته‌های این طیف وسیع دقت کنیم، درمی‌یابیم که هر یک خطر را هم به نوعی و به درجاتی حس کرده‌اند، اما برای توجیه اصل خلل ناپذیر مورد پذیرش خود، یعنی «آلترناتیو دیگری وجود ندارد»، انواع دلداری‌ها را به ما می‌دهند و می‌گویند:

- سرمایه‌داری در گذشته همیشه راه حلی پیدا کرده و اکنون نیز پیدا خواهد کرد؛

- گردانندگان نظام و کنترل کنندگان اهرم‌های سرنوشت‌ساز نام برده، بالاخره سر

عقل خواهند آمد، راه حل عقلایی پیدا خواهند کرد و نخواهند گذاشت فاجعه

صورت گیرد؛

- دخالت دست (دخالت انسان‌ها) در امور اقتصادی موجب توتالیتاریسم و

استالیانیسم خواهد شد و بهتر همان که سرنوشت بشر و طبیعت اطراف آن، در دست - دست نامرئی، بازار رها شود تا دست مرئی، دولت.

- انقلاب سوم صنعتی، «موج سوم اطلاعاتی» و پیشرفت‌های سرسام آور علمی - تکنولوژیک سرانجام بشریت را از این مخمصه رها خواهد کرد و جای نگرانی نیست:

- به هر حال نمی‌شود در این مورد دخالت کرد و بهتر آن که سرنوشت آینده را به دست قضا و قدر و از ما بهتران بسپاریم و بی جهت خود را دچار ناآرامی امروز برای آیندگی نامعلوم نکنیم، چرا که مسائل جهان قابل پیستی بینی نیست. اقدام به این پیش‌بینی‌ها کار مستی آدم «سیستم ساز» چون دیدرو و هونباخ یا هلکل و مارکس است که ما را گرفتار «روایات اعظم» (Grand Narratives) خود

کرده‌اند: بهتر همان که به مسائل جامعه، مورد به مورد و به‌طور روزمره برخورد کنیم و صعبت‌های پرتلمطراق چون «آینده بشریت» و امثالهم را رها کنیم.

استدلال دیگر طیف بزرگ و رنگارنگ بلا اینست که اگر محور گردش کار جامعه بر پایه‌ی نفع‌طلبی، سودجویی و رقابت انسان با انسان است: اگر جامعه به «میدان جنگ همه علیه همه» (هابز) تبدیل شده است: اگر چنین جامعه‌ای انسان را وامی‌دارد، در انسان‌های دیگر، نه تحقق آزادی خویش که مانعی بر سر راه آن آزادی به‌بیتند، و «حق انسان به آزادی نه برپایه‌ی همکاری انسان با انسان، که برپایه‌ی جدایی انسان از انسان» (مارکس) قرار داشته باشد: اینها همه گرچه تا سلف‌انگیز است اما چه می‌توان کرد، چرا که اینها همه جزو «طبیعت بشر» است و بشر همیشه سودجو، طماع، نفع‌طلب و خودخواه بوده است و این «روحیه سوداگری و معامله و تجارت» گرایشی است ذاتی بشر (آدام اسمیت) و روحیه‌ی سرمایه‌داری و تجارت از دوران کهن وجود داشته، منتها موانعی بر سر راه شکوفایی آن وجود داشته که باید به‌تدریج از میان برداشته شوند (ماکس وبر). و خلاصه آن که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، فرهنگ سرمایه‌داری و «اقتصاد بازار» هم آهنگ‌ترین و سازگارترین شیوه‌ی گردش کار جامعه با «طبیعت انسان» است.

اینان بر این عقیده‌اند که جهان باستان - یونان و روم قدیم - نیز دارای همین «روحیه‌ی اقتصادی» و سرمایه‌دارانه بوده است، یعنی مردم «انسان‌های اقتصادی» (Homo oeconomicus) بوده‌اند (ماکس وبر). اما در اثر یک سلسله حوادث ناگوار بدویزه حمله‌ی اقوام وحشی از شمال یا مسلمانان از جنوب و شرق، آن تمدن تجاری و سوداگری به مدت چند قرن در تاریکی قرون وسطا فرو رفت و پس از پایان‌گیری این دوره‌ی تاریک، همان روحیه‌ی متعالی سوداگری که رقابت آزاد، سودجویی، افزایش ثروت و سرمایه‌اجزاء اساسی و «طبیعی» و ذاتی آن هستند، دوباره شکوفا شد و این روحيات اکنون هم موانعی بر سر راه خود دارند که باید

برداشته شوند و آنچه باید آزادی کامل یابد آزادی تجارت، آزادی عمل گودبازار و آزاد گذاردن آن لغاتر طبیعی بشر است که هر نوع دخالت در آن، هر نوع ایجاد مانع بر سر راه آن، نشانه‌ی عقب ماندگی و مخالفت با نفس پیشرفت و ترقی است.

به زعم اینان، دمکراسی اصیل و بنیادین (Substantive) توهمی بیش نیست و در همان یونان قدیم هم منجر به استبداد شد و اگر دمکراسی رسمی (Formal) سرمایه‌داری این همه دوام آورده است، درست به دلیل فرمال بودن و غیر بنیادی بودن آن است (آگنس هلنر). و یا گفته می‌شود که درست است این دمکراسی عیوب فراوان دارد، اما بهترین دمکراسی است که می‌توان داشت (وینستون چرچیل). و خلاصه اینان همه بر پایه‌ی این استدلال‌ها ما را دعوت به کوتاه آمدن، سر راه آمدن یا به عبارتی تسلیم شدن به همین نظام موجود می‌کنند چرا که آخر سر می‌گویند: «سوسیالیسم شما را هم امتحان کردیم و دیدیم».

در واقع اگر بدنیادهای فکری اینان دقت کنیم، ملاحظه می‌کنیم که واضعین آن نه تنها، فلاسفه‌ی جدید، فرانسه که حتی ماکس وبر و تالکوت پارسونز یا لودویک کُن هایز و فردریک فن هاینک هم نیستند، بلکه ریشه‌ی آن را باید در نظریه پردازان اولیه‌ی لیبرالیسم اقتصادی اواخر قرن ۱۷ و قرن ۱۸ یعنی جان لاک، لرد شافتربری، برنارد مندویل و یا مدافعین راست افراطی این نظام در اواخر قرن ۱۸ و اوائل قرن نوزدهم چون جرمی بنتهام، ادموند برک، هربرت اسپنسر و توماس مانتون جستجو کرد. و خواهیم دید چرا همین افکار با تغییراتی کم و بیش دوباره در دهه‌های پایانی قرن بیستم این همه رایج شده‌اند.

نخستین سؤال اما در اینجا است که آیا ریشه‌های نظام سرمایه‌داری را می‌توان در یونان قدیم و رم قدیم و یا در «طبیعت بشر» جستجو کرد؟ یا این که برای یافتن مبدا، این نظام باید در جایی دیگر گشت؟ باید دید آیا این نظام، نظامی است که نطفه‌های آن از ابتدای ظهور بشر وجود داشته، یا این که این نظام نه تنها پدیدهای متأخر و تاریخی است، بلکه به هیچ‌وجه با «طبیعت بشر» سازگار است و نه با بقای جامعه‌ی بشری.

در جستجوی پاسخ به این پرسش‌ها بی‌تردید باید بنیادی‌ترین مشخصه‌ها و خصیصه‌های این نظام، تاریخ ظهور هر یک، شیوه‌ی جا افتادن مقولات و مفاهیم آن و بالاخره اثرات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی آن بر جامعه را تحقیق و بررسی کرد. و در اینجاهاست که معلوم می‌گردد آیا مارکس غایت‌گرا و هم‌گرا بود یا حریفان او. و بحث‌های اساسی مارکس در پژوهش عظیم او در «نقد اقتصاد سیاسی» دقیقاً بر سر همین موضوع است. آنچه را نظریه پردازان بورژوازی فرض می‌گیرند، مارکس در صدد توضیح آن است. به سخن دیگر به جای مسلم فرض کردن «روحیه‌ی سوداگری» و مقولاتی چون کار، ارزش، سرمایه، سرمایه‌داری و غیره، او به دنبال ریشه‌های هر یک از آنها می‌گردد. او می‌خواهد «به ریشه‌ی قضایا» پی برد. و در اینجاهاست که تفاوت روش شناسی پژوهش‌های



مارکس با نظریه پردازان بورژوازی آشکار می‌گردد. او نه تنها اقتصاد و تاریخ یونان و روم قدیم را موشکافی می‌کند، بلکه اقتصاد قرون وسطاء، تاریخ آن و ریشه‌های فرهنگی، و سیاسی فنودالیسم و نطفه‌های اولیه سرمایه‌داری را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد و با مطالعه‌ی عمیق انقلابات بورژوازی، تا زمان شکوفایی این نطفه‌ها، قدم به قدم آنها را دنبال می‌کند. روش او تاریخی و دیالکتیکی است نه غایت‌گرا و جزم‌گرا و از این رو برای او «پایان تاریخ» وجود ندارد.

گرچه در نوشته‌های اولیه‌ی مارکس - حتماً در «ایدئولوژی آلمانی» - نطفه‌هایی از دیدگاه‌های اقتصاددانان و فلاسفه‌ی بورژوا دیده می‌شود، اما با گسترش مطالعات او، به‌ویژه در نوشته‌های او از ۱۸۵۷ به بعد - «گروندریسه»، «تئوری‌های ارزش اضافی» و «کاپیتال» - آشکارا می‌توان دید که با عمق دادن به دید تاریخی خود، به‌ریشه‌های اولیه‌ی سرمایه‌داری دست می‌یابد و آنها را کالبد شکافی می‌کند و بالاخره در سال‌های پایانی زندگی خود حتماً تغییرات اساسی در دیدگاه خود نسبت به «ایستنا» بودن جوامع اولیه و «شیوه‌ی تولید آسیایی» از یکسو و اثرات «تمدن بخش» اروپا بر کشورهای آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین از سوی دیگر می‌دهد و به اثرات نابودکننده و مسخ‌کننده‌ی نظام سرمایه‌داری بر این کشورها و ریشه‌های عقب‌ماندگی آن جوامع اشاره می‌کند.

حال باید پرسید که تحقیقات وسیع انجام شده بعد از مارکس در زمینه‌ی مردم‌شناسی (Anthropology)، روان‌شناسی، تئوری دانش و دیگر زمینه‌ها آیا به‌دیدگاه او محک صحت می‌زنند یا به دیدگاه نظریه‌پردازان گذشته‌ی بورژوازی و دنباله‌روان امروزی آنها؟

به‌قول کارل پولانی: «کشف بزرگ پژوهش تاریخی و مردم‌شناسی اینست که اقتصاد جامعه بشری [تا همین چند قرن پیش] عموماً تابع روابط اجتماعی اوست و در آن روابط نهفته است. شیوه‌ی عمل کرد انسان‌ها در جهت تأمین منافع فردی و شخصی خود و دستیابی به مال و متاع نیست، بلکه هدف آن حفظ مقام اجتماعی، خواست‌های اجتماعی و پشتیبان اجتماعی خویش است. ارزش مال و متاع تا آنجا برای او ارزشمند است که این اهداف اجتماعی را تأمین کند».

(Karl Polanyi: The Great Transformation-Beacon Press, 1944, p. 46)

پولانی با استفاده از پژوهش‌های گسترده‌ی مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی، Malinowski, Thurnwald, Firth, Lowie, Goldenweiser, Ratzel (Brown) به این نتیجه می‌رسد که تا همین چند قرن پیش در بسیاری از جوامع: «انجام عمل تبادل به‌صورت هدیه دادن صورت می‌گیرد و انتظار عمل متقابل آن وجود دارد، اما نه لزوماً از سوی همان شخص. این روند به شیوه‌های بسیار ظریف و توسل روش‌های پیچیده‌ای از نمایش عمومی، مراسم سحر و جادو و برقراری روابط متقابل صورت می‌پذیرد؛ روابطی که گروه‌ها را به وسیله‌ی تعهدات متقابل به هم پیوند می‌دهد. و این خود بیانگر فقدان تعگر سودجویی و حتماً ثروت‌اندوزی است و چیزی نیست جز در جهت ارتقاء

مقام اجتماعی. محققین قوم‌شناسی و مردم‌شناسی بر سر یک مسأله در مورد بسیاری اقوام اتفاق نظر دارند: فقدان انگیزه‌ی سودجویی و نفع شخصی [ در روابط اجتماعی آنان ] و فقدان اصل کار کردن برای دریافت اجرت؛ فقدان اصل انجام کم‌ترین سعی و کوشش، و به‌ویژه فقدان نهادی مشخص و متمایز برپایه‌ی انگیزه‌های اقتصادی [ بازار ] (همان‌جا، صفحه ۴۷)

یونانیی به این پرسش که در چنین شرایطی، نظم تولید و توزیع در این جوامع چگونه صورت می‌گیرد، این‌گونه پاسخ می‌دهد:

«گردش این نظم، در دو اصل تهنه است، دو اصلی که در درجه‌ی اول بر پایه‌های

**اقتصادی** قرار ندارند. اصل **معامله به‌مثل (Reciprocity)** و اصل **تعدیل و توزیع نفع**

**اجتماعی (Redistribution)**، (همان‌جا)

و سپس با بیان مثال‌های متعدد از جوامع مختلف در این زمینه، نتیجه می‌گیرد:

«در چنین جوامعی جلوی تفکر سودجویی گرفته می‌شود، با چانه زدن و روحیه‌ی

سوداگری به‌دیده‌ی نغرت نگاه می‌کنند؛ بخشش و دست و دل باز بودن، صفتی نیک

به حساب می‌آید و گرایش ادعایی [ اسمیت ] به سوداگری و تجارت دیده نمی‌شود

و نظام اقتصادی در اساس بخشی از عملکرد عمومی سازمان اجتماعی این جوامع

است» (همان‌جا صفحه ۴۹).

یونانیی حتی به اروپای قرن شانزده اشاره می‌کند و می‌نویسد:

«از قرن شانزده به بعد بازارها پرشمار و مهم بودند. در نظام مرکانتیلیسم، بازار توجه

اصلی و مرکزی دولت را به خود معطوف می‌داشت. با این همه هیچ نشانی از کنترل

بازار بر جامعه‌ی انسانی دیده نمی‌شود. به‌عکس مقررات و محدودیت‌ها [ بر بازار ]

بیش از هر زمان دیگر بود. نفس ایده‌ی بازار خودگردان [ «دست نامرئی» ] وجود

نداشت» (یونانیی، صفحه ۵۰)

پس آیا هر نوع بازاری را می‌توان **بازار سرمایه‌داری** به‌مفهوم امروز آن دانست؟ خواهیم دید که

چنین نیست و بازار نوع سرمایه‌داری تفاوتی ماهوی و بنیانی با بازار نوع یونانی و رُم قدیم و قرون

وسطا دارد؛ همان‌گونه که مشخصه‌های نظام سرمایه‌داری چه از نظر اقتصادی، چه سیاسی و چه

فرهنگی به‌طور بنیانی با نظام‌های پیش سرمایه‌داری متفاوت است.

نخستین نطفه‌های «روحیه سرمایه‌داری» را باید در انگلیس قرن ۱۷ جستجو کرد. یکی از

اولین اسناد در این زمینه سندی است که در سال ۱۶۰۷ برای مجلس لردهای انگلیس تدوین شده

بود. در این سند می‌خوانیم

فقرا از سهم خود - جایی برای زیست (Habitation) را نمی خواهند بود. اعیان نیز مانعی بر سر راه هدف خود - پیشرفت (Improvement) - نخواهند یافت.  
(نقل از پولانی - صفحه ۳۴)

لغت انگلیسی Improvement که به «پیشرفت» ترجمه می شود، از جهت تاریخ آغاز سرمایه داری اهمیتی ویژه دارد. این لغت در انگلیسی به معنای بهبود و اصلاح یک چیز است، اما از نظر لغوی ریشه‌ی فرانسوی دارد (en pro = for profit) و به معنای انجام چیزی با هدف کسب سود مادی و پول، به ویژه کاشت و برداشت زمین یا وسایل بهتر یا هدف کسب سود است.

(Ellen Meiksins Wood: The Origin of Capitalism - MR Press - 1999 - p. 80)  
اصطلاح «پیشرفت» به معنای اصلاح و بهبود زمین یا هدف سودآوری، برای نخستین بار در انگلیس قرن هفدهم به ویژه در اثر «حصار کشی» و تصرف زمین های دهقانان یا احیای زمین های موات جا افتاد. تصرف زمین از طریق حصار کشی و «اصلاح» آن با هدف سودبری به شکلی که از اواخر قرن ۱۶ در انگلیس آغاز شد و تا اواخر قرن ۱۸ ادامه یافت، در واقع رویداد تاریخی تازه و منحصر به فردی بود. به قول پولانی:

«حصار کشی در واقع انقلاب شروتمندان علیه فقرا بود. لردهای انگلیسی و اعیان و اشراف، از طریق خشونت و زور و تهدید تمام نظم اجتماعی را درهم زدند و سنت و قوانین کهن را درهم شکستند.» (پولانی - صفحه ۳۵)  
او سپس ادامه می دهد:

«اقتصاد بازار - که اساس و بنیان آن اصلاح زمین یا تولید از هر نوع آن با هدف سود شخصی است - گرچه خیلی طبیعی به نظر می رسد اما نهادی است که در هیچ زمانی جز دوران معاصر - آن هم نه در همه جای جهان - وجود نداشته است.» (همانجا، صفحه ۳۷)

شاید نخستین نظریه پردازی که این شیوه‌ی تفکر «روحیه سرمایه داری» را به عنوان یک خود آگاهی طبقاتی منعکس می کند، جان لاک نظریه پرداز اواخر قرن ۱۷ انگلیس باشد. او در کتاب معروف خود «دو رساله در باره‌ی دولت مدنی»، در فصل «مالکیت»، تصرف املاک عمومی، تبدیل آنها به ملک خصوصی و فکر مالکیت خصوصی نوع سرمایه داری را چنین بیان می کند:

«املاک عمومی طبق عهده و پیمان چنین مانده اند، تصرف هر بخش از آنچه عمومی است و تغییر آن از وضع طبیعی | به ملک خصوصی | آغازگر مالکیت است، بدون این کار ملک عمومی به درد نخور باقی می ماند، تصرف این یا آن بخش از املاک عمومی نیازی به رضایت مردم عادی و عامی ندارد. از این رو دلیلی که اسب من می خورد،

چمنی که مستخدم من درو می‌کند و سنگ معدنی که من در هر جایی استخراج کرده‌ام ... بدون رضایت یا واگذاری دیگری به من، به ملک خصوصی من تبدیل می‌شود. گاری که متعلق به من بود با تصرف آن چیزها از ملک عمومی که در آن قرار داشتند، مالکیت مرا بر آن چیزها الیات کرده است»

(John Locke, of civil Government, Second Treaties.

Gateway Ed . , Para 28 . p. 23)

جان لاک را به درستی باید نظریه پرداز اصیل سرمایه‌داری انگلیس خواند. دیدگاه او در فصل «مالکیت» رساله‌اش - به ویژه در پاراگراف ۲۸ آن - نه تنها پایه‌های نظری و توجیه «حصار کشی» در انگلیس و سلب مالکیت از میلیون‌ها دهقان انگلیسی و بی‌خانمان کردن آنهاست، بلکه توجیه‌گر نابودی ده‌ها میلیون بومیان آمریکای شمالی و تصرف زمین‌های آنان توسط مهاجرین ثروتمند اروپایی (از جمله خود جان لاک) نیز هست.

در این قطعه از رساله‌ی جان لاک چند نکته‌ی بنیانی نهفته است که برای درک تاریخ آغاز سرمایه‌داری اهمیتی تعیین کننده دارد. نخست آن که از یک سو مالکیت خصوصی به شکل **فانونی و حقوقی و حقیقی**، در دست یک اقلیت قرار می‌گیرد و از سوی دیگر از اکثریت توده‌های دهقانی به طور **قطعی و حقیقی** برای نخستین بار سلب مالکیت می‌گردد. در نظام‌های پیش سرمایه‌داری، زمین‌ها یا عمومی است و **حق استفاده** از آن همگانی است، یا متعلق به دهقانان خرد و متوسط است که صاحب وسایل تولید خود هستند (چه در امر زراعت و چه صنایع دستی و کارگاهی) و یا متعلق به زمین‌داران بزرگ، کلیسا و یا دربار است که دهقانان و سرف‌ها گرچه باید بخشی از اوقات کار خود را برای صاحبان آن زمین کار کنند، اما هنوز صاحب وسایل تولید خود هستند و اکثر داری قطعه کوچک زمین مربوط به خود هستند و معاش خود را از آن طریق تأمین می‌کنند. پس تولید کننده‌ی واقعی در عین حال که وابسته به زمین است، اما صاحب وسایل تولید خویش و تأمین معاش خود است. کار اضافی در این شیوه‌ی تولید و این روابط اجتماعی یا از طریق سلطه و برتری نظامی، قضایی و سیاسی مالک و دربار اخذ می‌شود و یا بنا به موازین سنتی و انجام وظایف و فرائض مذهبی گرفته می‌شود. به سخن دیگر بیرون کشیدن کار اضافی و مازاد تولید با وجود گوناگونی شیوه‌های آن، روشی **غیر اقتصادی و یا فرا اقتصادی** است.

این توده‌های دهقانی از اواخر قرن ۱۶ به بعد در انگلیس برای نخستین بار، هم زمین‌های عمومی را از دست می‌دهند و هم زمین‌های خودشان از طریق حصار کشی و بد زور از دستشان گرفته می‌شود و هم **حق نسق خود** را در املاک بزرگ فئودالی (متعلق به زمین‌داران بزرگ، دربار یا کلیسا) از دست می‌دهند. بدین ترتیب این توده‌های دهقانی برای نخستین بار از هر گونه **حقی** بر زمین و وسایل تولید خود **آزاده** می‌شوند.

جان لاک همه‌ی این رویدادها را **حق طبیعی** و **خدادادی** تصور می‌کند که زمین می‌بیند (خواهیم دید که دیدگاه او درباره‌ی **دموکراسی** - که بنیان‌گذاران جمهوری آمریکا و نویسندگان قانون اساسی آن سخت تحت تأثیر او بودند - دقیقاً در همین راستا قرار دارد، یعنی هنگامی که او از مردم (Demo) و حاکمیت مردم (Democracy) صحبت می‌کند، منظورش حاکمیت همان اقلیت صاحب قدرت و مکتب است و نه توده‌های سلب مالکیت شده - و دموکراسی **فرمال** چیزی جز این نیست).

نکته‌ی بسیار پراهمیت دیگری که در پاراگراف ۲۸ نهفته است، اینست که برای نخستین بار **کار مستخدم** یا خدمت‌گذار او که «چمن را درو می‌کند» و یا «سنگ معدن را استخراج می‌کند» به عنوان **کار متعلق به جان لاک** به حساب می‌آید و نه مستخدم یا فاعل و تولیدکننده‌ی واقعی. یعنی برای نخستین بار **مزیت و عزت کار** - به همراه ثمره‌ی آن - از فاعل واقعی گرفته می‌شود و به اجیرکننده‌ی او اعطا می‌گردد. (و خواهیم دید که این شیوه‌ی برخورد با نوع برده‌داری کهن فرق اساسی دارد). این مفهوم بعداً بخشی از فرهنگ سرمایه‌داری می‌شود و تا امروز نیز هنگامی که در نوشته‌ها، ادبیات و اسناد نظریه‌پردازان سرمایه‌داری صحبت از «تولیدکننده می‌شود، منظور کارگران و تولیدکنندگان واقعی نیست، بلکه صاحبان وسایل تولید است.

طبق این دیدگاه اگر خدمت‌گذار جان لاک - نه خود او - علفی را درو کند یا موادی از زیر زمین استخراج کند، از آنجا که **کار** آن خدمت‌گذار متعلق به جان لاک است، محصول آن کار نیز به جان لاک تعلق خواهد داشت. و بدین ترتیب برای نخستین بار امر **تولید** نیز، از تولیدکننده‌ی واقعی جدا می‌شود و محصول آن به **اجیرکننده‌ی کار** تعلق می‌گیرد. پس تا اینجا چند رویداد تاریخی برای نخستین بار در انگلیسی قرن ۱۷ آغاز می‌گردد:

۱ - از توده‌های دهقانی، به **طور قطع** سلب مالکیت می‌شود.

۲ - مالکیت زمین و وسایل تولید به **طور قانونی و قطعی** در دست یک اقلیت کوچک قرار می‌گیرد؛ اقلیتی که در جهت «پیشرفت» یا اصلاح و بهبود این زمین‌ها وسایلی بهتر از پیش به کار می‌گیرد.

۳ - با **آزاده** شدن این توده‌های دهقانی، از زمین؛ و «رهایی» از وابستگی به مالک، به دربار و کلیسا، حق تعیین سرنوشت آنها به دست خودشان می‌افتد. منتها اکنون نه وسیله‌ای برای کار دارند و نه راهی جهت تأمین نیازهای اولیه برای ادامه‌ی حیات خود و خانواده‌ی خود. در چنین وضعی آنچه برای این توده‌های «آزاده» شده از زمین و وسایل تولید می‌ماند، **نیروی کار** آنها است که ناچارند آن را بفروشند تا در ازاء آن معاش خود را تأمین کنند. این توده‌های دهقان البته «آزاده» هستند که **نیروی کار** خود را بفروشند یا نخرند. عاقبت شقی دوم البته چیزی

۴ - بدین ترتیب از یک سو اجبار غیر اقتصادی پیشین از گردهای این توده‌ها برداشته می‌شود، اما از سوی دیگر گرفتار نوع دیگری از اجبار - ترس از گرسنگی - می‌شوند و ناچارند آنچه را در مالکیت آنها مانده - نیروی کار - به‌طور آزاد و در بازار آزاد و به ارزش بازار آزاد بفروشند. به‌سختن دیگر با آزادی از اجبار غیر اقتصادی پیشین، اکنون در بند اجبار و زور نوع اقتصادی می‌شوند که فشار آن همان‌گونه که خواهیم دید قابل قیاس با اجبار، زور و استبداد پیشین نیست.

برقراری چنین روابطی طی چند قرن در انگلیس برای نخستین بار در تاریخ روی می‌دهد. (و خواهیم دید، به‌همین دلیل، بورژوازی، قلمرو اقتصاد را از قلمرو سیاست جدا می‌کند، چرا که در قلمرو سیاست - به‌طور فرمال - قادر به‌دادن آزادی هست، اما در قلمرو اقتصاد (یعنی در واقعیت ملموس و واقعی زندگی) به‌هیچ‌وجه قادر به‌چنین کاری نیست، چون که، اقتصاد بازار، دارای قوانین خود پایا و خودبندی است که حتی سرمایه‌دار هم نمی‌تواند از آن عدول کند. آنچه سرمایه‌دار انجام می‌دهد، تابع کردن سیاست به اقتصاد، یعنی تابع کردن دولت به استبداد بازار است، زیرا قدرت واقعی در قدرت اقتصادی نهفته است و از این‌رو آزادی سیاسی او نیز تبدیل به یک آزادی فرمال و توخالی می‌شود).

ملاحظه می‌کنیم که آنچه شیوه تولید سرمایه‌داری را از شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری متفاوت می‌کند، نه چیزی کمی در اثر گسترش بیشتر تکنولوژی، یا گسترش بیشتر تجارت و بازار، بلکه تغییری کیفی و ماهوی در سوخت و ساز بازتولید اجتماعی و روابط بنیادی میان انسان‌های تولیدکننده و تصاحب‌کنندگان کار اضافی آنان است.

شکامل یک نظام اقتصادی که در آن، تولید تابع خودگستری سرمایه و ضرورت‌های انباشت، رقابت و کسب سود حداکثر باشد، نیاز به‌چیزی بیش از رشد بازارها، خرید ارزان و فروش گران‌تر به‌شکل نوع قدیم داشت، این پدیده، حتی به‌چیزی بیش از تولید برای مبادله، آن‌هم در سطح گسترده داشت. ادغام تولید، مبادله به‌شکل کاملاً ویژه‌ی آن - شکل سرمایه‌داری - که رقابت، نیروی محرکه‌ی آن است و سود توسط پیشرفت و بارآوری کار (Productivity) تعیین می‌گردد، نیاز به‌پیش شرط به‌غایت پراهمیت و تعیین‌کننده‌ی زیر دارد: دگرگونی روابط مالکیت اجتماعی، به‌طوری که تولیدکنندگان بلافصل را از طریق اجبار آنها برای دسترسی صرف به وسایل معیشت و بازتولید خویش، وابسته به‌حکام و ضرورت‌های بازار کند.

(Ellen Meiksins Wood: Democracy against Capitalism,

Cambridge U. Press, 1995-p. 156)

با وجود این، و با آن که این رویدادها تا هنگام نوشته شدن «ثروت ملل» توسط آدام اسمیت به بار نشسته است، اما هنوز از دیدگاه او «دست نامرئی» بازار فرار نیست و وضعی در جامعه به وجود آورد که قانون جنگل را بر آن حاکم کند و فلصراً اقتصاد موجب برقراری وظایف و تعهدات سیاسی گردد. نفع شخصی و «دست نامرئی» از نظر آدام اسمیت قرار بود نفع همگانی و جمعی جامعه را موجب گردد (مانند نفع شخصی قصاب که به ما گوشت می‌فروشد) و از این رو کتاب «ثروت ملل» آکنده از روحیه‌ی خوش‌بینی نسبت به آینده بشریت است. از نظر آدام اسمیت آنچه روابط انسان‌ها را تعیین می‌کند، نه قوانین طبیعی، بلکه عوامل اجتماعی چون مبادرت در کار و تناسب میان اعضاء کارکن و غیر کارکن جامعه است. او عوامل بیولوژیک یا جغرافیایی را در محاسبات خود دخالت نمی‌دهد. آنچه برای او اهمیت دارد، عوامل اجتماعی یک جامعه انسانی است. اقتصاد سیاسی از نظر اسمیت علم جامعه‌ی انسانی است و نه قوانین طبیعی.

هنوز ده سال از انتشار کتاب «ثروت ملل» نگذشته بود که شخصی به نام تاونزند رسانه‌ای در باره‌ی «قانون فقر» انتشار می‌دهد. در این رساله، نویسنده با کاربرد شاهد مثال جزیره‌ی افسانه‌ای رابینسون کروزوئه که در آن از یک سو گوسفندان و از سوی دیگر سگ‌های وحشی رها می‌شوند و توازنی میان جمعیت این دو نوع حیوان از طریق فشار گرسنگی برقرار می‌شود، و با تعمیم این قانون به جامعه‌ی انسانی به نتایج زیر می‌رسد:

«گرسنگی، وحشی‌ترین حیوانات را رام می‌کند و به سرکش‌ترین آنها را در چهاراد و رسم اطاعت و تسلیم و رعایت نزاکت و ادب را یاد می‌دهد. به‌طور کلی، این گرسنگی است که [فقر] را به کار و امی دارد و انگیزه‌ی کار کردن را در آنها به وجود می‌آورد. در حالی که قوانین ما [قانون فقر] بر آن است که آنان هرگز نباید گرسنه بمانند. درست است که این قوانین مقرر می‌دارند که فقرا را باید به‌زور وادار به کار کرد؛ فشار قانونی، اما، در اثر ایجاد خشونت، سر و صدا و دردسرها تضعیف می‌گردد. ایجاد نارضایتی می‌کند و هیچ‌گاه قادر به وادار ساختن افراد به انجام کار خوب و قابل قبول نیست. در حالی که عامل گرسنگی، نه تنها به‌صورت سلاح آمیز و آرام عمل می‌کند و فشار آن دائم، پیگیر و بی‌وقفه است، بلکه به‌عنوان طبیعی‌ترین انگیزه، جدیت در کار تولید و قدرتمندترین نوع تلاش را به وجود می‌آورد و [از سوی دیگر] ارضاء این گرسنگی از طریق سخاوت و بخشندگی [ساحبان و سایرین تولید]، اقتصاد را پایه‌هایی استوار و پایدار از حسن نیت و سپاس و قدردانی می‌بخشد. برده باید به‌زور وادار به کار شود، اما انسان آزاد باید به‌دست تضاد و صلاح‌دید آزاد خویش سپرده شود و باید از موهبت این تضاد آزاد برخوردار شود. و تنها زمانی تنبیه شود که به

ملک شخصی همسایه‌ی خود دست درازی کننده (به نقل از پولانی، صفحه ۱۱۴-۱۱۳) ملاحظه می‌کنیم که اگر توماس هابز، انسان‌ها را به حیوانات وحشی تشبیه می‌کرد و در کتاب خود «غول» (Leviathan) پیشنهاد یک مستبد برای رام کردن آنها می‌کرد، تاوونزند نظریه‌پرداز دیگر انگلیسی، در عین حال توافق با هابز مبنی بر وحشی بودن انسان‌ها، به همان دلیل برای عقیده است که باید با کوچک‌ترین دولت و کم‌ترین دخالت آن، این حیوانات وحشی را رام کرد. طبق این نظریه «جامعه مدنی» یعنی جامعه‌ی آزاد و متمدن سرمایه‌داری را می‌توان به دو نژاد یا دو نوع موجودات تقسیم کرد: یکی صاحبان ثروت و وسایل تولید، دیگر تولیدکنندگان واقعی یا کارگران. شمار دسته‌ی دوم، با مقدار مواد مورد نیاز برای حفظ بقا، آنها محدود می‌گردد و تا زمانی که ثروت و دارایی‌های دسته‌ی اول از دست اینان در امن و امان باقی بماند، گرسنگی، این دسته‌ی دوم را وادار به کار خواهد کرد. بدین ترتیب برای وادار کردن کارگران به کار، نه عس و نه اردوگاه کار اجباری لازم است. گرسنگی کار خود را خواهد کرد.

این بنیان‌های تئوریک با وضع جامعه‌ی در حال ظهور اواخر قرن ۱۸ و اوائل قرن ۱۹ انگلیس دقیقاً تطابق داشت. مالتوس و داروین - حتی ریکاردو - اصول تئوری‌های اقتصادی و بیولوژیک خود را از تاوونزند گرفتند.

ملاحظه می‌کنیم که تئوری‌های نظریه‌پردازان تئولیرال مکتب شیکاگو و مدیران جنرال موتورز، آنتی‌اند تی و کاترپیلار مبنی بر قطع کمک‌های اجتماعی، کاهش هزینه‌های اجتماعی دولت، قطع حق بیکاری و قطع کمک به تهیه‌ی شیر خشک کودکان خانواده‌های فقیر، نه چیزی تازه که برگشت به قوانین اصلی و بنیانی نظام سرمایه‌داری در اوائل قرن نوزده انگلیس است.

در واقع به تاریخ سرمایه‌داری که نگاه می‌کنیم، گرچه نطفه‌های اولیه‌ی آن در انگلیس و در قرن ۱۶ و ۱۷ برای نخستین بار ظاهر می‌شود، اما به دلیل وجود «قانون فقرا» از زمان خاندان نودور تا اواخر قرن ۱۸ و سپس افزوده شدن مقررات معروف به Speenhamland (که «قانون فقرا» را حتی قدمی به جلو می‌برد) همیشه نوعی «چتر حفاظتی» برای حفظ «فقرا» از گرسنگی و مرگ در اثر گرسنگی وجود داشت. «قانون فقرا» تازه در سال ۱۸۲۴ و در اثر نفوذ دیدگاه‌های تاوونزند و سپس چرمی بنتهام و ادمونند برگ لخمی‌شود و سرمایه‌داری انگلیس از آن هنگام تا سال‌های دهه‌ی ۱۸۷۰ دوران واقعی «بازار آزاد» و رقابتی خود را طی می‌کند؛ دورانی که شرایط کارگران آن، هم در کتاب فردریک انگلس درباره‌ی «وضع کارگران انگلیس» و هم در نوشته‌های چارلز دیکنس منعکس است. این «چتر حمایتی» در اروپا، دوباره از اواخر قرن نوزده - چه در انگلیس با رشد اتحادیه‌های کاری و با فشار از پائین، چه در آلمان از بالا و توسط بیسمارک و چه در فرانسه توسط دولت‌های مختلف - تا حدودی برقرار می‌گردد. در آمریکا چون سرزمین آن بی‌انتهاست، نیازی به این «چتر حمایتی» نیست و در واقع تا پیش از «بحران بزرگ» بوجود نمی‌آید. وجود این «چتر حفاظتی» که



بعدها نام «دولت رفاه» به خود گرفت در دوران پس از جنگ اول دو دلیل اساسی داشت. در دوران «بحران بزرگ» به دلیل وجود شوروی و پیشرفت‌های اقتصادی آن - که به نام «سوسیالیسم» صُورت می‌گرفت - از یک سو و گسترش فقر و گرسنگی و بحران و اشاعه‌ی فکر سوسیالیسم در غرب از سوی دیگر، کلّ نظام دچار ترس و وحشت شد و مجبور به پیاده کردن «نیودیل» در آمریکا و ناسیونال سوسیالیسم در بخش‌های وسیعی از اروپا و انواع دیگر تمهیدات برای جلوگیری از فروپاشی نظام شد. بعد از جنگ دوم نیز به دلیل شکوفایی اقتصاد، بالا بودن نرخ سود سرمایه‌گذاری‌ها، این نظام توان پیاده کردن اقتصاد کینزی و «دولت رفاه» را داشت. در این دو دهه‌ی اخیر بوده است که آشکارا و از جهات بنیانی، شاهد نوعی بازگشت به نخستین دهه‌های قرن نوزدهم، با به عبارتی عدول از قوانین اجتماعی و توسل به قوانین «بیولوژیک» بوده‌ایم. تفاوت در این است که واضحین و مروّجین این قوانین «بیولوژیک» و حیوانی، در آن روز اشخاصی چون جرّمی بنتهام و آدموند برک بودند و امروزه باید همین قوانین را از زبان فردریک فن‌هایک، میلتون فریدمن و دیگر برندگان جایزه‌ی نوبل مکتب شیکاگو بشنویم. بررسی دیدگاه‌های بنتهام و برک از آن جهت پر اهمیت است که ما را به شباهت‌های عجیب آن با دیدگاه‌های پیروان امروزی آنها آشنا می‌کند. بنتهام در مورد کارگران می‌گوید:

«محاسبه‌ی رنج و لذت، این مسأله را الزام‌آور می‌کند که از وارد ساختن هر درد و رنج قابل احترازی [بر آنان] دوری کنیم. اگر گرسنگی بتواند خواست ما را برآورده کند، هیچ تنبیه دیگری لازم نیست.»

(J. Bentham : Principles of civil code, P. 333)

او سپس به این پرسش که آیا قانون باید در مورد حداقل معیشت خانواده‌ی یک کارگر، کاری انجام دهد یا خیر پاسخ می‌دهد:

«خیر، فقر همان طبیعت است که برای حفظ بقا، خود در جامعه می‌کوشد. ضمانت اجرایی حفظ بقا، فیزیکی، همانا گرسنگی است، و سپس ادامه می‌دهد:

«در بالاترین درجه از تنعم اجتماعی، توده‌ی عظیم مردم، با احتمال زیاد صاحب منبع بسیار کمی جز حاصل کار روزانه خود هستند و در نتیجه همیشه در مرز فقر به سر می‌برند... بنابراین بهتر است یک کمک معمول و منظم برای فقرا برقرار شود، گرچه [این کمک] از نظر ثنوری، از نیاز آنها و بنابراین از جدیت و کار و کوشش آنها می‌کاهد». و بنابراین پیشنهاد اصلی و اساسی او اینست که وظیفه دولت افزایش نیاز و احتیاج توده‌های مردم و در نتیجه از طریق برقراری ضمانت اجرایی گرسنگی، وادار ساختن آنها به کار و کوشش است. (همانجا صفحه ۳۱۴). او سپس می‌گوید:

«چه چیز دیگر جز فشار فقر و گرسنگی می‌تواند طبقات پائین جامعه را وادار کند دل

به دریای جنک‌های توفان آسا زنند؟»

بنتهام و برگ از جهت توجیه مسأله‌ی بیکاری نیز تقریباً به‌دقت با نئولیبرال‌های زمان ما توافق کامل دارند. به نظر بنتهام بیکاری معنا ندارد. هرکس با قدری کوشش می‌تواند کار پیدا کند. مسأله در این است که فرد با چه دستمزدی حاضر است کار کند. از آنجا که از یک‌سو ترس از گرسنگی باید به‌عنوان وسیله‌ی اصلی وادار کردن افراد به کار پذیرفته شود و از سوی دیگر از تعیین حداقل دستمزد یا هرگونه کمک اجتماعی به فقرا نیز باید احتراز گردد، بنابراین یک انسان گرسنه - یا در حال ترس از گرسنگی و بی‌خانمانی خود و خانواده‌اش - حاضر به قبول هر دستمزد و هر شرایط کاری خواهد بود. و درست چنین جامعه‌ای بهشت چرمی بنتهام خواهد بود. تفاوت میان چرمی بنتهام و آدموند برگ با نئولیبرال‌های امروز ما در اینجاست که گروه اول جرأت و بی‌پروایی کافی برای بیان آشکار این نظرات را داشتند، در حالی که هم‌فکران امروزی آنها حتی آن جسارت را هم ندارند و این موضوعات را تنها در محافل خصوصی خود مطرح می‌کنند. بی‌جهت نیست که این گروه دوم نرخ بیکاری «قابل قبول» را از ۲٪ تا ۳٪ به ۵٪ تا ۶٪ افزایش می‌دهند. بی‌دلیل نیست که تا جای ممکن حداقل دستمزد را از خط فقر پائین‌تر نگه می‌دارند و کوشش دارند هرگونه «چتر حفاظتی» دولتی و اجتماعی را که موجب کوچک‌ترین کمکی به رفع گرسنگی و بی‌خانمانی توده‌های فقیر گردد، از میان می‌برند.

تفاوت در این جاست که اگر این قوانین «بیولوژیک» در دهه‌های آغازین قرن ۱۹ در مورد کارگران و زحمتکشان انگلیس بدکار گرفته می‌شد، امروز همان قوانین، با شدتی مضاعف در مورد کارگران و زحمتکشان سراسر جهان و زیر هژمونی انحصارات آمریکایی و شرکای کوچکتر آن باید اعمال گردد - و محتوای «جهانی شدن» (Globalization) که اکنون مدت‌هاست به‌عنوان حربی‌ای جدید علیه کارگران عالم کرده‌اند چیزی جز این نیست. جهانی شدن سرمایه پدیده‌ی تازه‌ای نیست چرا که نظام سرمایه از آغاز تولد خود گرایش به جهانی شدن داشته است. به‌قول دانیل سینگر:

«اگر سهم تجارت خارجی در تولید ملی را معیار خود برای آزادی تجارت (جهانی شدن) قرار دهیم، در آن صورت تازه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ به میزان تجارت خارجی در قرن نوزده رسیده‌ایم. اما اگر معیار «جهانی شدن» را سرمایه‌گذاری‌های خارجی در تولید جهانی قرار دهیم، در آن صورت در سال ۱۹۹۱ هنوز به اوج میزان سرمایه‌گذاری‌های خارجی در سال ۱۹۱۴ نرسیده بودیم. بنابراین این ادعا که وضع کنونی - «جهانی شدن» سرمایه - چیزی منحصر به فرد است و غیرقابل مقایسه با گذشته، تنها نتیجه‌ی جهل گویندگان آن از تاریخ گذشته است.»

پس باید دید ماهیت غوغای گوش خراش کنونی در مورد «جهانی شدن» سرمایه چیست و چه اهدافی دارد؟

جهانی شدن سرمایه، گرچه گرایشی است که از همان آغاز فعالیت این نظام وجود داشته، اما تفاوت میان کیفیت آن در حال حاضر و پیش از آغاز جنگ اول جهانی، انکار ناپذیر است. در آن هنگام مستعمره برای قدرت امپریالیستی مغرب برای فروش کالاهای صنعتی و صیقلی برای مواد اولیه بود. اکنون اما کشورهای «جهان سوم» دارای کار ارزان هستند که نه تنها می‌تواند کالاهای با تکنولوژی پایین را به ارزان‌ترین قیمت برای آنها تولید کند، بلکه انحصارات بزرگ را از بخش بزرگی از در دستر قوتین مربوط به آلودگی محیط زیست کشورهای پایگاه خود و از بسیاری قوانین کارگری و مالیاتی نیز راحت می‌کند. اگر در آن زمان مستعمره مکان امن و انحصاری برای کشور امپریالیستی مسلط بود، امروز انحصارات بین‌المللی درگیر یک جنگ اقتصادی تمام عیار برای جنگ انداختن بر سهم بزرگ‌تری از بازارهای این کشورها هستند. افزون بر آن تردیدی نیست که در این میان نظام سرمایه، بخش‌های هرچه وسیع‌تری از جهان و جمعیت بسیار بیشتری از ساکنان کره زمین را زیر چتر خود گرفته است و به اقتصاد جهان نفوذ کرده است و تمام دیوارها - از جمله دیوار چین - در برابر کالاهای آن فرو ریخته است. (پدیده‌ای که مارکس بیش از ۱۵۰ سال پیش، پیش‌بینی کرده بود). همه‌ی این رویدادها، اما، نه تنها تغییری اساسی در اصول بنیانی عملکرد این نظام به وجود نیاورده، بلکه فقط قوانین «بیولوژیک» آن را جهانی کرده است. و از این رو درست برخلاف دیدگاه آتانی که می‌خواهند به ما بقبولانند که «موج سوم اطلاعاتی» به همراه «جهانی شدن»، موجب یک جاب‌جایی دوران‌ساز و برقراری یک پارادایم نوین گردیده است که روایات گذشته - از جمله مارکس - را قدیمی کرده است (دانیل بل و الوین ساقلر). این نظام با «جهانی شدن» خود موجب گردیده است، کار بردگی و نیمه بردگی، کارگاه‌های عرق‌ریزی و طولانی شدن و حشمتناک ساعات کار و وحشیانه بودن شرایط کار و شیوه‌ی رفتار کارگران، در بخش‌های وسیعی از جهان به جایی رساند که به راستی یادآور شرایط کارگران انگلیس در دهه‌های اول قرن نوزدهم است. اما نباید تصور کرد که این شرایط غیر انسانی تنها در کشورهای «جهان سوم» وجود دارد. نگاهی به کارگاه‌های عرق‌ریزی شهر نیویورک در جنوب منهتن، مشاهده‌ی شرایط کارگران زراعی در جنوب کالیفرنیا و ایالات جنوبی آمریکا و بدویژه گسترش کار بندگی و نیمه بردگی نوع قدیم در جزایر متعلق به ایالات متحده در دریای کارائیب و اقیانوس آرام بی‌تردید شرایطی بدتر از «کارخانه‌های اهریمنی» اوایل قرن ۱۹ انگلیس دارد.

«جهانی شدن» سرمایه و تبلیغاتی که حول و حوش آن به راه افتاده اما، اهدافی حتماً اهریمنی‌تر از اینها دارد. کشورهای اصلی سرمایه‌داری به‌ویژه آمریکا، با بازکردن دروازه‌های کشورهای مختلف به روی سرمایه‌های خود، انتقال بخشی از صنایع با تکنولوژی پایین به این

کشورها را به عنوان شمشیر داموکلس، بالای سر کارگران خود برای مرعوب کردن آنها و درهم شکستن اتحادیه‌های کثرت‌گرا و تسلیم بی‌قید و شرط آنان به احکام «بیولوژیک» سرمایه به‌کار می‌گیرد. و سرمایه‌های جهانی در بیست سال اخیر در این زمینه موفقیت‌های بزرگی به‌دست آورده‌اند که نشانه‌ی آشکار آن را در اوج‌گیری بی‌سابقه‌ی بورس‌های سهام نیویورک، فرانکفورت، لندن، پاریس و زوریخ می‌توان مشاهده کرد.

\* \* \*

حال اگر به بحثی که در ابتدای این نوشته مطرح شد برگردیم، ملاحظه می‌کنیم که حاکمیت قوانین سرمایه‌داری یعنی جامعه‌ای که زیر سیطره‌ی قوانین بازار باشد و گردش کار جامعه و زندگی انسان‌ها تابع ضرورت‌ها و احکام آن گردد و دو عنصر حیات اجتماعی یعنی نیروی کار و طبیعت تابع این قوانین شود، پدیده‌ای متاخر در تاریخ جامعه‌ی بشری است و در نتیجه «روحیه‌ی سرمایه‌داری» نیز که منتج از سیطره‌ی این قوانین است، برخلاف نظر ماکس وبر و طرفداران او، پدیده‌ای ازلی نبوده است.

«قوانین صنفی و فنودالی در فرانسه، در سال ۱۷۹۰ لغو شد و قوانین مربوط به صنعت‌گران (قوانین حمایت از اصناف و صنعت‌گران دستی و کارگاهی) در انگلیس تازه در سال‌های ۱۴-۱۸۱۳ از میان برداشته شده (پولانی، صفحه ۷۰) و اگر این قوانین ازلی نبوده‌اند، ابدی هم نمی‌توانند باشند، چرا که به‌درستی:

«اگر به ساز و کار (مکانیسم) بازار اجازه دهیم تنها هدایت‌کننده‌ی سرنوشت انسان و محیط زیست طبیعی او باشد ... نتیجه‌ی چنین کاری تخریب جامعه خواهد بود. چرا که کنایه‌دعایی، نیروی کار، نمی‌تواند به این سو و آن سو پرتاب شود، بی‌محابا و با بی‌احتیاطی مورد بهره‌کشی قرار گیرد یا حتی بلااستفاده | بی‌کار | رها شود، بی‌آن‌که فرد انسان را، انسانی را که از قضا حامل این کالای ویژه است، به شدت تحت تأثیر قرار دهد. نظام سرمایه‌داری با بی‌مصرف کردن نیروی کار یا مصرف بی‌پروای آن، با هستی‌فیزیکی - روانی و معنوی موجودی به‌نام انسان، موجودی که جدایی‌ناپذیر از نیروی کار است، بازی می‌کند. موجود انسانی با از دست دادن چتر حمایتی نهادهای فرهنگی خود و با قرار گرفتن در معرض اثرات زیان‌بار اجتماعی به‌تابودی کشیده می‌شود. انسان‌ها قربانی بی‌سامانی‌های شدید اجتماعی شده و با کشیده شدن به ورطه‌ی تباهی، انحراف، جنایت و گرسنگی، دست‌خوش مرگ می‌گردند. طبیعت به عناصر اولیه‌اش تقلیل می‌یابد، محلات و دور و همسایه‌ها و مناظر به فساد کشیده می‌شوند، رودخانه‌ها آلوده شده و قدرت تولید غذا و مواد اولیه از میان می‌رود.» (همانجا، صفحه ۷۳).

کارل پولانی این کلمات را در سال‌های پایانی جنگ دوم جهانی نوشت، در حالی که با اطمینان از شکست فاشیسم، با خورش بینی و اخری چشم به «چتر حفاظتی» دولت انگلیس و دیگر «دمکراسی‌های صنعتی» دوخته بود. غافل از آن که این نظام اگر تحت شرایط خاصی مجبور به دادن امتیازاتی به توده‌های مردم می‌شود - و چنانچه توان دادن آن امتیازات را داشته باشد - این شرایط همیشه از سوی آن پس گرفته می‌شود. و آیا در این ۲۰ سال اخیر شاهد پس گرفتن تدریجی این «چتر حفاظتی» و سپردن کامل سرنوشت انسان و طبیعت اطراف آن به قوانین «بیولوژیک» بازار نبوده‌ایم؟ و هم‌اکنون، در این سال پایانی قرن بیستم شاهد چه صحنه‌ای در سطح جهانی هستیم؟ برنامه‌های امپریالیسم برای از پا در آوردن انقلاب اکتبر به تمام و کمال پیاده شده است: شوروی سابق از هم فرو پاشیده و به ۱۵ کشور «جهان سومی» فقر زده، عقب مانده، ضعیف و ضربه پذیر تبدیل شده است که منابع روزمینی و زیرزمینی آن‌ها به تصاحب انحصارات بین‌المللی (به ویژه آمریکایی) درآمده یا توسط یک مافیای جنایتکار، در همکاری با آن انحصارات در حال چپاول شدن و به تاراج رفتن است. صنایع آن یا به حراج رفته و توسط سرمایه‌های خارجی تصاحب شده، یا به آهن پاره تبدیل شده و یا با ظرفیتی کمتر از ۵۰٪ مشغول به کار است. آنچه از بهشت موعود سرمایه‌داری نصیب مردم شوروی سابق شده، نه دمکراسی که مجموعه‌ای از یک تزار جدید در هیأت پلتسین، به علاوه ارتش‌های کوچک مافیایی است که از ارتکاب هیچ جنایتی روگردان نیستند؛ آنچه از تنعم سرمایه‌داری نصیب آنها شده، رفتن بیش از ۶۰٪ مردم به زیر خط فقر و شیوع بیماری‌های اپیدمیکی است که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ ریشه‌کن شده بود و نتیجه‌ی آن پائین افتادن متوسط عمر مردم به میزان ۵ سال در همین مدت کوتاه بوده است. و بالاخره آنچه نصیب آنها شده، اقتصادی ورشکسته، محیط زیستی آلوده‌تر از پیش و بحران سیاسی-اجتماعی عمیقی است که آن کشور را در آستانه‌ی فروپاشی باز هم پیش‌تر قرار می‌دهد. و این صحنه نه در حال بهبود که بی‌تردید در حال زوال و تپاهی بیشتر است.

اوضاع بخش‌های وسیع دیگری از جهان نیز به هیچ‌رو بهتر از این نیست: سطح زندگی ۶۰۰ میلیون مردم آفریقای سیاه در عرض ۲۰ سال اخیر بیش از ۲۰٪ کاهش یافته است. بخش‌های بزرگی از مناطق سرسبز و جنگلی آن قاره (به علاوه آسیا و آمریکای لاتین) به بیابان تبدیل شده و جنگ‌های قومی با شدت کم‌نظیر، جان میلیون‌ها انسان را می‌گیرد و بیماری‌های اپیدمیکی به ویژه ایدز با سرعتی رعب‌آور در حال گسترش است. سالی نزدیک به ۵ میلیون طفل آفریقایی در اثر گرسنگی، کم‌غذایی و نبود بهداشت اولیه، در ۵ سال اول زندگی تلف می‌شوند.

به کشورهای شمال آفریقا و خاورمیانه که نگاه می‌کنیم، صحنه‌ای بهتر نمی‌بینیم. از مراکش و الجزایر و مصر گرفته تا فلسطین و ایران و عراق و ترکیه، همه در بحران اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی عمیقی فرو رفته‌اند. بحران سیاسی و اقتصادی در جنوب آسیا بی‌داد می‌کند.

چرا که گسترش فقر، کار بردگی و بندگی و فحشاء در آن مناطق بیداد می‌کند. در حالی که اقلیت کوچکی از مواهب «بازار آزاد» استفاده می‌کنند و زندگی‌های افسانه‌ای برای خود می‌سازند.

جنوب شرقی آسیا که تا همین دو سال پیش «بیرهای کوچک» خود را داشت و موتور محرک‌های بخش بزرگی از اقتصاد جهان بود، در اواسط سال ۱۹۹۷ همچون حبایب ترکید، صدها میلیارد دلار ثروت را به باد داد و ده‌ها میلیون انسان را به بی‌کاری و نابودی تدریجی کشاند. ثروت‌های روزمینی و زیرزمینی این کشورها در معرض تاراج قرار گرفت و زیر بار قرض‌های صدها میلیارد دلاری، گمرشان پیش از پیش خم شد و به نومستعمرومی انحصارات بزرگ فراملیتی بدل شدند.

آمریکای لاتین، با وام‌های چندصد میلیارد دلاری خود، که بهره‌ی آن به تنهایی بخش عظیمی از درآمد ناخالص ملی آنان را می‌بلعد، با خسوسی سازی و حراج ثروت‌های روزمینی و زیرزمینی خود؛ با بالا بردن سرسام آور نرخ بهره‌ی بانکی و ورشکسته کردن صنایع بومی و داخلی خود، زیر فشار بی‌امان احکام بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و دولت آمریکا و با کاهش بودجه‌های عمومی و گسترش بی‌کاری و تیره‌روزی بخش‌های وسیعی از جامعه، دست‌خوش یک بحران عمیق سیاسی و اقتصادی است.

ژاپن، این «معجزه»ی کم‌نظیر اقتصادی بعد از جنگ، اکنون یک دهه‌ی تمام است که در یک رکود سرسخت اقتصادی فرو رفته و با وجود تمهیدات متعدد هیات حاکم‌ی آن، با رساندن نرخ بهره‌ی بانکی به نزدیک صفر و ریختن نزدیک به یک تریلیون دلار به گرداب آن قادر به خلاصی از این رکود نگردیده است و بدین ترتیب کشوری که یکی از موتورهای محرک‌ی اقتصاد پس از جنگ بود، اکنون عملاً تبدیل به سنگ آسیایی به‌پای اقتصاد جهانی گردیده است.

اروپا با ۱۰ تا ۱۲٪ بی‌کاری و اقتصادی که قدرت رقابتی خود را با آمریکا از دست می‌دهد، زیر فشار سرمایه‌های آمریکایی، ناچار به برجیدن دولت رفاه می‌شود و با این همه، اقتصاد آن تحرک پیشین را از دست داده و دولت‌های «کارگری»، «سوسیالیستی» و «سوسیال دموکرات» به قدرت می‌رسند تا شاید به قول خودشان «سرمایه‌داری را بهتر از احزاب راست هدایت و مدیریت کنند». در این میان، تنها سرمایه‌داری آمریکاست که با فشار بی‌امان، بر طبقه‌ی کارگر این کشور و تضعیف اتحادیه‌های کارگری؛ با به بند کشیدن کشورهای «جهان سوم» و «جهان سومی» کردن کشورهای «سوسیالیستی» سابق؛ با به زانو در آوردن اقتصاد ژاپن و جنوب شرقی آسیا و فشار بر اروپا، تبدیل به تنها «جزیره‌ی ثبات و آرامش» جهانی شده و از این طریق ثروت‌های تریلیون دلاری را از سراسر جهان به بازار مالی خود جذب می‌کند، بهای سهام را در بورس نیویورک به طور سرگیجه‌آوری بالا می‌برد و بدین ترتیب اقتصاد خود را رونق می‌دهد و با بالا بردن ثروت بخشی از جامعه، این کشور را به سوپرمارکت جهان تبدیل می‌کند تا از فروپاشی کامل دیگر بخش‌های

اقتصاد جهان جلوگیری کند و در عین حال از این فرصت «طلایی» برای گسترش هژمونی خود بر سراسر جهان و عقب نشانیدن رقبا و خفه کردن هر گونه صدای مخالفی استفاده می‌کند.

و ماحصل این دوران «طلایی» سرمایه‌داری یا هژمونی آمریکا چه بوده است؟  
 «در سی سال بعد از ۱۹۶۰، سهم ۲۰٪ ثروتمندترین افراد، از درآمد جهانی، از ۷۰٪ به ۸۵٪ افزایش یافت و هم اکنون به سرعت در حال افزایش است. در همین دوره، سهم ۲۰٪ فقیرترین افراد از ۲/۳٪ درآمد جهانی به ۱/۴٪ تقلیل یافت و در ۱۹۹۴ به ۱/۱٪ رسید» (گزارش «توسعه جهانی» سازمان ملل متحد - ۱۹۹۷) و در گزارش ۱۹۹۸ همین مؤسسه می‌خوانیم: «دارایی ۲۲۵ نفر ثروتمندترین افراد جهان یک تریلیون دلار است. ثروت این ۲۲۵ نفر معادل درآمد ۴۷٪ از کل جمعیت کره زمین (دو میلیارد و شصصد میلیون نفر) است» (نیویورک تایمز، ۲۶ سپتامبر ۱۹۹۸).  
 و آمریکا برای حفظ این وضع «طلایی»، با زیر پا گذاشتن ابتدایی‌ترین اصول انسانی و نقض هر گونه قانون بین‌الملل و نادیده گرفتن منشورها و معاهدات جهانی به تهدیدهای بی‌پروا و تجاوز عریان نظامی به هر کشور از جهان که لازم می‌بیند ادامه می‌دهد. و با دامن زدن به تشنج اوضاع جهان و شعله‌ور کردن روحیه‌ی جنگ‌طلبی در داخل، توجه مردم این کشور را از مشکلات عظیم داخلی به خارج از مرزهای این کشور معطوف می‌کند و آنها را وادار به قبول افزایش تساعدی، بودجه‌ی نظامی و امنیتی دولت آمریکا می‌سازد تا از این طریق سود انحصارات بزرگ و بهای سهام آنها را در سطحی بالا نگاهدارد و از سوی دیگر رقبای احتمالی خود چون چین، ژاپن و روسیه و آلمان را ناچار می‌کند بودجه نظامی خود را افزایش دهند و بدین وسیله جنگ سرد دراز مدت دیگر و جنگ‌های گرم متعدد و بی‌پای دیگر به وجود می‌آورد، تا از فروپاشی این نظام ضد انسانی و انسان‌کش بدین وسیله جلوگیری کند. و این، تنها راه ادامه‌ی بقا، این نظام است. بهایی که بشریت باید با نابودی تدریجی خود و محیط اطرافش به پردازد.

دامن زدن به این روحیه‌ی جنگ‌طلبی، بی‌تفاوتی به سرنوشت بشریت، حسن برتری جویی نسبت به دیگر کشورها، اقوام و ملل و اندیشیدن به منافع صرف مادی و فرهنگی و تجمل پرستی با این شدت، در تاریخ آمریکا بی‌سابقه بوده است. و آنچه این تصویر را رعب‌انگیزتر می‌کند، تمرکز بی‌چون و چرای **دستگاه‌های فکری** این کشور در دست معدودی از عظیم‌ترین انحصارات اسلحه سازی چون جنرال الکتریک و وستینگ‌هاوس و دیگر انحصارات چون تایم - وارنر، والت دیسنی و امپراتوری رویترز مداخل است؛ انحصاراتی که دشمنی خود را با انسان و انسانیت به اثبات رسانده‌اند.

و این روحیه‌ی هار و جنگ‌طلب به آن انحصارات هم خاتمه نمی‌یابد، بلکه مؤسسات به اصطلاح «لیبرالی» چون نیویورک تایمز نیز سخت درگیر دامن زدن به این روحیه هستند. به طور مثال همین چند هفته‌ی پیش این روزنامه، نوشته‌ها و نظرات مفسر سیاسی خود توماس فریدمن

را با بی‌شرمی کم‌نظیری در نشریه هفتگی خود، با عنوان درشت انتشار می‌دهد که در آن از جمله می‌خوانیم:

«دست نامرئی بازار هرگز بدون یک مشت [ آهنین ] نامرئی عمل نخواهد کرد - رستوران‌های مک‌دونالد، بدون [ مشت آهنین ] مک‌دونلد دوگلاس، سازندهی هواپیماهای جنگی اف - ۱۵ رشد نخواهد کرد. مشت آهنین پنهانی که جهان را برای تکنولوژی‌های دردی سیلیکان (از مراکز تولید تکنولوژی کامپیوتری) امن نگه می‌دارد، همانا ارتش آمریکا و نیروی هوایی، دریایی و تفنگ‌داران دریایی آمریکاست» (مجله نیویورک تایمز - ۲۸ مارس ۱۹۹۹، صفحه ۴۵).

و این، فلسفه‌ی واقعی «نظم نوین جهانی» است؛ فلسفه‌ای که در پشت تمام توجیهات تئوریک و نام‌گذاری‌های فریبنده چون «دمکراسی صنعتی»، «دمکراسی لیبرال»، «انقلاب سوم صنعتی»، «پست مدرنیسم»، «نظام پسا صنعتی» و غیره عمل می‌کند.

این مشت آهنین البته همیشه پنهان و نامرئی نمی‌ماند، چرا که همه‌ی ملت‌ها با حربه‌ی پنهانی آن تسلیم نمی‌شوند و بعضی کشورها در برابر مستعمره شدن مقاومت می‌کنند. نمونه‌ی آن مقاومت مردم یوگسلاوی در برابر قرارداد «رامبویه» است؛ قراردادی که هدف آن تبدیل یوگسلاوی به یک مستعمره آمریکا و شرکای کوچک‌تر آن است. و آمریکا در برابر این مقاومت ناچار است چهره‌ی بربرمنش «تمدن» سرمایه‌داری و تجاوز «دمکراسی» خود را در شبه جزیره بالکان به نمایش گذارد.

و همه‌ی این رویدادها تنها یک راه پیش پای بشریت می‌گذارد: مقاومت در برابر این نظام ضد انسان و مبارزه برای بنیان‌گذاری نظامی انسانی به‌جای آن.

\* \* \*

مقالاتی که در این کتاب به‌خواننده عرضه می‌گردد، مجموعه‌ای از بحث‌هایی است که نویسندگان یا نمایندگان بخشی از طیف چپ ایران برسر مسائل گوناگون داشته است؛ طیفی که در این ده سال گذشته سخت تحت تأثیر گرایشاتی قرار گرفته است که در «پیشگفتار» به آنها اشاره شد. بیشتر این بحث‌ها هنگامی صورت گرفت که اقتصاد کشورهای جنوب شرقی آسیا هنوز از هم فرو نپاشیده بود و شبه جزیره‌ی بالکان مورد تجاوز همه‌جانبه و وحشیانه‌ی نیروهای ناتو (بخوان آمریکا) قرار نگرفته بود. این رویدادهای اخیر باز هم محک دیگری است بر این که، به‌رغم دیدگاه این طیف چپ، در چارچوب این نظام، به‌هیچ‌رو نمی‌توان آینده‌ای برای بشریت یافت.

در اینجا لازم می‌دانم چند کلمه‌ای راجع به دوست عزیز و ارجمندی سخن گویم که اکنون در میان ما نیست - محمد مختاری که جان خود را در راه اهداف انسانی و شریف خود تقدیم مردم



هنگام مسافرت محمد مختاری به نیویورک میزبان او بودم. پیش از آمدنش کتاب «انسان در شعر معاصر» را خوانده بودم. ضمن توقف او در اینجا بحث‌های مفصلی با هم داشتیم و پس از سخنرانی او در دانشگاه کلمبیا نیز نظر خود را درباره مقدمه‌ی کتاب ارزشمندش بیان داشتم. مدت کوتاهی پس از بازگشت او به ایران، مقاله سمیر امین زیر عنوان «فرهنگ‌گرایی و امپریالیسم مکمل یک‌دیگرند» را ترجمه کردم و از آنجا که محتوای بحث من با او بر سر مسأله‌ی «فرهنگ‌گرایی» بود، این ترجمه را برایش فرستادم. این انسان بزرگ، به جای آن‌که مانند برخی دیگر از روشن‌فکران، نظر مخالف را نادیده بگیرد یا کم‌بها دهد، مطلب را بلافاصله به یکی از مجلات معتبر ایران داد و در آنجا به چاپ رسید. و محمد مختاری چنین بود. ضمن اقامت کوتاه محمد در اینجا، هنگامی که شهر نیویورک را به او نشان می‌دادم، می‌دیدم چگونه همه چیز را به دقت نگاه می‌کند، چگونه دائم یادداشت برمی‌دارد و با کنجکاوی راجع به همه چیز می‌پرسد. محمد مختاری علاوه بر این روح جستجوگر و خلاق و آن طبع بلند، هیچ‌گاه صفت مردم را ترک نکرد و سرانجام نیز جان خود را در این راه گذاشت. باشد که چاپ این نقد به کتاب او، به‌عنوان تجلیلی از این انسان دانا و شریف تلقی گردد. یادش گرامی باد.

مرتضی محیط

نیویورک - ماه مه ۱۹۹۹

## پاسخی به : «حلقه مفقوده در تئوری مارکس»\*

اکنون که با فروپاشی شوروی و تلاشی احزاب کمونیست پیشین از یکسو و هجوم لجام گسیخته‌ی نظام سرمایه از دیگر سو روبرویم، اکنون که بشریت و طبیعت اطراف آن در اثر این لجام گسیخته‌ی نظام سرمایه، حتماً به اذعان بسیاری از نظریه‌پردازان خود نظام در معرض خطری جدی قرار گرفته، وظیفه‌ی ما روشنفکران از هر زمانی سنگین‌تر شده است. بخشی از این وظیفه بررسی عمیق، صادقانه و دور از تعصب علل شکست تجربه‌ی شوروی و دیگر رژیم‌هایی است که نام «سوسیالیسم» بر خود نهادند. این وظیفه اما، به هیچ‌رو با بررسی گذشته پایان نمی‌گیرد، بلکه باید در برگیرنده‌ی نگاه به آینده و جست‌وجوی بدیلی برای نظام ضد انسانی و انسان‌کش کنونی حاکم بر جهان نیز باشد.

روشنفکران ایرانی که دستخوش ضربه‌ای مضاعف شده‌اند، باید در این راه پیش از هر بخش دیگر از روشنفکران جهان احساس تمهد کنند.

سلسله مقالات آقای حسن شایگان در مجله‌ی «سیمرغ»، زیر عنوان «حلقه‌ی مفقوده در تئوری مارکس» که از قرار با هدف روشنگری انتشار یافته‌اند متأسفانه نه تنها کمکی به روشن شدن

\* - این مقاله در پاسخ به سلسله مقالات آقای حسن شایگان زیر عنوان «حلقه‌های مفقوده در تئوری مارکس» منتشره در مجله‌ی «سیمرغ»، شماره‌های ۵۹ تا ۶۲ نوشته شد، و در شماره‌های ۶۶ تا ۷۲ آن مجله به چاپ رسید.

www.golshan.com

گذشته‌ی «بلوک شرق» نمی‌کنند، نه تنها راه‌گشای آینده نیستند، بلکه نشانه‌ی بارزی از فرهنگ سیاسی حاکم بر بخشی از «چپ» ایران است؛ فرهنگ شکست و گریز و فرهنگ تسلیم به نظام حاکم کنونی.

از این روست که نویسنده‌ی این ستور به دعوت مجله‌ی سیم‌رخ از خوانندگان خود - که در شماره‌ی ۶۲ - ۶۳ آن مجله درج گردیده - لیبک گفته و نظر خود را در باره‌ی این مقالات عرضه می‌دارد.

از آنجا که مطالب مقاله‌ی «حلقه‌ی مفلوذه...» پراکنده، بدون انسجام و فاقد یک روال منطقی هستند، بنابراین تنها راه برخورد به آنها گرفتن جملات یا بخش‌های مختلف مقاله و گشودن یک‌یک آنها خواهد بود.

**اعترافات، مارکس؛ مارکس و خانواده‌اش در بهار ۱۸۶۵** برای چند روز استراحت به هلند می‌روند در این مسافرت دختران او Jenny & Laura به عنوان تفریح سرشرب (تشریحی) که در آن سال‌ها در خانواده‌های انگلیسی رایج بود) سؤالاتی به زبان انگلیسی برای پدر خود مطرح می‌کنند که او بعضی را از روی مزاح و بعضی دیگر را به طور جدی به انگلیسی پاسخ می‌دهد. آنچه از این سؤال و جواب‌ها در آلبوم دختر بزرگ مارکس Jenny باقی مانده است، هم در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی (جلد ۴۲) و هم در دو اثر زیر منعکس شده‌اند:

1 - The Portable Karl Marx, (Penguin 1983) Ed. Eugene Kamenka

2 - Karl Marx, His life & thought (Harper 1973) Ed. David Mc Lellen

پاسخ به هجده سؤال اول سرراست است، دو پرسش آخر را (که در واقع مهم‌ترین آنها هستند) مارکس به زبان لاتین پاسخ می‌دهد. در اینجا عین ترجمه‌ی انگلیسی این دو پرسش و پاسخ را از منابعی که ذکر شد نقل می‌کنم:

در کتاب Kamenka و مجموعه‌ی آثار چنین آمده است:

پرسش ۱۹: Your maxim ?

پاسخ: Nothing human is alien to me

پرسش ۲۰: Your Motto?

پاسخ: (1) (to) doubt evrything

همین دو پرسش در کتاب McLellan چنین آمده است:

سؤال ۱۹: Favorit Maxim ?

جواب: I consider nothing Human is alien to me

سؤال ۲۰: Favorit Motto ?

www.golshan.com

جواب: (۲) You must have doubts about evrything

ترجمه‌ی فارسی این پرسش و پاسخ‌ها به‌قرار زیر است:

سؤال ۱۹: پند مطلوب؟ - «هیچ چیز انسانی یا من بیگانه نیست.»

سؤال ۲۰: شعار مطلوب؟ - «به همه چیز باید شک کرده. یا «به همه چیز شک کنیم». حال

ببینیم آقای حسن شایگان در مقاله‌ی خود جواب این دو پرسش را چگونه به فارسی ترجمه کرده‌اند:

سؤال ۱۹: پند مطلوب؟ - «هیچ چیز نیست که انسان قادر به درک آن نباشد.»

سؤال ۲۰: شعار مطلوب؟ - «همه با هم فراسوی شک، (۳)

آیا این برآستی یک لغزش قلمی یا سهوی است؟ به‌نظر من حتماً اگر چنین باشد، باید از ایشان

به‌شدت انتقاد کرد؛ چرا که انسان برای نقد مارکس باید امانت و صداقت را در نقل قول و ترجمه‌ی

نوشته‌های او به‌زبانی دیگر رعایت کند. اگر بخواهیم از همان ابتدا قواعد بازی یعنی صداقت و امانت

در گفتار را کنار بگذاریم، آن‌گاه جایی برای بحث کردن نمی‌ماند.

«شلیک کردن به هدف»: نویسنده پس از نقل این «اعترافات» آن هم به‌شکلی که ذکر شد و پیش

از ورود به «نقد مارکس»، و جست‌وجو برای یافتن حلقه‌ی مفقوده در تئوری او، مقدمه‌ای مفصل

می‌نویسد که مجموعه‌ای از پراکنده‌گویی، تناقض‌گویی، تحریف و بافتن آسمان به ریسمان است

که در زیر کوشش خواهیم کرد تا جای ممکن کلاف سردرگم آن را از هم باز کنم:

ایشان مقدمه‌ی خود را با نقل قولی از مارتین گئی آغاز کرده می‌نویسد: «اگر از سستی‌های خرد

نظر افکنیم، تمامی زندگی هم‌چون یک بیماری بدخیم و جهان هم‌چون یک تیمارستان است. نتیجه

هم در سال‌های واپسین زندگی مارکس نوشت: من به همه‌ی سیستم‌سازان بدبینم و از آن‌ها

می‌پرهیزم. اراده؟ (شاید ارادت) به سیستم از عاقبت عاری است.» (۴)

آیا آغاز یک مقاله با یک چنین نقل قولی، معنایی جز این دارد که اولاً: دنیا یک تیمارستان است

و ثانیاً: نتیجه از آدم‌های «سیستم‌سازی» چون مارکس نفرت داشت؟

بخش اول جمله مربوط به‌خود نویسنده است، چرا که به‌قول معروف: «هر که نقش خویشتن بیند

در آینه اما در بخش دوم اگر قصد نویسنده بستن اتهام سیستم‌سازی به مارکس است، جوابی طلب

دارد:

از قضای روزگار نفرت مارکس از سیستم‌سازی اگر از نتیجه بیشتر نبوده، بی‌شک کمتر هم نبوده

است. او از همان دوره‌ی جوانی با آگاهی بداین مسأله، در مقدمه‌ای که به‌دست‌نوشته‌های اقتصادی -

فلسفی ۱۸۴۴ می‌نویسد، یادآور می‌شود:

«هنگامی که مشغول تهیه آن (منظور «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» است) برای انتشار بودم،

آمیخته شدن نقد فلسفه‌ی گمانه‌زنی (Speculative philosophy) با نقد مباحث مختلف دیگر

www.golshan.com

کاملاً نامناسب تشخیص داده شد چرا که تکامل بحث و درک مطلب را با مشکل روبه‌رو می‌کرد. افزون بر آن فشردن نقد موضوعاتی به آن غنا و گوناگونی در یک اثر تنها می‌توانست منجر به سبک نوشتن کتابی از کلمات قصار شود، چنین سبک نوشتندای نیز می‌توانست این برداشت را بدو وجود آورد که قصد آن سیستم‌سازی خودسرانه است. (۵)

نویسنده پس از نقل قول اولی و متهم ساختن ضمنی مارکس به سیستم‌سازی، می‌خواهد به «تعاریف نگرش» مارکس و انگلس در باره‌ی انسان بپردازد، اما یک‌باره تغییر جهت داده و می‌نویسد: «هدف این است که تحولات اخیر بلوک شرق را کابرد شکافی کنیم و علل بحران و بن‌بست موجود را بشناسیم». (۶)

بدین ترتیب ایشان خیال دارند «تحولات اخیر بلوک شرق» و «بن‌بست موجود» را از طریق «تعاریف و نگرش مارکس و انگلس در باره‌ی انسان»، «کابرد شکافی» کنند. اگر ایشان به بررسی تحولات بلوک شرق می‌پرداختند - که این خود نیاز به مطالعه و بررسی کوهی از نوشته و سند و مدرک دارد - و سپس ارتباطی منطقی میان این بحران و «تعاریف و نگرش مارکس در باره‌ی انسان» پیدا می‌کردند، بدراستی خدمتی بزرگ به عالم علم و ادب و تاریخ و سیاست می‌توانست باشد. اشکال در اینجا است که آقای شایگان نه تنها از همان قدم اول، در این کوشش خود درمی‌ماند، بلکه به شدت دچار تناقض‌گویی می‌شود. اولاً یک‌سو می‌نویسد: «وقتی یک ایدئولوژی با بحران و بن‌بست روبه‌رو شد، باید درون و عدت آن را کاوید و به قلب مسأله رفت تا روشن شود چرا کار بدانجا کشیده است و با پرخاش و خُرده گرفتن به انگلس، لنین، استالین و دیگران جز گریز از حل مسأله، کاری از پیش نمی‌رود. تنها باید به هدف شلیک کرد، نه به اطراف آن؛ باید به فلسفه و دیالکتیک توسل جست، زیرا فلسفه بحث از ذوات است، نه عوارض و آثار». (۷)، اما از سوی دیگر تمام صفحه‌ی اول نوشته‌ی خود را به عوارض و آثار اختصاص می‌دهد. این که چگونه به جای این که شیخ کمونیسم بر اروپا سایه افکند این شیخ رخت بریست و سرمایه‌داری دوباره همه جاگیر شد؛ این که چگونه لنین که خیال داشت آخرین طناب را برای دار زدن سرمایه‌داران از خود آنان ببرد، اکنون نگه‌پاره‌هی مجسمه‌اش خریداری ندارد؛ این که آقای نگون‌ناچ از ویتنام می‌گوید: «چهل سال سیستم اقتصاد کمونیستی کشور ما را به یک خانه‌ی خیریه و صدقه تبدیل کرده»؛ و این که «اقتصاد تحت حاکمیت دولت نمی‌تواند کارایی داشته باشد».

ملاحظه می‌کنیم که نویسنده برخلاف ادعای خود، به هیچ‌رو «به هدف شلیک نمی‌کند»، بلکه شلیک او به اطراف هدف است. آن هم به شکلی بسیار ناشیانه، همراه با چاشنی نامطوبعی از عدم رعایت امانت تاریخی و سیاسی. محتوای این عدم امانت و صداقت او در آن است که شکست «بلوک شرق» را به‌طور مستقیم نتیجه‌ی پیاده شدن ناپ و خائن نظریات و فلسفه‌ی مارکس می‌داند. عدم

امانت تاریخی و سیاسی او در آن است که خواسته یا ناخواسته فراموش می‌کند که نه تنها از همان ابتدای انقلاب اکتبر، مارکسیست‌های به‌نامی چون روزا لوکزامبورگ، به شدت به شیوه‌ی عمل کرد رهبران آن انتقاد داشتند، بلکه شخصی‌ترین از همان سال ۱۹۱۸ اعلام می‌کند که انقلاب اکتبر یک انقلاب سوسیالیستی نیست و از ۱۹۲۱ تا زمان مرگش دست به انتقاد بی‌امانی از خود، از حزب، از استالین و دیگر رهبران حزب و بوروکراسی آن می‌زند. آقای شایگان نه تنها این واقعیات تاریخی را فراموش می‌کند، بلکه با فراموش کردن تمام بحث‌های موجود در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، ایجاد شکاف در حزب و طرد بسیاری از رهبران طراز اول بلشویک، تحکیم قدرت استالین و کشتارهای بعدی دهها و صدها نفر از رهبران اصلی حزب می‌نویسد:

«بنابراین کاتولیک‌تر از پاپ نمی‌توان بود: مارکسیسم به همان شکلی که از سوی لنین پیاده شد، علی‌رغم اعتراضات پلخانف، روزا لوکزامبورگ، کائوتسکی و دیگران، نزدیک‌ترین برداشت از جهان‌بینی مارکس و انگلس و وفادارانه‌ترین تعهد به میراث آنها بود. و سپس نتیجه‌گیری می‌کند که «آنچه از هفتاد و اندی سال آن نظام را به سقوط کشاند، نه امری عرضی و مربوط به نحوه‌ی پیاده کردن و راه‌بردن آن نظام از سوی این و آن، که امری ذاتی و درونی در خود ایدئولوژی و نهاد تئوری مارکسیسم».<sup>(۸)</sup> (تاکید از ماست) - آیا منظور نویسنده از «راه بردن آن نظام از سوی این و آن» این نیست که علاوه بر لنین، استالین و سران حزب کمونیست پس از او نیز «وفادارترین تعهد را به میراث مارکس و انگلس» داشته‌اند؟ دقیقاً در اینجا است که از لایبای نوشته‌های نگارنده‌ای که «خالصانه و با ایمان به مارکسیسم... محرومیت و زندان و دیگر شدائد و عواقب را با در جات مختلف به جان خریده‌اند»<sup>(۹)</sup> می‌توان فهمید که منظورشان از این و آن که فلسفه‌ی مارکس را در شوروی با «وفاداری» به او پیاده کردند، کیست.

قصدمن از بررسی دقیق جملات نویسنده، حدس و گمان زنی در باره‌ی پیشینه‌ی سیاسی ایشان نیست، بلکه پی بردن به تناقض گویی و روش یک بام و دو هوای بحث ایشان است. آقای شایگان باید آگاه باشند که بخش‌های وسیعی از نیروهای مترقی و مارکسیست که نه تنها «این و آن» را «وفادار به فلسفه‌ی مارکس» نمی‌دانستند، بلکه شوروی را نیز «وطن سوسیالیستی» و جامعه «ایده‌آل کمونیستی» به‌شمار نمی‌آوردند. فروپاشی آن رژیم تا مغز استخوان فاسد و مافیایی را به‌مثابه گشوده شدن پندی از پای مارکسیسم و برداشته شدن سنگی از روی سینه‌ی فلسفه‌ی مارکس می‌دانند. بی‌جهت نیست که در همین ۳۰ سال اخیر، شور و شوقی که در باره‌ی فلسفه‌ی مارکسیسم پیدا شده از جهت اصالت و عمق به هیچ‌رو با دهه‌ی پیش و حتی دهه‌ی قبل از آن، قابل مقایسه نیست. پس اگر بخواهیم به‌راستی از «ضلیک کردن به اطراف» خودداری کنیم، باید آسمان ریسمان‌های مقدمه‌ی پرتناقض مقاله‌ی ایشان را کنار گذاریم و وارد مطلب اصلی شده و «به هدف

تردیدی نیست که می‌توان هریک از موارد مطروحه در مقدمه‌ی ایشان یعنی انقلاب اکتبر و سرنوشت آن پس از هفتاد و اندی سال، انقلاب چین و ۵۰ سال تاریخ آن، انقلاب ویتنام و لانوس و کامبوج و کوبا را یک به یک در جای خود و در متن تاریخی خود مورد بحث و مطالعه قرار داده و در سایه‌ی پیروزی‌ها و شکست‌های آنها ارتباطشان را با فلسفه‌ی مارکس جست‌وجو کرد. اما چنین کاری با نتیجه‌گیری‌ها و وصل کردن‌های مع‌القارق آقای شایگان فرسنگ‌ها فاصله خواهد داشت.

**مارکس و داروین**، نویسنده پس از مقدمه‌ی طولانی خود، تازه خیال دارد «هدف» اصلی یعنی فلسفه‌ی مارکس را نشانه‌گیری کند و بحث خود را از رابطه‌ی مارکس با داروین آغاز می‌کند. ایشان پس از نقل قول گفته‌ی انگلس بر مزار مارکس مبنی بر این‌که «درست همچنان که داروین قانون تکامل را در طبیعت ارگانیک کشف کرد، مارکس قانون تکامل را در تاریخ بشری کشف کرد»<sup>(۱۲)</sup> و ذکر این‌که انگلس پنج سال بعد در مقدمه بر چاپ انگلیسی مانیفست نوشت: «تئوری مارکس برای تاریخ، همچون تئوری داروین در زیست‌شناسی است»، ادامه می‌دهد: «یاوه نیست اگر بگوییم که مارکس در آغاز ریشه‌ی ستیز طبقاتی را در تئوری داروین یعنی آنچه او بر اساس علوم طبیعی تاریخ بقا و بقا‌النسب خوانده بود، می‌یافت».<sup>(۱۳)</sup> آقای شایگان برای اثبات این دیدگاه خود، نقل قولی از ترنس بال آورده می‌نویسد:

«مارکس طی نامه‌ای نوشته است: کتاب داروین: (اصل انواع) حائز اهمیت بسیاری است و علوم طبیعی به عنوان پایه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ به من کمک می‌کند».<sup>(۱۴)</sup> متأسفانه باید گفت که نویسنده از زبان آقای ترنس بال به تحریف مارکس مبادرت ورزیده‌اند. مارکس کتاب «اصل انواع» داروین را سال پس از انتشار آن یعنی ۱۸۶۰ مطالعه کرده و شخصاً نیز احترام عمیقی برای او قائل بوده است. او بلافاصله پس از مطالعه‌ی کتاب، نامه‌ای به انگلس می‌نویسد که در آن می‌خوانیم: نظریه‌ی داروین حاوی «پایه‌ی تاریخ طبیعی نظریه‌ی ماست».<sup>(۱۵)</sup>

ملاحظه می‌کنیم که این نوشته‌ی مارکس با نقل قول آقای ترنس بال چه تفاوت بنیانی دارد. مارکس در نامه‌ی خود به انگلس کوچکترین اشاره‌ای به طبقات و پایه‌ی آن در تاریخ طبیعی نمی‌کند، بلکه اشاره‌اش به «نظریه‌ی تاریخ طبیعی» آنهاست. افزون بر آن می‌دانیم که مسأله‌ی وجود طبقات و تضاد طبقاتی از کشفیات مارکس و انگلس نیست تا مارکس را بر آن دارد طی نامه‌ای به انگلس بنویسد که کتاب داروین به تئوری او در باره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ کمک می‌کند. در همین نامه مارکس می‌نویسد: داروین «سرانجام با فرجام‌گرایی Teleology مذهبی تسویه حساب کرده».<sup>(۱۶)</sup> دو سال بعد مارکس درباره‌ی کتاب داروین به انگلس می‌نویسد: «حیرت‌آور است داروین چگونه جامعه‌ی انگلیسی خود را با تقسیم کار، رقابت، گشودن بازارهای جدید، اختراعات و تئوری

«تنازع بقا» مالتوسی‌اش در میان حیوانات وحشی و گیاهان کشف می‌کند... برای داروین دنیای حیوانات جای جامعه‌ی مدنی را گرفته است» (۱۴). ملاحظه می‌کنیم که سرانسر این جمله پر از انتقاد طنزآمیز به داروین است از جهت ارتباط دادن و قیاس جهان حیوانات با جامعه‌ی انسانی. مارکس در سال ۱۸۶۶ دوباره و با لحنی به شدت انتقادآمیزتر می‌نویسد: «از نظر داروین پیشرفت صرفاً اتفاقی و عرضی است، و این کتاب به هیچ‌رو دست‌آوردی از نظر تاریخ و سیاست ندارد» (۱۵). بدین ترتیب ملاحظه می‌کنیم که برخورد مارکس با تاریخ از بنیان متفاوت با برخورد داروین با طبیعت است. تفسیر سخنان انگلس بر مزار مارکس به عنوان شهادی بر یکسانی دید مارکس از تاریخ با دید داروین از طبیعت نیز تحریفی بیش نیست چرا که کافی است به دو نوشته‌ی انگلس: «نقش کار در گذار میمون به انسان» و «منشا خانواده...» مراجعه کنیم و دریابیم که چنین تفسیری از گفته‌ی انگلس تا چه اندازه از حقیقت به دور است. می‌دانیم که نوشته‌ی اول در زمان حیات مارکس و نوشته‌ی دوم یک‌سال پس از مرگ او و برپایه‌ی یادداشت‌های مارکس از کتاب مورگان نوشته شده‌اند. افزون بر آن آیا نتیجه‌گیری‌هایی که مارکس و انگلس از کتاب «جامعه‌ی کهن» مورگان در باره‌ی سازمان سیاسی کاملاً دموکراتیک قبائل بومی و نبود جنک طبقاتی، حسد، طمع و دیگر خصائل که خاص جوامع طبقاتی است کرده‌اند حاکی از آن نیست که نه تنها مارکس، بلکه انگلس نیز تفاوتی بنیانی و ماهوی میان تئوری «تنازع بقا» در جهان حیوانی و جوامع اولیه‌ی انسانی و بنابراین تفاوتی ماهوی میان «طبیعت انسان» و «طبیعت حیوان» می‌دیده‌اند؟

بدین ترتیب یابود نیست اگر نوشته‌ی آقای حسن شایگان را مبنی بر این که «مارکس در آغاز ریشه‌ی ستیز طبقاتی را در تئوری داروین... می‌یافت» یابود و با دست کم تحریف دیدگاه مارکس بخوانیم. جالب اینجاست که نویسنده‌ی مقاله در عین پذیرش این که مارکس و انگلس «داروین‌گرا» نبوده‌اند، و باور داشته‌اند که اگر «بهره‌کشی ملغاً شود، طبع بشری از خودپرستی و خوی نفع‌طلبی به نوع پرستی که ذاتی اوست، متمایل خواهد شد» (۱۶) اما برای خود این پرسش را مطرح می‌کند که «آیا غرایز ما طبیعی و فطری نیستند؟» و سپس نظر می‌دهد که مارکس در اواخر عمر با یک پروفیسور جوان حیوان‌شناسی در کمبریج و آکسفورد دوست شده و با او در باره‌ی مسائل زیست‌شناسی و طبیعت بشری گفت‌وگو‌هایی داشته و اگر این رابطه که در اثر مرگ مارکس ناتمام ماند «دیر می‌پایید به تجدید نظرهایی از سوی مارکس در باب سرشت بشر می‌انجامید و به یافتن حلقه‌ی مفقوده مدد می‌کرد» (۱۷). آقای شایگان سپس به منظور ادامه‌ی کار مارکس پس از مرگ نابهنگام او به دنبال حلقه‌ی مفقوده‌ی او می‌گردد و به کشف بزرگی از این قرار دست می‌یابد: «بشر هم‌چنان سرش به آخور خود خواهی و حرص و حیوانیت پنداست، چرا که بشر غرایزش اجتماعی نیست، آنها ماقبل تاریخی‌اند، متعلق به دوران پیش از انسان و پیش از تاریخ و پیش از اجتماع هستند، بشر غرایزش



را اکتساب نمی‌کند یا آنها زاده می‌شود،<sup>(۱۸)</sup> یا للعجب!

تفکر انسان از گجاسر چشمه می‌گیرد؟ برای این که بتوانیم به این کشف بزرگ و این حلقه‌ی مفقوده که توسط نویسنده‌ی مقاله پیدا شده محک بزنیم، باید دست کم برخی از اصول اولییدی بیولوژی و تکامل را یادآور شویم تا لااقل معیاری برای اظهار نظر درباره‌ی «طبیعت پسر» داشته باشیم و دریابیم که بالاخره «سرانسان» به کدام آخور بند است؟

موجودات زنده در طبیعت برای حفظ موجودیت و تداوم نسل خود از سه نوع واکنش یا انعکاس در برابر کنش‌های طبیعت اطراف خود بهره می‌جویند.

**گروه نخست** واکنش‌ها که انعکاسات غیرشرطی نام گرفته‌اند، قدیمی‌ترین و پابندترین نوع انعکاسات در موجودات‌اند. این انعکاسات آن‌چنان پایدار و قدیمی‌اند که هر یک «نماینده‌ای» یا کانونی (locus) روی یک یا چند کروموزوم - ملکول‌های DNA درون هسته‌ی سلول - دارند. به‌طور مثال دستگاه گوارش که کارش بلع، جذب، هضم و دفع غذاست، یا کلیه‌ها، ریه‌ها و کبد که دائماً مشغول دفع مواد زائد و سموم بدن هستند، برای تکوین در بدن و انجام وظایف طبیعی (فیزیولوژیک) خود نیاز به ملکول‌های معینی روی کروموزوم‌های درون هسته سلول دارند که از طریق «فرامین» این ملکول‌ها از نسلی به نسل دیگر به ارث رسند. به همین گونه است دستگاه غدد ترشحی برای تنظیم سوخت و ساز بدن، دیاستازها برای هضم و جذب غذا و مغز انسان با وزن معین و شیارها و برجستگی‌هایی با شکل معین. انعکاساتی را که نام بردیم، از نظر سلسله مراتب تکاملی آن‌چنان قدیمی‌اند که انسان را از نظر این خصوصیات با بخش وسیعی از رده‌ها و انواع حیوانات شریک می‌کند. به‌طور مثال نه تنها بسیاری از پستانداران که بسیاری از دوزیستان نیز به دستگاه تنفس، دستگاه تناسلی، قلب و عروق و غیره نیاز دارند. دستگاه گوارش حتی از آن هم قدیمی‌تر است و ما حتی با کرم‌ها در این واکنش یعنی بلع، هضم و جذب غذا شریک هستیم.

بعضی خصوصیات انسان‌ها، گرچه آن‌چنان پایدار و قدیمی‌اند که توسط ژن‌ها به ارث می‌رسند، اما قدمت و ثبات آن‌ها به هیچ رو به پای دستگاه گوارش، دستگاه تنفس و دستگاه ادراکی و غیره نمی‌رسد. مثال ساده‌ی این خصوصیات قد و قامت، رنگ مو و چشم و درشتی و ریزی بدن است. از یک پدر و مادر کوتاه قد، کمتر می‌توان انتظار فرزند بلند قدی داشت - مگر آن‌که در اجداد پدری یا مادری او ژن بلندی قد وجود داشته باشد - پس کوتاهی و بلندی قد و شکن و شمایل انسان خصوصیتی ارثی و ژنتیک هستند. ویژه‌گی‌های اخیر اما به هیچ‌رو ثباتی به اندازه‌ی خصوصیات و انعکاسات پیشین (دستگاه‌های گوارشی، دستگاه تنفسی و ...) ندارند. به‌طور مثال اروپائیان گرچه صدها هزار سال است دستگاه گوارشی، دستگاه تنفسی و ادراکی‌شان تغییر زیادی نکرده و نه تنها این اعضاء بدنشان بلکه مغزشان در کالبد شکافی تفاوتی با مغز یک ایرانی، یک چینی، هندی یا

آفریقایی ندارد، اما قد و قامت و اندازه‌ی جسمی‌شان در ۲۰۰ سال گذشته تغییری فاحش کرده است. شواهد غیر قابل تردیدی نشان می‌دهد که قد متوسط اروپائیان تا اواخر قرن ۱۸ نزدیک به ۱۶۵ سانتیمتر (یعنی کوتاه‌تر از قد متوسط ایرانیان در حال حاضر) بوده است. تردیدی نیست که در درجه‌ی اول، تغذیه‌ی بهتر و زندگی مرفه‌تر در دویست سال اخیر نسل بعد از نسل به قد و قامت و شفافیت پوست و «زیبایی» آنان افزوده است. به همان گونه نیز چینی‌ها تا ۵۰ سال پیش «مورچگان آبی» خوانده می‌شدند و کوتاهی قد آنان زبانزد عام بود، اما در همین مدت بسیار کوتاه ۵۰ سال اخیر، نزدیک به ۱۰ سانتیمتر به قد متوسطشان افزوده شده. قد متوسط ژاپنی‌ها نیز از جنگ دوم جهانی تا به اکنون بیش از ۱۰ سانتیمتر بلندتر شده است. در این مورد نیز نمی‌توان تردید کرد که عامل اصلی، تغذیه بهتر و زندگی مرفه‌تر بوده است. این واقعیات نشان‌دهنده و اثبات‌کننده‌ی یک اصل علمی بنیادین است: اهمیت در بیولوژی مولکولی است و آن این‌که: گرچه خصوصیات ملکول‌های DNA در شکل‌گیری ویژه گیهای پربنات موجودات (از جمله انسان) نقشی تعیین‌کننده دارند، اما همین ملکول‌ها به‌طور دائم تحت تأثیر محیط اطرافشان بوده و نه تنها خود به‌طوری بی‌وقفه در حال تغییراند، بلکه «پیام‌های» فرستاده شده از سوی آنان به ملکول‌های RNA درون سیتوپلاسم برای ساختن انواع پروتئین‌ها و دیگر مواد متشکله‌ی بدن و فعالیت‌های پرشمار دیگر درونی سلول نیز به‌طور بی‌وقفه‌ای تغییر می‌پذیرند. از این‌رو، هیچ‌یک از خصوصیات سلول انسان را نمی‌توان به‌طور کامل ثابت، پایدار و تغییرناپذیر دانست.

به‌طور خلاصه می‌توان گفت که از آغاز ظهور حیات روی کره‌ی زمین تا به امروز، هر ارگانیسمی برای حفظ موجودیت خود، یک سلسله واکنش‌هایی در برابر کنش‌های محیط اطراف در خود پرورش داده که برخی بسیار قدیمی و به همان اندازه با ثبات‌اند و تغییر آنها نیز بسیار تدریجی و دیرپاست. در حالی که برخی دیگر گرچه قدیمی‌اند، اما ثباتی به‌صراحت کمتر از گروه اول داشته و تغییر آنها طی دوره‌های کوتاه‌تری نمایان می‌گردد. با وجود این تفاوت‌ها اما، آنچه همه‌ی این انعکاسات (خصوصیات) را در یک گروه قرار می‌دهد، ارثی بودن آنهاست، یعنی از پدر و مادر و اجداد پدری و مادری از طریق ژن‌های معینی به فرزندان و از نسلی به نسل دیگر به ارث می‌رسند.

**گروه دوم**، انعکاسات یا واکنش‌های موجودات زنده (از جمله انسان) در برابر کنش‌های طبیعت اطراف، مجموعه‌ی پیچیده‌ای از فعل و انفعالات است که ماهیت و قوانین آنها با آزمایشات دوران‌ساز پارلوف کشف شد و انعکاسات شرطی خوانده می‌شوند.

برای روشن شدن این گروه از انعکاسات، ذکر مثال ساده‌ای لازم است. می‌دانیم که اگر قطره‌ای آب لیمو روی زبان انسان یا حیوان ریخته شود، مقدار زیادی بزاق در دهان جمع می‌شود. راد عصبی چنین واکنشی از مدت‌ها پیش کشف شده بوده. به این معنا که انتهای عصبی زبان، توسط ماده‌ی

اسیدی متاثر شده و این تأثیر از طریق اعصاب خاصی (اعصاب چشایی) به مراکز مغزی رفته و آن مراکز را متاثر می‌کند. در اثر این تأثیر فرامیتی از طریق گروه دیگری از اعصاب به غدد بزاقی می‌رود و موجب انقباض عضلات ظریف موجود در آن غدد شده و در نتیجه بزاق ترشح می‌شود. چنین انعکاسی که پایه‌ی فیزیکی و جسمی کاملاً مشخصی دارد، بی‌تردید جزو انعکاسات غیر شرطی است و تمام راه‌های عصبی، غدد ترشحی و عضلات آن از نسلی به نسل دیگر توسط ژن‌های معینی به ارث می‌رسند. حال چگونه است که انسان می‌تواند غذایی را صرفاً ببیند و یا سگی صرفاً صدای زنگی را بشنود و بدون این که غذا یا ماده‌ی اسیدی کوچکترین تماسی با زبان پیدا کرده باشد، دهان او پر از بزاق شود؟ چنین پدیده‌ای برای مدتی پس طولانی فکر دانشمندان را به خود مشغول داشته بود و بسیاری از آنان ترشح بزاق را به «شعور» و «روان» حیوان نسبت می‌دادند. پاولوف پس از نزدیک به سی سال تجربه روی سگ‌ها ثابت کرد که ترشح بزاق در اثر دیدن غذا یا شنیدن زنگ، مسائله‌ای روانی نیست، بلکه پایه‌ی مادی آن در ارتباط یافتن راه‌های عصبی پیشین (مربوط به ارتباط مستقیم مواد شیمیایی با انتهای عصب چشایی) با مراکز شنوایی یا بینایی در اثر «احداث» راه‌های عصبی نوینی بر قشر مغز است. بدین معنا که اگر یک ماده‌ی شیمیایی در دهان بگذاریم و به‌طور همزمان زنگی را به صدا در آوریم و این کار را بارها و بارها تکرار کنیم، راه عصبی جدیدی میان مرکز شنوایی و مرکز ترشح بزاق ایجاد خواهد شد که می‌تواند به‌طور مستقل عمل کند و حال اگر مرکز شنوایی و مرکز معینی متاثر کنیم، غدد بزاقی از طریق راه جدیداً احداث شده متاثر شده و بزاق ترشح خواهد کرد، بدون این که نیازی به تماس مستقیم ماده‌ی شیمیایی با زبان باشد. انعکاسات شرطی که ساده‌ترین نمونه‌اش را بیان کردیم، می‌توانند آن‌چنان اشکال بسیار پیچیده‌ای به خود گیرند که مثلاً سگ روی تخته سیاه اعداد و ارقامی را بنویسد و حتی آنها را جمع زند یا با آهنگ موسیقی برقصد و خلاصه آن‌چنان عملیات پیچیده‌ای انجام دهد که بتوان آن را موجودی صاحب «شعور» و «تفکر» دانست (همان‌گونه که هنوز هستند نظریه پردازانی که جانورانی چون زنبور عسل، سگ یا شامپانزه را صاحب شعور و تفکر می‌دانند). قدر مسلم آن است که هیچ‌یک از این عملیات پیچیده از حد انعکاس شرطی فراتر نمی‌رود، چرا که این انعکاسات و فعالیت‌ها همراه با تجرید و استفاده از مفاهیم مجرد نیست.

همان‌گونه که ملاحظه می‌شود پایه‌ی مادی انعکاسات شرطی (وجود اعصاب، مغز، غدد ترشحی و غیره) همه از طریق ژن‌ها از نسلی به نسل دیگر به ارث می‌رسند، اما خود این انعکاسات بی‌تردید اکتسابی‌اند؛ به طوری که این انعکاسات را به راحتی می‌توان از یک سو تقویت و از دیگر سو تضعیف کرد، از میان برد و یا تغییرات ظریف و پیچیده‌ای در اثر تعریف و کار با حیوانات در آن‌ها به وجود آورد. سیستم دفاعی حیوانات - بر خلاف انسان - در درجه‌ی اول وابسته به شرطی شدن آنها نسبت

به کنش‌های محیط اطراف بوده و واکنش‌های لازم شرط بقای آنهاست. پیدا کردن غذا، یافتن جفت و فرار از خطر، همه و همه بستگی به تکامل انعکاسات شرطی حیوان دارد و ضروری‌ترین و اساسی‌ترین آن‌ها طی روزها و ماه‌های نخست زندگی نوزاد با مادر یا پدر تکامل پیدا می‌کنند. در این مساله نمی‌توان تردید کرد که محیط زیستی یک حیوان و شدت و تنوع تأثیرات کنش‌های محیط بر ارگانیسم آن حیوان در تعدد و تنوع انعکاسات شرطی تأثیری مستقیم و تعیین‌کننده دارند. پرنده، سگ یا گربه‌ای را می‌توان از ابتدای تولد در قفس نگهداشت و از آن موجودی بی‌تحرک، فاقد واکنش‌های دفاعی و ضربه‌پذیر ساخت و یا از سوی دیگر آنها را آن‌چنان «تربیت» کرد که بتوانند حرکات عجیب و «عاطلانه» بی‌انجام دهند. همان‌گونه که آغاز انعکاسات شرطی در حیوانات به عنوان یک تغییر کیفی نیاز به درجه‌ی معینی از رشد سیستم اولیه‌ی انعکاسات غیر شرطی دارد، یا به‌دیگر سخن دستگاه عصبی باید به درجه‌ی معینی از رشد رسیده باشد؛ دارای شمار کافی نورون‌های عصبی با پیچیدگی لازم در هسته و سیناپس‌ها (سر وصل‌ها)ی مربوطه باشد و به همراه آن عضلات، غدد ترشحی و دستگاه کردنی خون نیز از رشد معینی برخوردار باشند تا بتوانند از عهده‌ی انجام مجموعه‌ی پیچیده‌ای از واکنش‌ها و حرکات برآیند، گذشتن از مرحله‌ی انعکاسات شرطی به مرحله‌ی نوین و عالی‌تری از واکنش‌ها در برابر طبیعت نیز نیاز به درجه‌ی معین و بسیار پیش‌رفته‌تری از رشد دستگاه عصبی - بدویژه مغز - و دیگر اعضای کنش‌پذیر بدن دارد.

موجودات روی زمین از همان باخته‌ی اولیه تا انسان پیشرفته‌ی امروزی طی میلیاردها سال دستخوش تکامل تدریجی بوده‌اند و در مراحل مشخصی، این تغییرات کمی به تغییری کیفی در شیوه‌ی واکنش آنها در برابر محیط اطراف تبدیل شده است.

یکی از مراحل بسیار پراهمیت تکاملی، جدا شدن انسان از حیوان است. این جدایی در اثر تغییری کیفی به وجود می‌آید که پایه در سخن گفتن دارد. انسان از آن رومفکر است که موجودی سخنگو است. همان‌گونه که تغییرات کمی تدریجی، طی میلیاردها سال موجودات زنده را به درجه‌ای از تکامل رساند که بتوانند از انعکاسات شرطی برخوردار شوند و این جهش کیفی را تجربه کنند، به همان گونه نیز میلیون‌ها سال پیش بخشی از پیشرفته‌ترین میمون‌ها دستخوش آن‌چنان تغییرات تدریجی در دستگاه‌ها و اندام‌های بدن خود شدند، که بتوانند جهشی کیفی در جهت دستیابی به سیستم نوینی از انعکاسات پیدا کنند. آنچه در درجه‌ی نخست این جهش کیفی را ممکن ساخت، آزاد شدن دست‌های، این بخش از میمون‌ها بود. آزاد شدن دست‌ها و راه رفتن روی دو پا، گامی تعیین‌کننده در گذار میمون به انسان است. (۱۹) آزاد شدن دست‌ها و کاربرد آنها برای انجام فعالیت‌های ساده همان شکافی است که پیشرفته‌ترین میمون‌ها را از پائین‌ترین انسان‌های اولیه جدا می‌کند. فرآیند این تغییر و جدایی صدها هزار سال طول می‌کشد. به قول انگلس: «پیش از آن که دست‌های

انسان توانایی ساختن اولین کارد را از سنگ آتش‌زنه پیدا کند، آن چنان زمان طولانی باید گذشته باشد که دوران‌های تاریخی ما در مقایسه با آن ناچیز به نظر می‌رسد... (۲۰)

می‌دانیم که یکی از کشفیات دوران‌ساز داروین این بود که تغییر شکل و تکامل اندام‌ها و دستگاه‌های بدن ارتباطی ناگسستنی و اندام‌واره‌ای (ارگانیک) با هم دارند و گل اعضا یک موجود در هماهنگی با هم تغییر و تکامل پیدا می‌کنند. آزاد شدن دست‌ها و توانایی انسان اولیه در دست‌کاری طبیعت و اشیاء موجود در آن به او تجربه می‌آموزد. تجربه در واقع کار هماهنگ عضلات، اعصاب، استخوان‌ها، مفاصل و مغز انسان است. هر تجربه‌ای بر مغز انسان اثراتی می‌گذارد، یعنی راه‌های جدید عصبی باز می‌کند، سیناپس‌های جدید و پیشرفته‌تری ایجاد می‌کند و تغییراتی در هسته‌های نورون‌ها یا بخش خاکستری قشر مغز و هسته‌های تحتانی مغز به وجود می‌آورد. این فرآیند موجب وسعت گرفتن قشر مغز و عمیق‌تر شدن شیارها و افزایش حجم و وزن آن می‌گردد. همین تجربیات و انباشت اثرات و نقش آنها بر سطح مغز است که مغز انسان را از مغز حیوان به‌طور کیفی جدا می‌کند. در واقع آنچه مغز انسان را از پیشرفته‌ترین میمون‌ها جدا می‌کند، آخرین و جدیدترین بخش آن از نظر تکاملی یعنی قشر مغز و به‌ویژه ماده‌ی خاکستری آن است - تفاوت و پیشرفتگی بخش‌های قدیمی‌تر دستگاه عصبی مانند بصل النخاع، پایه مغزی و منحنی انسان نسبت به حیوانات به‌هیچ‌رو به پایه‌ی پیشرفتگی قشر مغز انسان نسبت به حیوانات نمی‌رسد و علت آن دقیقاً انباشت همین تجربیات پیچیده‌ی انسان در کنش و واکنش نسبت به محیط اطراف خود است که آن هم نتیجه‌ی آزاد شدن دست‌های اوست.

انسان اولیه با دست بردن در طبیعت و ساختن ابزار به تدریج توانایی ساختن اشیاء مختلف را پیدا می‌کند و در می‌یابد که زندگی جمعی ضامن حفظ و بقای او و تسهیل زندگی اوست. از اینجاست که انسان به موجودی اجتماعی تبدیل می‌شود و جامعه را به وجود می‌آورد. تفاوت بنیاتی «جامعه» حیوانی یا گله با جامعه‌ی انسانی آن است که حیوانات نیازهای خود را به‌طور بلاواسطه از طبیعت به دست می‌آورند و نیاز به تغییر کیفی در مواد طبیعی ندارند و بنابراین برای بقای خود (جز برای تولید مثل) نیاز به اعضا دیگر «جامعه‌ی» خود ندارند. انسان به عکس در طبیعت دست می‌برد و مواد آن را برای رفع نیازهای اولیه‌ی خود تغییر می‌دهد. هر یک از اعضا یا گروه‌های جامعه نقشی در این تغییر دارند. این اعضا یا گروه‌ها باید اشیاء و مواد مورد نیاز خود را با هم مبادله کنند و بنابراین به یک‌دیگر نیاز دارند. بدین ترتیب در جامعه‌ی انسانی نوعی وابستگی متقابل میان اعضا آن پیدا می‌شود. زندگی در چنین شرایطی تبادل اشیاء و ابزار مورد نیاز زندگی را می‌طلبد. تبادل اشیاء و ابزار میان انسان‌ها برقراری نوعی ارتباط جدید و ذهنی را می‌طلبد. از اینجاست که انسان‌های اولیه آغاز به آدای نخستین اصوات می‌کنند. این اصوات در واقع هر یک نشانه یا علامتی برای اشیاء و ابزار مورد

تبادل اند. دهها و شاید صدها هزار سال طول می کشد تا حنجره‌ی این انسان‌های اولیه و تارهای صوتی آن به تدریج تکامل پیدا کنند تا توان ادای اصوات و کلمات را داشته باشند. گسترش تجربه‌ی انسان، تبادل اشیای هرچه پیشتر، کاربرد اصوات و کلمات پرشمارتر و تکامل تارهای صوتی، رشد بازهم بیشتر مغز در نواحی و مراکز ویژه‌ای را به دنبال می آورد. بدین ترتیب پایدهای گسترش تجربه انسان با جهان اطراف، افزایش مهارت و تسلط بیشتر بر طبیعت و مواد موجود در آن، ارتباط میان افراد و تجمعات انسانی و تبادل اشیاء و ابزار گسترده‌تر شده و به همراه آن عضلات، اعصاب، حنجره و مغز انسان تکامل پیدا می کنند. در چنین فرآیندی شاهد آن هستیم که اگر انسان طبیعت بیرون خود را تغییر می دهد، به طور همزمان خود و طبیعت خود را نیز تغییر می دهد و این اثر متقابل و دیالکتیکی بی وقفه ادامه می یابد.

بیان نشانه ها و اصوات و کلمات و تبادل آنها میان انسان‌ها فرآیند سخن گفتن را آغاز می کند. همان گونه که در پیش اشاره شد انسان از آن جهت حیوانی هشیار و متفکر است که حیوانی است ناطق و سخنگو. شعور و تفکر انسان نیز ریشه در سخن گفتن دارد. همان گونه که سخن گفتن پدیده‌ای اجتماعی است، شعور و تفکر انسان نیز پدیده‌ای اجتماعی است. سخن گفتن مرحله‌ای عالی از تبادل مفاهیم میان انسان‌هاست که برای دست یافتن به آن نیاز به تجربه هست. به طور مثال هنگامی که واژه‌ی سنگ را به کار می بریم، منظور ما یک سنگ مشخص و ملموس CONCRETE نیست، بلکه تمام سنگ‌هایی را در ذهن خود مجسم می کنیم که با حواس پنج‌گانه‌ی خود با سنگ‌های متفاوت به اشکال، رنگ‌ها، سطوح، اوزان و حجم‌های مختلف تجربه کرده و شناخته‌ایم. کاربرد واژه‌ی سنگ نوعی تجرید (Abstraction) یعنی جدا کردن مفهوم سنگ از سنگ ویژه و مشخص و ملموس است. توانایی تجرید تنها در انسان وجود دارد. سرچشمه‌ی شعور انسان نیز در همین توان او نهفته است. حیوانات تنها با اشیای مشخص و ملموس سروکار دارند و قدرت تجرید در آنها موجود نیست. بالاترین ظرافت و پیچیدگی که می تواند در واکنش حیوان به گنش‌های محیط اطراف وجود داشته باشد، استفاده از انعکاسات شرطی است که بازهم ناشی از سروکار داشتن با اشیاء و پدیده‌های مشخص و ملموس است، نه مفاهیم مجرد.

به طور مثال یک سگ خواهد توانست عملیات پیچیده‌ای انجام دهد، یا یک زنبور می تواند لانه‌هایی بسازد که بدون معروف بسیاری معماران را شرمگین کند یا عنکبوت می تواند آن چنان تارها و تله‌هایی بسازد که کمتر پاننده‌ای توانایی آن ظرافت را داشته باشد. تمام این عملیات، اما، هرچه هم پیچیده و ظریف باشند، از حد و مرز انعکاس شرطی فراتر نمی روند. بنابراین واکنش حیوانات به انگیزش‌های طبیعت «غریزی» است نه عقلانی.

اگر می‌گوییم انعکاسات شرطی با وجود ظرافت و پیشرفتگی‌شان باز هم «غریزی» و غیر

عقلانی‌اند، از آن‌روست که مثلاً عنکبوت می‌تواند بخشی از تار خود را با ظرافت هر چه تمام‌تر بیافد، اما اگر بخشی از آن را برداریم، او بدون درک این رویداد به ساختن باقیمانده‌ی آن ادامه خواهد داد. یک اسب می‌تواند راه خود را به‌منزل پیدا کند، اما اگر تغییری در مسیر او به‌وجود آوریم، راه کم خواهد کرد و توان تعقل برای پیدا کردن راهی دیگر نخواهد داشت.

انسان اما با انباشت تجربیات پرشمار در اثر دست بردن در طبیعت و در کنش و واکنش خود با طبیعت از طریق حواس پنجگانه، اثرات بی‌شماری در مناطق حافظه‌ی مغز به‌ویژه در مناطق گیجگاهی و پیشانی قشر مغز به‌وجود می‌آورد. او در رویارویی با پدیده‌ها و مواد طبیعی از این مناطق حافظه و ارتباط گیری این مناطق با هم به‌وسیله‌ی چریانات عصبی از طریق نورون‌ها و محک زدن به تجربه‌ی نوین خود در مقایسه با تجربیات انباشته شده‌ی پیشین در قشر مغز به قیاس، تخمین، ارزیابی و راه‌یابی می‌پردازد. تفکر و شعور انسان در واقع مجموعه‌ی پیچیده‌ای از همین قیاس‌ها، تخمین‌ها، ارزیابی‌ها و راه‌یابی‌هاست. چنین فرآیندی نه تنها پیچیده‌تر از فرآیند انعکاس شرطی است که تفاوتی بنیانی و کیفی با آن دارد. انسان با بهره‌گیری از این تجربیات نندوخته شده در قشر مغز و مناطق حافظه و سود بردن از توان قیاس، تخمین، ارزیابی و راه‌یابی خواهد توانست پیش‌بینی هم بکند. به این معنا که از پیش نتایج یک عمل یا واکنش را حدس زده و به‌صحت و سقم آن محک زند. در این‌جاست که به عمق گفته‌ی مارکس می‌توان پی برد که: «آن چه بدترین معمار را از بهترین زنبور مشخص می‌کند، اینست که معمار ساختمان خود را پیش از آن که در واقعیت بسازد، در تصور خود برپا می‌کند. در پایان هر فرآیند کار، محصولی را به‌دست می‌آوریم که از پیش و از آغاز آن فرآیند در تصور و انگار کارگر (یا معمار) وجود داشت.» (۲۱)

اما آیا تفکر و شعور انسان یعنی قدرت قیاس، تخمین، ارزیابی، راه‌یابی، طرح، برنامه‌ریزی و پیش‌بینی و آینده‌نگری او ارشی‌اند؟ هم آری و هم نه!

پایه‌ی مادی شعور و تفکر انسان یعنی دستگاه عصبی (به‌ویژه مغز با حجم و وزن و شیارها و برجستگی‌های معین) و دیگر اعضا و دستگاه‌های انسان برای واکنش‌های مختلف (مانند غدد ترشحی و دستگاه گردش خون و غیره) به شکل کنونی و امروزی آنها بی‌تردید باید توسط ژن‌های معینی به ارث رسند. اگر نقضی در هریک از آنها باشد (ناهنجاری‌های ارثی و مادرزادی مختلف) امکان تکوین طبیعی شعور و تفکر را از میان خواهد برد یا کاهش خواهد داد. اما اگر طفلی با سلامت کامل جسمی و بدون هیچ نقص ارشی و مادرزادی، زاده شود، وسعت و پیشرفت شعور و تفکر او به‌طور کمابیش دقیقی تطابق با پیچیدگی محیط او و کنش‌های موجود در آن خواهد داشت. برای این‌که مسأله مشخص‌تر شود، مثال دوقلوی همسان Identical twin را می‌توان آورد. این دو قلو دارای زیربنای مادی و جسمی کاملاً یکسانی هستند. یا به عبارتی آرایش و ترکیب و توان عهنگرد

www.golshan.com

مولکول‌های DNA موجود در هسته و مولکول‌های RNA در سیتوپلاسم سلول‌های آنان یکسان است. از این رو تمام ویژگی‌های جسمی این دژ طفل یکسان است. حال اگر یکی از این دوقلوها را به خانواده‌ای در قبیله‌ی دورافتاده‌ای در گینه‌ی جدید و دیگری را به خانواده‌ای در نیویورک بسپریم، پس از گذشت سال‌ها ملاحظه خواهیم کرد که آنها نه تنها شعور و تفکر و واکنش‌شان در برابر پدیده‌ها از زمین تا آسمان با هم تفاوت دارد، بلکه حتی رشد جسمی، شفافیت پوست و قد و قامت و چهره‌شان نیز تفاوتی چشمگیر با هم خواهد داشت. البته این یک مثال نمونه‌ای و افراطی است، اما یادآوری آن از آن جهت لازم است که نشان دهیم، گرچه پایه‌های مادی تکوین شعور و تفکر انسان طی سدها هزار سال به شکل امروزی‌اش از طریق ژن‌ها به ما به ارث رسیده و این پایه‌ی مادی در تمام اقوام و نژادها یکسان است و در نتیجه امکان بالقوه‌ی تکوین پیشرفته‌ترین نوع شعور و تفکر در همگی انسان‌ها وجود دارد، اما تحقق این امکان بستگی کامل به شرایط اجتماعی‌ای دارد که هر یک از دوقلوها (یا هر انسان دیگری) در آن رشد و تربیت پیدا می‌کند. به دیگر سخن نوع انسان Human Species دارای امکان بالقوه‌ی ضبط و ذخیره‌ی صدها میلیون تصویر (یعنی ظرفیتی تقریباً بی‌انتهای) در مناطق حافظه‌ی فشر مغز است که این تصاویر به نوبه‌ی خود توان ایجاد میلیاردها رابطه یا راه‌های ارتباطی با هم دارند. مجموعه‌ی این تصاویر و این ارتباطات می‌توانند قدرت قیاس، تخمین، ارزیابی، رادیابی و پیش‌بینی به‌غایت قدرتمندی را بوجود آورند. شمار این تصاویر، تعداد و پیچیدگی ارتباط میان این تصاویر و در نتیجه گسترش شعور و تفکر افراد مختلف ارتباطی مستقیم با تجربه‌ی آنها و محیطی خواهد داشت که در آن زندگی می‌کنند. این بدان معنا نیست که این ارتباطات مکانیکی، یک‌جانبه و ساده است، بلکه ارتباطی است متقابل و دیالکتیکی، چرا که انسان هر لحظه که طبیعت و جامعه را تغییر می‌دهد، خود نیز تغییر می‌کند و تبدیل به «انسانی دیگر» می‌شود و با این تغییر جدید باز هم تغییری دیگر را موجب می‌شود و این فرآیند بی‌وقفه ادامه می‌یابد.

فرآیند فراگیری طفل - یا از قوه به فعل در آمدن توانایی‌ها و امکانات مادی موجود و به ارث رسیده در مغز - گرچه از ابتدای تولد آغاز می‌گردد، اما از حدود سن یک سالگی و هنگام زبان باز کردن آغاز می‌شود. مادر (و دیگر نزدیکان طفل) همان‌گونه که دست کودک را می‌گیرند و او را پایه پا می‌برند، اشیا را نیز به طفل نشان می‌دهند و نام آن اشیا را برایش تلفظ می‌کنند. بدین ترتیب ارتباطی میان تصویر آن جسم (در منطقه‌ی حافظه‌ی بینایی)، با تلفظ آن کلمه (در منطقه‌ی حافظه‌ی شنوایی) بوجود می‌آورند. به‌همراه آن میان شیوه‌ی حرکت لب‌های گوینده‌ی کلمه (در منطقه‌ی بینایی) و احیاناً لمس آن جسم و حس گرمی و سردی، زبری و نرمی، سنگینی و سبکی، ابعاد و حجم آن جسم (در مناطق لامسه) ارتباط برقرار می‌شود. ارتباط‌گیری این مناطق با هم همراه رشد



حنجره‌ی طفل است که او را قادر می‌کند سرانجام نام‌اشیا را به‌زبان آورد. ملاحظه می‌کنیم که گرچه طفل از نظر تکاملی قبلاً به درجه‌ی معینی از پیشرفت رسیده که پایه‌های مادی سخن گفتن و تکوین تفکر و شعور در مولکول‌های DNA و RNA او وجود دارند، اما از زمان تولد تا رشد کامل جسمی و فکری، باید همان مراحل تکاملی را منتها به شکل «مینیاثوری» آن دوباره تجربه کند.

هرچه طفل در معرض انگیزش‌ها و کنش‌های وسیع‌تری قرار گیرد، شمار علائم ضبط شده در مناطق حافظه‌ی مغز پرشمارتر و ارتباط میان این مناطق بیشتر و وسیع‌تر خواهد بود. بی‌جهت نیست که برای قلوبی بزرگ شده در جنگل‌های گینه‌ی جدید، مفاهیم کامپیوتری مطلقاً قابل درک نخواهند بود، همان‌گونه که برای قلوبی نیویورکی، ممکن است مفهوم گرفتن ماهی با دست یا حس شراکت و انسان دوستی، مفاهیمی کاملاً نا آشنا و حتی تصور ناپذیر باشند.

**به‌طور خلاصه:** اگر مجموعه‌ی ارگانیزم انسان را به عنوان موجودی با گذشته‌ی تکاملی و شرایط کنونی‌اش که در طبیعت و جامعه‌ی اطراف خود زندگی می‌کند در نظر بگیریم، ملاحظه می‌کنیم که برای حفظ بقای خود از سه سیستم یا دستگاه انعکاسی سود می‌برد که هر نوع تکامل‌تر آن برپایه‌ی نوع پیشین تکوین یافته. سیستم نخست انعکاسات غیرشرطی است که بنیان‌ها و ویژگی‌های مادی بدن انسان و اعضا و دستگاه‌های مختلف او را تشکیل می‌دهند و توسط ژن‌ها از نسلی به نسل دیگر به ارث می‌رسند.

سیستم دوم که در مرحله‌ی معینی از رشد و تکامل سیستم اول تکوین می‌یابد، سیستم انعکاسات شرطی است که اکتسابی‌اند. و بالاخره سیستم سوم که ریشه در سخن گفتن دارد، شعور و تفکر انسان است. این سیستم اخیر تنها منحصر به انسان است. سخن گفتن و تکوین شعور و تفکر برپایه‌ی مادی دو سیستم اول به وجود می‌آید و تغییری کیفی از نظر تکامل است. از قوه به فعل در آمدن سخن گفتن و گسترش شعور و تفکر نه تنها اکتسابی که کاملاً مشروط است و بستگی به عوامل به‌غایت پیچیده‌ی محیطی دارد که نطفه‌ی انسان در آن بسته شده و بعد به دنیا می‌آید و رشد می‌کند.

حال با این مقدمه، اگر بخواهیم از مفاهیمی چون خودخواهی، حسد، حیوانیت، انسانیت، کینه، رافت، آز و از خودگذشتگی صحبت کنیم، باید آنها را به شکلی علمی و قابل فهم بررسی کنیم. ادای کلمات و مفاهیم در خلا، و بدون پایه و مایه نه تنها گرهی از کار نخواهد گشود، که سردرگمی را افزون خواهد کرد. ادای جمله‌ای چون «بشر همچنان سرش در آخور خودخواهی و حرص و حیوانیت بند است» (۲۲) نه تنها منجر به کشف هیچ حلقه‌ی مفقوده‌ای نخواهد شد، بلکه چیزی جز یک گفته‌ی بند تنبانی نخواهد بود. چرا که هیچ پایه‌ی تجربی، تاریخی و علمی ندارد.

اگر بخواهیم به‌راستی به گفته‌های مارکس محک صحت یا سقم زنیم، باید از آزمایشگاه تاریخ و یا آزمایشگاه علوم طبیعی استفاده کنیم - هم‌چنان که خود او با تمام توان و صداقت علمی‌اش این

کار را کرد. هنگامی که آقای شایگان صحبت از «طبیعت بشر» یا «ذات بشر» می‌کنند و خصلمت‌هایی چون طمع، خودخواهی و حیوانیت را بخشی از آن می‌دانند، یا باید برای این صفات مکانی روی ژن‌ها و ملکول‌های DNA درون هسته‌های سلول پیدا کنند، یا آن را بخشی از انعکاسات شرطی و یا بلاخره چیزی از شعور و تفکر انسان به‌شمار آورند.

جستجو در راه یافتن ژن‌هایی برای «تعادل به جتایت» تفاوت در شعور نژادهای مختلف و حتا صفاتی چون حرص و آز، خودخواهی و حسد سابقه‌ای طولانی دارد. در دهه‌ی ۱۹۳۰ هنگامی که حزب نازی در آلمان قدرت داشت، کوشش‌های فراوانی در این زمینه شد که هیچ‌گاه موفقیتی به‌دست نیاورد. در ۱۵ سال اخیر و از زمان روی کار آمدن ریگان و هجوم تازه‌ی راست سیاسی، همان فعالیت‌ها ادامه یافت و میلیاردها دلار از سوی مؤسسات و شرکت‌های خصوصی به دانشگاه‌های درجه اول آمریکا برای «تحقیق» در این زمینه «هدیه» شده. نویسنده‌ی این سطور در سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ شاهد «هدیه‌ی» دهها میلیون دلاری بنیاد هوارد هیوز به دانشگاه هاروارد برای تحقیقات ژنتیک بود. گرچه دست اندر کاران این «تحقیقات» ادعا دارند برای الکیسم پایه‌های ژنتیک پیدا کرده‌اند (که صحت این تحقیقات و ادعاها به‌شدت مورد تردید است)، اما نه محققین هیتلری آن‌روز و نه پژوهش‌گران آمریکایی امروز، هنوز نتوانسته‌اند ادعا کنند که برای حسادت، طمع، خودخواهی، مال‌اندوزی و دیگر صفاتی که آقای شایگان نام می‌برند، ژنی پیدا کرده باشند.

اگر چنین خدش‌نلی ژنتیک نیستند، یعنی به ارث نمی‌رسند، باید پرسید در کجای ارگانسیم بدن انسان و در قلمرو کدام‌یک از انعکاسات موجود می‌توانند وجود داشته باشند؟ هنگامی که آقای شایگان با صراحت ادعا می‌کند «بشر غرائزش اجتماعی نیست، آنها ماقبل تاریخی‌اند و پیش از اجتماع هستند، بشر غرائزش را اکتساب نمی‌کند و با آنها زاده می‌شود». (۲۳) فرض ایشان باید ارثی بودن این صفات باشد و اگر این صفات ارثی‌اند، ایشان باید صراحتاً بگویند که ژنتیک هستند و اگر به‌راستی موفق به چنین کشفی شده باشند، از هم اکنون می‌توان حدس زد که جایزه‌ی نوبل پزشکی آینده به چه کسی تعلق خواهد گرفت. در غیر این صورت ایشان باید غرض خود را از «غریزه» و ارثی بودن این صفات غریزی روشن کنند. غریزه‌ی حیوانی چیست؟ آیا چیزی جز انعکاسات شرطی است؟ حیوان به‌خاطر دفاع از هستی خود و ادامه‌ی نسلش (که محتوای اصلی تکامل است)، سه عمل یا واکنش بیخانی در برابر خطرات یا کنش‌های طبیعت باید انجام دهد:

- ۱- باید برای سوخت و ساز بدن و ادامه‌ی حیات به غذا و آب دست یابد.
- ۲- باید جفت خود را برای تولید مثل و ادامه‌ی نسل پیدا کند.
- ۳- باید خود را از خطر نابودی توسط عوامل طبیعی و از جمله حیوانات دیگر حفظ کند. این فعالیت‌ها در اساس طبق قوانین انعکاس شرطی انجام می‌شوند. «انتخاب طبیعی» بر پایه‌ی شدت

و ضعف پیشرفت این انعکاسات در حیوانات صورت می‌گیرد. حیواناتی که دچار نقص یا ضعف ارثی‌اند و در نتیجه توان رشد و تکامل انعکاسات شرطی خود را ندارند، زودتر ضعیفی حیوانات دیگر یا عوامل طبیعی می‌شوند. پس «غرائز» حیوانات گرچه پایه‌ی مادی‌شان به ارث می‌رسد، اما انعکاساتی که بر پایه‌ی آنها تکوین می‌یابد، چیزی جز انعکاسات شرطی نیست و اینها نیز همان‌گونه که گفتیم اکتسابی‌اند. حیوانات بی‌تردید برای بقای خود در طبیعت، یک‌دیگر را پاره‌پاره می‌کنند و می‌خورند. اگر سگی در طبیعت رها شود و گرسنه بماند، به راحتی حاضر است خوکچه هندی، خرگوش یا گربه‌ای را شکار کند و بخورد. اما همین حیوانات را اگر از ابتدا در خانه نگه داریم و به آنها غذای کافی دهیم، خواهیم دید که در صلح و صفا باهم زندگی خواهند کرد. ممکن است گفته شود: «اما غریزه‌ی حیوانی هنوز در سگ و گربه هست»، آری، همین سگ و گربه‌ی صلح‌جو اگر دوباره در طبیعت رها شوند و گرسنه بمانند باز هم «غرائز حیوانی‌شان» بروز خواهد کرد و همدیگر را پاره‌پاره خواهند کرد. حتی انسان‌ها هم می‌توانند در شرایط قحطی و گرسنگی و بی‌سامانی از همین «غرائز حیوانی» استفاده کنند و دوباره به عالم حیوانی برگردند. داستان سقوط هواییما در کوهستان‌های دور افتاده و آدم‌خواری متمدن‌ترین انسان‌ها بارها اتفاق افتاده است. «ما آیا هنگامی که صحبت از جامعه‌ی انسانی می‌کنیم، چنین شرایطی را در نظر داریم؟ یا صحبت از موجودی از نوع هوموساپینس *Homo sapiens* می‌کنیم که نه تنها به‌طور فعال آغاز به‌دست بردن در طبیعت کرده و برای خود غذا، پوشاک و سرپناهی پیدا کرده و توانسته است نیازهای اولیه‌ی خود را تهیه کند، بلکه بقای خود را در زندگی جمعی یافته است؟

در چنین شرایطی صحبت کردن از «غرائز حیوانی» در واقع معنایی جز دریدن و خوردن همدیگر و کشتار برسر‌گیر آوردن ابتدایی‌ترین نیازها پیدا نمی‌کند. در حالی که ما هنگامی صحبت از جامعه‌ی انسانی می‌کنیم که انسان از این مراحل گذشته باشد، در واقع حرص و آز و خودخواهی و نفع‌طلبی و مال‌اندوزی را جزو صفات حیوانات دانستن نیز از هیچ پایه علمی برخوردار نیست. صفات بالا بخشی از تفکر و شعور انسان را تشکیل می‌دهند؛ همان‌گونه که عشق، همدردی، مهربانی و حسن‌اشتراک نیز بخشی از تفکر انسان است. اگر چنین باشد، باید به‌دنبال علل وجودی این خصلت‌ها و صفات گشت. باید دید آیا این صفات غرضی‌اند یا به‌قول آقای شایگان ذاتی بشرند.

رابطه‌ی هستی‌انسان با تفکر او، هنگامی که آقای شایگان می‌نویسد: «مسأله‌ی تعیین‌کننده فرد است. فرد روی غرائز حیانت ذات، تغذیه، غریزه‌ی جنسی و خواب... زندگی می‌کند». (۳۴) در واقع تفاوتی میان انسان و حیوان قائل نمی‌شود.

درست است که انسان نمی‌تواند با «معنویات» زندگی کند، بلکه به‌درستی و پیش از هر چیز به غذا، آشامیدنی، پوشاک، سرپناه و بازسازی فکری و جسمی نیاز دارد، اما تفاوت بنیانی میان انسان

و حیوان دقیقاً در این است که هریک از این دو، مسأله‌ی دست‌یابی به این نیازها را چگونه حل می‌کنند. از آنجا که انسان حیوانی متفکر و هشیار است، همچون یک معمار می‌تواند ساختمان جامعه را از ابتدا در مغز خود طرح‌ریزی کند و عاقلانه‌ترین شیوه‌ها را برای حفظ بقای خود پیدا کند. انسان برخلاف حیوان می‌تواند به طور حساب‌شده در طبیعت دست برد و نیروهای طبیعت را در جهت برآوردن نیازهای خود تغییر دهد. از آنجا که حیوان قادر به چنین کاری نیست، بنابراین همیشه با مسأله‌ی تنازع بقا روبه‌رو خواهد بود. در حالی که انسان هشیار می‌تواند طبیعت را مقهور خود کند و از این طریق نیازهای خود را به راحتی تأمین کند. تا جایی که نه تنها به اندازه‌ی نیازهای خود که بیش از آن اندازه خوردنی، نوشیدنی، پوشاک و غیره تولید کند و مسأله‌ی تنازع بقا را برای خود حل کند. اینها همه در حیطة‌ی توان انسان است.

دقیقاً به همین دلیل است که دنیای انسان‌ها به‌طور کیفی و بنیانی با دنیای حیوانات متفاوت است. و درست به همین دلیل است که دنیای حیوانات تابع قوانین بیولوژیک و دنیای انسان‌ها تابع قوانین اجتماعی و تاریخ است. از این رو اگر بخواهیم صفاتی چون سلطه‌جویی، مال‌اندوزی، طمع و غیره را بررسی کنیم باید در فاعل و جامعه‌ی انسانی و تاریخ به دنبال آن‌ها بگردیم نه در کتف بیولوژی حیوانی.

حال باید به این پرسش آقای شنیگار پاسخ داده شود که چگونه است «بشر فرشته‌خو و بدون مالکیت به مالکیت می‌رسد، و از آن لذت می‌برد و به آن می‌چسبد و فساد می‌کند و دیگران را برده ساخته و بر آن‌ها حق مالکیت اعمال می‌کند؟» (۲۵). اشکال در اینجا است که آقای شنیگار پرسش را آن‌چنان مطرح می‌کند که به نظر از یک انسجام درونی برخوردار نیست، بلکه به سختی می‌توان مفهومی عقلایی از آن بدست آورد. به‌طور مثال معلوم نیست منظور ایشان از «بشر فرشته‌خو» چیست؟ اصولاً بشر را فرشته‌خو دانستن یک مفهوم غلطی نیست. باید از ایشان پرسید که مارکسی در کجای نوشته‌هایش بشر را فرشته‌خو می‌داند؟ مطلب دوم آن که منظور از «بشر بدون مالکیت» چیست؟ بشرهای اولیه همه نام‌حجب مالکیت بوده‌اند. یعنی مالکیت جمعی داشته‌اند. منتها حس مالکیت خصوصی در آنها یا اساساً وجود نداشته و یا به‌غایت ضعیف بوده است. چرا که شیوه‌ی زندگی آنها به‌شکلی بوده است که مالکیت خصوصی را بی‌معنا می‌کرده است. اگر حیوان شکار شده میان همه تقسیم می‌شد؛ اگر میوه و محصولات کشاورزی اولیه به‌طور اشتراکی مصرف می‌شد؛ اگر سرپناه به‌طور جمعی ساخته می‌شد؛ و اگر مالکیت خصوصی بر زن به‌صورت ازدواج وجود نداشت و رابطی زن و مرد رابطه‌ی انسانی و نه بر پایه‌ی مالکیت خصوصی بود، به چه دلیل ابزار و وسایل شکار، سرپناه یا وسایل کشت و برداشت یا زن می‌بایست خصوصی باشند؟ اصولاً شرایط تولید و زندگی در آن زمان، نه مالکیت خصوصی و نه حس مالکیت خصوصی را می‌طلبید.

در اینجا ما برای اطلاع آقای شاپکان از میان انبوهی مدرک و سند در باره‌ی شیوه‌ی زندگی قبایل و جوامع اولیه (اشتراکی) نمونه‌هایی از یادداشت‌های روزانه‌ی کریستف کلمب و کیش بازنومر دولاس - کاساس (که یادداشت‌های کریستف کلمب را جمع‌آوری کرد) در اینجا ذکر می‌کنیم:

«هنگامی که کریستف کلمب و جاشویانش در ساحل قاره‌ی جدید، تنگه‌ی انداختند، زنان و مردان قبیله‌ی آرواک با بدن‌های نخت، پوست‌های قهوه‌ای و آفتاب‌دیده، و چشمان گنجگاو از دهکده بیرون آمده و شنا گتان به سوی کشتی عجیب و غریب آنها آمدند. کریستف کلمب و همراهانش شمشیر به دست پیاده شدند. آرواک‌ها برای آنها آب و غذا و هدیه آوردند.» (۲۶) کریستف کلمب در دفترچه یادداشت خود در این باره می‌نویسد:

«آنها طوطی و گلوه‌ی پنبه و نیز بسیاری چیزهای دیگر برایمان آوردند. ما هم مهره‌های شیشه‌ای و دیگر چیزها به آنها دادیم. آنان بدن‌هایی خوش ترکیب و چهره‌هایی زیبا دارند... اسلحه حمل نمی‌کنند و حتی اسلحه را نمی‌شناسند، چرا که هنگامی شمشیرم را به دست آنها دادم آن را با لبه‌ی تیزش به دست گرفتند و از نادانی دستشان را زخم کردند.» (۲۷)

کریستف کلمب سپس ادامه می‌دهد: «آنها موکریان خوبی می‌توانند باشند. به ۲۰ عمر می‌توانیم آنها را تسلیم و وادار به انجام هر کاری بکنیم.» او درباره‌ی خلیقات بومیان جزایر باهاما که بسیار شبیه ساکنان سرزمین اصلی آمریکا هستند، می‌نویسد: «آنها ساده‌دل و خرد و جس مانکیت نسبت به اموالشان آن‌چنان کم است که تا کسی آنرا مشاهده نکند، باور نخواهد کرد. اگر چیزی از آنها بخواهی، هیچگاه نه، به تو نمی‌گویند. برعکس علاقه‌مندند که آنچه را دارند، با دیگران شراکت کنند.» (۲۸) در این قبایل یا زنان آن‌چنان رفتار می‌شد که موجب حیرت اسپانیایی‌ها بود. کشتی دولاس کاساس می‌نویسد: «از دواج وجود ندارد. زنان و مردان جفت خود را از زده‌ی خلافت و رضایت دو طرف پیدا می‌کنند و رها می‌سازند بدون این که خشونت یا حسدی در میان باشد... زنان آستان تا آخرین روز کار می‌کنند و راحت زایمان کرده روز بعد از جرمی می‌زایند، خود را در رودخانه سینه و مثل پیش از زایمان، سالم و سر حال دیده می‌شوند. مردان و زنان به بدن‌های عربان یک‌دیگر همان‌گونه به‌طور طبیعی نگاه می‌کنند که ما به سر یا دست یک‌دیگر نگاه می‌کنیم...»

کیش دولاس کاساس در باره‌ی اقتصاد آنها می‌نویسد:

«آنها هیچ ارزشی برای طلا یا دیگر اشیای قیمتی قائل نیستند (اما) پره‌های رنگارنگ پرندگان، مهره‌های ساخته شده از استخوان ماهی و سنگ‌های سبز و سفید که می‌توانند با آن آرایش کنند، برایشان پرارزش‌اند. هیچ‌گونه مهارتی در داد و ستد و خرید و فروش ندارند و برای امرار معاش خود صرفاً به محیط زیست اطراف تکیه دارند. در مورد اموال خود بسیار بخشنده و با گذشت هستند و از دیگران نیز انتظار دارند نسبت به آنها با گذشت باشند. این کشتی سپس ادامه می‌دهد:

.. شواهد و گفتگوهی بی‌پایان نشان دهنده‌ی خلق و خوی آرام و صلح‌جوی آنان است... در حالی که کار ما کشتن، شتله کردن، چپاول و غارت آنها بود... (۲۴)

در آزمایشگاه تاریخ از این مثالها کم نیست، اما از آنجا که مشاهدات کریستف کلمب، یکر و شیت آنها صریح و بی‌پرواست، نوشته‌های او اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کند. شرح زندگی این قبایل را نه تنها در این نوشته‌ها و کتاب - جامعه کهن - مورگان که در کتاب‌های پرشمار اسنیفن گولد، استاد مردم‌شناس دانشگاه هاروارد نیز می‌توان یافت.

حال اگر بخواهیم سوال بنشین آقای شایگان! اشکند قابل فهم، دهم، باید از خود بیرسیم چگونه است که انسان‌های -فرشته‌خوئی- ارواک تبدیل به دیو صفتان چون کریستف کلمب می‌شوند؟ البته آقای شایگان قبلاً به پرسش خود به شکل جدید آن به راحتی پاسخ گفته و از این طریق به زعم خود موفق به کتب حقیقی مغفوده‌ی مارکس نیز گردیده‌اند. مفهوم جواب ایشان به پرسش اخیر در واقع این است که: مردم ارواک نیز مانند کریستف کلمب ذاتاً حیوان صفت بوده‌اند، منتها هنوز فرصت نشان دادن این خوی حیوانی خود را پیدا نکرده بودند. البته ایشان برای این ادعای خود نه یک دلیل تاریخی دارند و نه شهادی در آزمایشگاه بیولوژی ملکونی. ارواک‌ها اگر سی‌خواستند -صفات حیوانی- خود را نشان دهند، دهها و شاید سدها هزار سال وقت داشتند و در آن صورت یا تری از آنها برجای نمی‌ماند و با دست‌کم بخشی از آن صفات را به کریستف کلمب و همراهانش نشان می‌دادند. پس اگر شواهد تاریخی برای حیوان صفتی ارواک‌ها نداریم، باید در آزمایشگاه بیولوژی ژن‌هایی برای حرس و آز، مال‌اندوزی و تسلط جویی و حسد یا عشق و رافت و عطف و بخشندگی و محبت پیدا کنیم. آقای شایگان اما از هر دو جهت دستشان خالی است و اگر علم دست پری دارند، جای آن در مقاله‌شان خالی است.

اما گذشته از اینها فرآیند تبدیل یک ارواک پخشنده به یک کریستف کلمب طماع فرآیندی است که بهر اسنی باید مطالعه شود.

مطالعه در این زمینه اما، بی‌تردید نیاز به دست‌آبرهای علمی یعنی روش یا متدی دارد که بتوان نتایج حاصله از آن را محک تجربی و علمی زد. به‌طور مثال آیا بر این باوریم که هستی اجتماعی انسان شعور او را تعیین می‌کند یا برعکس این شعور و تفکر انسان است که تعیین‌کننده‌ی هستی اجتماعی او است؟

آقای شایگان با بیان این مطلب که: «بشر غرائزش اجتماعی نیست، آنها مافض تاریخی‌اند، متعلق به دوران پیش از انسان و پیش از تاریخ و پیش از اجتماع هستند و بشر غرائزش را اکتساب نمی‌کند یا آنها زاده می‌شود، در واقع دانسته یا ندانسته به تمدن یا روش دوم یعنی روش ایدئالیستی متوسل شده است. ایشان ذهن انسان را (که حیوان صفتی، طمع و سود جویی بخشی از آنست) علت

اولیه و هستی اجتماعی انسان‌ها در تاریخ را ثانوی و منتج از آن صفات می‌دانند. از آنجا که این روش پایه‌ی علمی ندارد و پیش از این بارها و بارها (و مدت‌ها پیش از مارکس) بی‌پایه بودنش به اثبات رسیده از پرداختن به آن چشم‌پوشی می‌کنیم و در عوض کوشش می‌کنیم از روش علمی و ماتریالیستی بررسی تاریخ سود جوییم.

پس؛ چه چیز موجب شده جامعه‌ی بخشنده و صلح‌جو و آرامی چون جامعه‌ی آرواک به جامعه‌ی دیوصفت کریستف کلمب‌ها و رونالد ریگان‌ها تبدیل شود؟

همین جا باید یاد آور شد که نه مارکس و نه انگلس راجع به جوامع اولیه به هیچ‌رو دچار توهم نبوده‌اند و از این‌رو بخش قابل توجهی از مانیفست کمونیست را به تجلیل از «تمدن» و به‌خصوص جامعه‌ی سرمایه‌داری و دست‌آوردهایش اختصاص می‌دهند. اما بحث ما چیز دیگری است. بحث راجع به «سرشت انسان» و توان‌های بالقوه‌ی انسان و آینده‌ی بشریت است.

مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ خود کمونیسم نوع خام را (کمونیسم برپا شده از سوی بعضی گروه‌ها و فرقه‌های مذهبی قرون وسطا یا آناپاتیست‌های آلمان که علت آن نفرت از مالکیت خصوصی و حسد بود و در نتیجه زنان را اشتراکی کرده و اموال را نیز به‌طور خاصی میان همه تقسیم کردند)، به‌عنوان پدیده‌ای منفی ارزیابی کرده و به بیان کمونیسم به‌عنوان فرارفتن مثبت و مفید از مرحله‌ی مالکیت خصوصی و نفي آن در شرایط کمال یافته‌ی نیروهای مولده‌ی اجتماعی می‌پردازد و می‌نویسد: «کمونیسم به مثابه فرارفتن مثبت و مفید از مالکیت خصوصی (مالکیتی که به‌معنای بیگانه شدن انسان از خود است) و بنابراین به‌مثابه به اختیار در آوردن جوهر انسان توسط انسان و برای انسان (است)؛ بنابراین کمونیسم به‌مثابه بازگشت کامل انسان به خویشتن، همچون موجودی اجتماعی (یعنی انسانی)، بازگشتی که آگاهانه انجام می‌شود و دربرگیرنده‌ی تمامی ثروت تکامل و پیشرفت پیشین جامعه است. این کمونیسم به‌عنوان طبیعت‌گرایی کاملاً تکامل یافته، مساوی یا انسان‌گرایی است و به‌عنوان انسان‌گرایی کاملاً تکامل یافته مساوی طبیعت‌گرایی است. این، حل اصل و واقعی بر خورد انسان با طبیعت و برخورد انسان با انسان - حل حقیقی کشاکش میان هستی و جوهر انسان، میان تجسم بخشیدن به فکر و تأیید وجود خویشتن، میان آزادی و ضرورت و میان فرد انسان و نوع بشر است.» (۳۰) (تاکیدها از مارکس است).

مارکس با مطالعه‌ی دقیق تاریخ رُم و یونان قدیم و جوامع اولیه‌ی پیش از آنها از یکسو و مطالعه‌ی عمیق جامعه‌ی سرمایه‌داری از دیگرسو به این نتیجه می‌رسد که انسان توان بالقوه‌ی رسیدن به چنین جامعه‌ای را در سطح بسیار پیشرفته‌تری از جوامع اشتراکی اولیه دارد. مبنای استدلال او این است که چون بشر موجودی هشیار و متفکر است، سرانجام باید تضاد میان خود و

طبیعت و تضاد میان انسان و انسان را از میان بردارد تا بتواند به هستی و بقا خود ادامه دهد. اگر فرض را بر این بگذاریم که کوشش بنیانی هر یک از انواع ورده‌های موجودات زنده، حفظ موجودیت و تداوم نسل آنهاست، آیا این دیدگاه مارکس امروزه بیش از هر زمان دیگر صحت خود را چون روز روشن نشان نمی‌دهد؟

مارکس انسان‌های اولیه را نه فرشته‌خو می‌داند و نه دیوسفت. او آنها را محمول شرایط پیچیده‌ی زیستی آنان در درجه‌ی معینی از رشد نیروهای مولده (چه ابزار تولید و چه میزان دانش انسان‌ها و درجه‌ی تسلط آنان بر طبیعت) و کنش و واکنش متقابل میان آنان و طبیعت می‌داند. اگر انسان‌های جوامع اولیه معاصری چون حسد، آز، مان‌اندوزی و تسلط جویی را نمی‌دانند، به این دلیل است که جامعه‌ی آنان دارای پایه‌های مادی رشد چنین خصیلت‌هایی نیست.

جامعه‌ی آما، همیشه در شرایط بسیار عقب‌مانده‌ی نیروهای مولده، در جوامع اولیه باقی نمی‌ماند و انسان در حین کنش و واکنش خود با طبیعت، برای ارضاء نیازهای اولیه‌اش تجربه می‌اندوزد و ابزارهای جدیدی اختراع می‌کند. در چنین روندی بعضی از افراد قبیله یا جماعت، تخصص بیشتری در انجام بعضی کارها پیدا می‌کنند. چنین فرآیندی کاملاً به‌طور طبیعی و در حین زندگی عادی و روزمره‌ی انسان‌ها آن هم به‌طور کاملاً تدریجی و بدون این‌که خود آفرینندگان آن از پیامدهایش آگاهی داشته باشند، صورت می‌گیرد. نتیجه‌ی چنین فرآیندی تقسیم کار اجتماعی است.

نخستین تقسیم کار اجتماعی البته در خانواده صورت می‌گیرد که بی‌تردید در این مرحله دلایل بیولوژیک در آن مؤثرند. زن به دلیل عادت ماهانه و آیستنی، وقت بیشتری در منزل می‌گذراند و از نظر جسمی و عضلانی توانایی مرد را برای شکار و کارهای جسمی سخت ندارد. البته تصور کنونی ما از زن با آنچه زن در قبایل اولیه بوده است، از زمین تا آسمان فرق می‌کند. به‌طور مثال در همان قبایل آرواک، کریستف کلمب شاهد آن است که زنان با همان قدرت مردان شنا می‌کنند. تفاوت میان زن و مرد در آن زمان آن‌چنان کم است که به‌هیچ‌رو با شرایط و موقعیت زیردست و درجه دومی که بعدها در جوامع طبقاتی پیدا می‌کنند، قابل مقایسه نیست.

پس، نخستین تقسیم کار اجتماعی در خانه صورت می‌گیرد که ابتدا شکلی کاملاً طبیعی دارد. قدر مسلم آن است که انسان‌ها صدها هزار سال در شرایطی زندگی می‌کردند که تقسیم کار هنوز به آن درجه از رشد نرسیده بود تا بتواند مالکیت خصوصی به وجود آورد. بدقول انگلس :

«تقسیم کار پیامد خالص و ساده‌ی طبیعت بود و تنها میان زن و مرد وجود داشت. مردان به جنگ، شکار و ماهی‌گیری می‌پرداختند و ماده‌ی خام برای غذا و ابزار لازم برای این فعالیت‌ها را فراهم می‌کردند. زنان از خانه مواظبت می‌کردند و غذا و لباس تهیه می‌کردند؛ آنان به آشپزی، بافندگی و دوخت و دوز می‌پرداختند. هر یک در حوزه‌ی کار و فعالیت خودش استاد بود؛ مردان در



www.golshan.com

جنگل و زنان در منزل ... خانوار شکل اشتراکی (کمونیستی) داشت و از چند و اغلب از چندین خانواده تشکیل می‌شد (به‌ویژه در شمال غربی آمریکا). هرچه به‌طور اشتراکی تولید و مصرف می‌شد، مالکیت اشتراکی داشت: خانه، باغ و قایق دراز... (۳۱)

بنابراین حتی پس از کشف آمریکا و تا هنگام انجام تحقیقات مورگان در میان قبایل بومی آمریکا هنوز تقسیم کار آن‌چنان پیشرفته نیست که بتواند مالکیت خصوصی به‌وجود آورد. پس بی‌جهت نیست که هنوز نه مفاهیمی چون حرص و مال‌اندوزی و حسد در فرهنگ آنان وجود دارد و نه مفهوم تسلط جویی. به قول انگلس: «برخوردها و اختلافات از طریق جنگ تسویه می‌شد و می‌توانست منجر به نابودی یک قبیله شود، اما هیچ‌گاه منجر به انقیاد آن قبیله نمی‌گردید». (۳۲)

نخستین تقسیم کار بزرگ اجتماعی در میان قبایل پیشرفته‌ای چون قبایل آریایی و سامی (و شاید تورانیان) روی می‌دهد. این تقسیم کار در اثر توانایی آنان به اهلی کردن و سپس تربیت احشام است. دام‌پروری تبدیل به یکی از فعالیت‌های اصلی این قبایل می‌شود. در این مرحله است که قبایل شبنانی خود را از توده‌ی وسیع بربرها جدا کردند. این نخستین تقسیم کار اجتماعی بزرگ بوده (۳۳). ملاحظه می‌کنیم که گرچه مالکیت خصوصی ریشه در تقسیم کار دارد، اما هر تقسیم کاری موجب برقراری مالکیت خصوصی نمی‌شود. تقسیم کار اجتماعی باید شکل وسیع، آشکار و نسبتاً عمیقی داشته باشد تا منجر به مالکیت خصوصی شود. تقسیم کار طبیعی میان زن و مرد گرچه برای به‌وجود آمدن مالکیت خصوصی لازم است، اما کافی نیست. قبایل شبنانی نه تنها دارای شیر و لبنیات و گوشت به مقادیری بیش از دیگران بودند، بلکه پوست، پشم و موی بز نیز داشتند. آنان دست به ریستن و بافتن مو و پشم و تولید پارچه به مقادیری بیش از نیازشان زدند. منشاء نخستین مبادلات داد و ستد در مقیاس بزرگ را در اینجا می‌توان یافت. اگر پیش از این مبادلات در مقیاس محدود و میان اعضای قبیله صورت می‌گرفت، اکنون مبادلات میان قبایل مختلف صورت می‌گیرد. در مراحل نخست، این مبادلات تنها توسط سران قبایل انجام می‌شد، اما با گسترش مالکیت خصوصی بر احشام، داد و ستد میان افراد نیز رایج می‌شود. در این مرحله تنها وسیله‌ی سنجش ارزش کالاها احشام‌اند و هنوز مفهوم پول وجود ندارد.

مرحله‌ی بعد گشت و کار غلات در مناطقی چون توران و شمال دریای سیاه است. زمین هنوز در مالکیت تمام قبیله یا گروه هم خون است. اما تدریجاً به خانواده و بعد به افراد به‌عنوان ملک شخصی تعلق می‌گیرد. این فرآیند با اختراع دار بافندگی و کوره‌ی ذوب سنگ فلزات و دستیابی به فلزات ادامه می‌یابد. همه‌ی این رویدادهای تاریخی طی هزاران سال تقسیم کار اجتماعی را پیشرفته‌تر و متکامل‌تر می‌کند. همراه با آن قدرت تولید و بهره‌وری کار افزایش می‌یابد.

«افزایش تولید در تمام رشته‌ها - دام‌پروری و کشاورزی، صنایع دستی خانگی - به نیروی کار

انسان توان آن را داد تا فرآورده‌هایی بیش از مقدار لازم جهت گذران زندگی خود تولید کند. (۳۴) در این مرحله‌ی تاریخی است که به دنبال نخستین تقسیم کار اجتماعی، نخستین شکاف بزرگ در جامعه ایجاد می‌شود و دو طبقه‌ی برده‌دار و بردگان یا استثمار کنندگان و استثمار شونده‌گان به وجود می‌آید.

«[این افزایش تولید] به‌طور هم‌زمان مقدار کار روزانه‌ی را که اعضاء گروه هم‌خون، افراد خانوار یا هر واحد خانواده عهده‌دار بودند، افزایش داد. کوشش برای افزودن نیروی کار بیشتر به وجود آمد. این کوشش یا خواست با جنگ برآورده شد. در این شرایط عمومی و تاریخی معین نخستین تقسیم کار اجتماعی بزرگ با افزایش بهره‌وری کار و بنابراین افزایش ثروت و گسترش حوزه‌ی تولید، الزاماً برده‌داری را به دنبال آورد، نخستین تقسیم جامعه به دو طبقه‌ی برده‌دار و برده، استثمارگر و استثمار شونده، از نخستین تقسیم کار اجتماعی بزرگ سرچشمه گرفت.» (۳۵)

ملاحظه می‌کنیم که ابتدا باید زمینه‌های مادی معینی در اثر تقسیم کار اجتماعی، رشد نیروهای مولده، بالا رفتن بهره‌وری کار و مازاد تولید اجتماعی وجود داشته باشد تا بخشی از جامعه صاحب این تولید شود، فقر و ثروت، طبقات استثمارگر و استثمار شونده و تسلط یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر به وجود آید. طرح سؤال به این صورت که «صرفاً یک مشت آدم پلید و خبیث آمدند... و به مرحله‌ی رسیدند که از دیگران برده سازنده.» (۳۶) شکل منطقی و علمی ندارد. در واقع باید پرسید، آیا این شرایط مادی و عینی زندگی اجتماعی بود که تقسیم کار، طبقات و سپس فرهنگ مربوط به آن را به وجود آورد یا به عکس فرهنگ سلطه‌جویی و طمع و مال‌اندوزی سرشتی بشر بود و موجب تقسیم کار، مالکیت خصوصی و به وجود آمدن طبقات گردید؟

برپایه‌ی آنچه پیش از این در باره‌ی تکامل شعور انسان گفتیم، رابطه‌ی میان تفکر انسان و هستی اجتماعی انسان را می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱- انسان دارای «فطرت»، خصلت، خلقیات، یا به‌طور خلاصه فرهنگی ثابت، از پیش ساخته، ماقبل انسان، ماقبل تاریخ و بیرون از تاریخ نیست. این زندگی و هستی اجتماعی اوست که تعیین کننده‌ی شعور و آگاهی او یعنی «فطرت»، عادت، خلقیات و شیوه‌ی رفتار اجتماعی او، یعنی فرهنگ اوست. انسان در عین حال، خود متقابلاً بر روی هستی اجتماعی موجود به‌طور آگاهانه اثر می‌گذارد و آنرا تغییر می‌دهد. انسان‌ها با وجود آن که در شرایطی زاده می‌شوند که خارج از کنترل آنهاست و بنابراین پا به طبیعت و جامعه و خانواده‌ای می‌گذارند که شرایط آن از پیش موجود بوده و بنابراین تا آن حد خلقیات و فرهنگشان زیر تأثیر آن شرایط از پیش موجود قرار می‌گیرد اما خود، به‌عنوان یک فرد، توانایی آن را دارند که آن شرایط را آگاهانه تغییر داده و خود را نیز تغییر دهند. رابطه‌ی میان ضرورت و آزادی، جبر و اختیار، عین و ذهن، آبژه و سوژه، «زیربنای» و «روبنای»، «واقع‌بینی» و

آرمان‌گرایی و بالاخره تن دادن به وضع موجود و مبارزه برای آینده‌ای بهتر در این رابطه و برپایه‌ی این واقعیات تعیین می‌شود.

۲- هستی اجتماعی انسان‌ها که مجموعه‌ای پیچیده از روابط اجتماعی میان انسان‌هاست، نتیجه‌ی کنش و واکنش انسان با طبیعت، با انسان‌های دیگر و با خود (به عنوان بخشی از طبیعت) است. هستی اجتماعی انسان‌ها (روابط میان آنها) بستگی به رشد توانایی رویارویی این انسان‌ها با طبیعت برای تغییر آن در جهت ارضای نیازهایشان دارد. رشد این توانایی، تدریجی و به‌طور بی‌وقفه‌ای در حال تغییر و پیشرفت بوده و هست و این توانایی در درجه‌ی اول توسط ابداع و اختراع ابزارهایی که انسان برای غلبه بر طبیعت و تغییر آن برای رفع نیازها پیش به کار برده، تعیین می‌شود. شناخت «چینه شناسی» جامعه‌ی انسانی (مانند چینه شناسی قشر زمین) از روی ابزار و وسایلی است که انسان برای دست بردن در طبیعت و تغییر آن به کار برده است. هر دوره از این چینه شناسی روابط اجتماعی مربوط به خود را می‌طلبیده است. انسان‌ها با ابداع و اختراع ابزار و وسایل لازم برای تغییر طبیعت که ناشی از زندگی روزمره و عادی آن‌ها برای حفظ بقا و ادامه‌ی زندگی و نسل آن‌هاست، شعور و تفکر خود را نیز تغییر می‌دهند. شعور و تفکر انسان نتیجه‌ی کنش و واکنش آنها با طبیعت و جامعه، دست و پنجه نرم کردن آن‌ها با طبیعت در راه تغییر آن و رابطه‌ی متقابل این انسان‌ها با یکدیگر است. نیروهای مولد جامعه مجموعه‌ای از ابزار و وسایل ابداع شده توسط انسان‌ها و از آن بالاتر، آفرینندگان آنها یعنی انسان‌هایی است که درجه‌ی معینی از پیشرفت دانش و فرهنگ، یعنی درجه‌ی معینی از قدرت تسلط آن‌ها بر طبیعت است. مجموعه‌ی این نیروهای مولده همراه با روابط تولیدی همساز با آن‌ها، پایه‌هایی «زیربنایی» را تشکیل می‌دهند که تعیین‌کننده‌ی قوانین، سنن، هنجارها، عادات، خلقیات و «فطرت» انسان‌ها و در یک کلام فرهنگ این انسان‌هاست.

۳- مالکیت خصوصی تنها در مرحله‌ی معینی از رشد نیروهای مولده به وجود می‌آید. ابزار و وسایل ابداع شده توسط انسان‌ها و درجه‌ی تسلط آن‌ها بر طبیعت باید به درجه‌ی معینی از رشد رسیده باشد تا تقسیم کار اجتماعی را موجب شود. هر تقسیم‌کاری - مانند تقسیم کار طبیعی میان زن و مرد - نمی‌تواند موجب برقراری مالکیت خصوصی شود. تقسیم کار اجتماعی باید از گستردگی و عمق معینی برخوردار باشد تا مالکیت خصوصی را به وجود آورد.

۴- مالکیت خصوصی موجب می‌شود که جوهر انسان یعنی نیروی کار او - که مجموعه‌ای از قوای عضلانی، عصبی، مغزی و فکری اوست - از او ربوده شده، جدا شده، بیگانه شده و به دیگری تعلق گیرد. این از دست رفتن، این جدا شدن و بیگانه شدن جوهر انسان از او، نه تنها به دلیل ربوده شدن ثمره‌ی نیروی کارش، که به دلیل ربوده شدن موضوع کار او یعنی طبیعت و وسایل و ابزار کارش

www.golshan.com

- که بیش از آن متعلق به او بوده‌اند - نیز هست، به‌دیگر سخن هم نیروی کار یعنی جوهر انسان از او بوده می‌شود. هم وسایل تحقق این جوهر یعنی ابزار و وسایل او و هم طبیعت بیرون از او یعنی موضوع کارش، ر بوده شدن، جدایی و بیگانگی همه‌ی اینها از انسان موجب بیگانگی انسان از انسان و به وجود آمدن تناقض میان منافع انسان‌ها و تضاد میان آن‌ها می‌شود. در چنین شرایطی انسان از خود نیز بیگانه می‌شود. این بیگانگی هم در ذهن به صورت کم‌گشنگی فکری و تخیل‌گرایی برای رسیدن به «بهشت موعود» دیده می‌شود و در نتیجه مذهب و دیگر ذهنی‌گرایی‌های بی‌پایان را به وجود می‌آورد و هم جامعه‌ای ایجاد می‌کند که در آن روابط انسان‌ها با هم آلوده به از خود بیگانگی است.

۵ - چنین روابط اجتماعی روابط خاص میان زن و مرد (خانواده‌ی تک همسری) و بالاخره نهادی برای حل تضادهای موجود به نفع طبقات حاکم (دولت) را به وجود می‌آورد که موجب برقراری قوانین معینی در جامعه می‌شود. تمدن (که شاید مصادف با بیرون افتادن آدم و حوا از بهشت باشد) برپایدی تقسیم کار، مالکیت خصوصی، کار بردگی به عنوان شکل اصلی تولید و حاکمیت اقلیتی کوچک بر اکثریت بزرگ جامعه و از میان رفتن حقی حاکمیت انسان بر سرنوشت خویش آغاز گردید و تا به امروز ادامه یافته منتها با پیشرفت تکنولوژی و دانش، اشکال پیچیده‌تری به خود گرفته است. آخرین شکل - که پیچیده‌ترین آن نیز هست - نظام سرمایه‌داری است که از خود بیگانگی انسان در آن به نهایت خود می‌رسد.

۶ - آن چه ذهنیات یعنی شعور و تفکر، فرهنگ و روینای فکری فرد فرد انسان‌های یک جامعه یا مجموعه‌ی افراد یک کشور یا جماعت را به وجود می‌آورد، مجموعه‌ی این روابط و عوامل هستند. میل به ثروت‌اندوزی، طمع، حسد و کینه پیاپی چنین روابط و چنین عواملی هستند. تردیدی نیست که چنین فرهنگی در درجه‌ی اول مربوط به طبقه‌ی حاکم و مسلط است، چرا که هستی او به چنین خصمانگی بستگی دارد. این خصمانه به‌طور دائم از سوی این طبقه - که صاحب وسایل اشاعه‌ی افکار نیز هست - به‌دیگر بخش‌های جامعه تلقین می‌شود. طبقات استثمار شده اما در عین حال فرار گرفتن زیر تأثیر چنین فرهنگی همیشه در برابر آن نوعی مقاومت نشان می‌دهند چرا که برخلاف طبقه‌ی حاکم هستی و بهزیستی آنان در اساس با چنین فرهنگی سازگار نیست. پس بی‌جهت نیست که باز هم در جامعه می‌توان فرهنگ عشق و رأفت، همدردی و حس اشتراک و خلاصه انسانیت را نیز یافت.

۷ - برخی از عوامل بالا - از جمله روابط تولید - در طول تاریخ به سرعت و در فواصل زمانی کوتاهی تغییر ریشه‌ای (انقلابی) پیدا کرده‌اند. فرهنگ و شیوه‌ی تفکر و ذهنیات اما به‌هیچ‌رو با چنین سرعتی قابل تغییر هستند. روابط تولیدی، یک شبه، قابل تغییرند، برای تغییر فرهنگ اما

www.golshan.com

صعبیت از «نسل» است، چرا که نیروهای مولده را نمی‌توان یک شبه تغییر داد. این تفاوت اما نافی واقعیت بنیانی سرچشمه گرفتن «فرهنگ» از هستی اجتماعی و ثانوی بودن آن نسبت به مجموعه‌ی «زیربنای» جامعه نیست.

جست‌وجو در «فرهنگ» کشورها، اقوام و ملل برای پیدا کردن علل شرایط اجتماعی، پیشرفتگی و عقب ماندگی و فقر و غنای آن‌ها چیزی جز به دست گرفتن شیپور از سرگشاد آن نیست. با سرگشاد شیپور نیز می‌توان صداهایی به راه انداخت اما آهنگی موزون نمی‌توان نواخت. و بالاخره:

۸- اگر انسان به عنوان یکی از موجودات زنده - و نوع هشیار و متفکر آن - قرار باشد از نظر تکاملی هدفش نه تنها حفظ هستی خود که رسیدن به کمال باشد، آینده‌ی او تنها و تنها در گرو «بازگشت انسان به خویشتن» و «حل اصیل و واقعی برخورد انسان با طبیعت و برخورد انسان با انسان» است و سرانجام باید «کشاکش میان هستی و جوهر انسان، میان تجسم بخشیدن به فکر و تأیید وجود خویش، میان آزادی و ضرورت و میان فرد انسان و نوع بشر» را به طور اصیل و واقعی حل کند.

پس به نظر من این نوشته‌ی آقای شایگان که «بشر ذاتاً فرشته‌خو نیست، بلکه ذاتاً خودخواه و فسادپذیر است» (۳۷) نه پایه‌ای در تاریخ دارد و نه مایه‌ای در آزمایشگاه علوم طبیعی. در عوض اما، به نظر می‌رسد پایه و مایه در عوض کردن صف، از سوی ایشان داشته باشد، چرا که او چند سطر بالاتر می‌نویسد: «کاپیتالیسم، واقع‌گرا و واقع‌نگر است، چرا که به صفات بهیمنی انسان پی برده است، به عبارتی دیگر از دید ایشان: نظام سرمایه‌داری مطابق کامل با سرشت و طبیعت انسان دارد. آیا این دیدگاهی نیست که راست‌ترین نظریه‌پردازان نظام کنونی کوشش دارند برای توجیه جنایات گذشته و کنونی این نظام علیه بشریت به ما بقبولانند؟»

\* \* \*

در بخش اول مقاله‌ی آقای حسن شایگان زیر عنوان «حلقه‌ی مغفوده در تئوری مارکس» ملاحظه کردیم که ایشان پس از مرگ مارکس، موفق به کشف حلقه‌ی مغفوده در تئوری او شدند و دیدیم که محتوای این کشف عظیم آن است که: «انسان همچنان سرش به آخور خودخواهی و حرص و حیوانیت بند است چرا که بشر غریزش اجتماعی نیست، آن‌ها ماقبل تاریخی اند، متعلق به دوران پیش از انسان و پیش از تاریخ و پیش از اجتماع هستند، بشر غریزش را اکتساب نمی‌کند، با آن‌ها زاده می‌شود» و بالاخره «بشر ذاتاً فرشته‌خو نیست، بلکه ذاتاً خودخواه و فسادپذیر است».

در پاسخ به بخش اول مقالهدی «حلقه‌ی مفقوده... ناچار شدیم برخی از اصول ابتدایی تکامل، کالبد شناسی مقایسه‌ای، فیزیولوژی، بیولوژی ملکولی و روان‌شناسی را در مورد تکوین تفکر و شعور انسان یاد آور شده و تا جایی که فضا اجازه می‌داد با شواهد و دلایل تاریخی نشان دهیم که این کشف آقای حسن شایگان نه تنها یک کشف نیست، بلکه معجونی از عقب مانده‌ترین و ارتجاعی‌ترین دیدگاه‌های اید آلیستی و متافیزیکی است که بی‌پایه بودنش در آزمایشگاه تاریخ و بی‌مایه بودنش در آزمایشگاه علوم طبیعی، نه صدبار که هزاران بار به اثبات رسیده است.

در عوض اما دیدیم که این «کشف» بزرگ می‌تواند پایه در صف عوض کردن ایشان داشته باشد، چرا که آشکارا به نظر می‌رسد کشف اول ایشان باید برای اثبات کشف بزرگ دیگری باشد مبنی بر این که «کاپیتالیسم واقع‌گراست و واقع‌نگر... چرا که به صفات بهیمی انسان پی برده است». در واقع نتیجه‌گیری بنیانی ایشان از این دو «کشف» بزرگ این بود که: **نظام سرمایه‌داری تطابق کامل با سرشت و طبیعت انسان دارد.** ملاحظه می‌کنیم که ایشان از «کشفیات» عمیق خود در «علوم پایه» یک نتیجه‌ی عملی و سیاسی به‌غایت مهم می‌گیرند و از این طریق با راست‌ترین مجیزگویان نظام سرمایه در یک صف قرار می‌گیرند.

آقای شایگان پس از دست‌یافتن به «کشفیات» بزرگ بالا. طبیعتاً باید محک صحت به آنها زنند و بنابراین در بخش دوم مقالهدی «حلقه‌ی مفقوده...» به آسمان ریسمان بافی‌های خود ادامه داد، از ابن‌خلدون به فروید، از فروید به اینشتین و از اینشتین به جان مینارد کینز می‌پزند.

در این بخش از پاسخ خود به ایشان قصد ندارم وارد در بحث این متفکرین شده و از دیدگاه مارکس به آنها محک صحت یا سقم زحم چرا که وارد شدن در چنین بحثی «مثنوی را صد من خواهد کرده». بحث من با آقای شایگان در قسمت دوم این خواهد بود که پیش‌فرض‌های (Premises) بحث ایشان در اساس خود بی‌پایه و مایه‌اند و هنگامی که پیش‌فرض‌ها یا پیش‌نهادها های یک بحث نادرست باشند، نتیجه‌گیری‌های آن نیز لاجرم نادرست و پنهان خواهند بود. بنابراین در اینجا پس از بررسی کوتاه نقل قول‌های نویسنده از ابن‌خلدون، فروید و جان مینارد کینز، بحث اصلی خود را متوجه پیش‌فرض ایشان در این بخش از مقاله‌شان خواهیم کرد.

نخستین نکته‌ای که یک عقل سلیم را می‌تواند به تعجب وادارد، این است که چرا و به چه دلیلی آقای شایگان از ابن‌خلدون مورخ متفکر اواخر قرون وسطا یک‌باره به فروید و جان مینارد کینز می‌پزند. در این میان آیا فلاسفه و متفکرین به‌نام انگلیس چون فرانسیس بیکن، هابز و جان لاک چه می‌شوند؟ فلاسفه‌ای چون دکارت، اسپینوزا و تمام متفکرین عصر روشنگری فرانسه چه می‌شوند؟ و بالاخره داستان کانت، هگل و هگلی‌های جوان چه می‌شود؟ به نظر می‌رسد که جهش آقای شایگان از قرون وسطا به قرن بیستم به این دلیل باشد که اگر از فلاسفه‌ی مذکور در بالا نامی

ببرند، آن‌گاه باید وارد عصر علوم تجربی و آزمایشگاهی یا در واقع وارد دورانی شوند که فلسفه انعکاسی از علوم بوده و در نتیجه پایه در ماتریالیسم فلسفی و دیالکتیک دارد، و اگر چنین کنند در خواهند یافت که «کشف ایشان مجسمه‌ی گلینی پیش نیست ایستاده بر برکه‌ای از آب».

از سوی دیگر باید از آقای شایگان پرسید که ایشان بر چه مبنایی ادعا دارند که هم مارکس و هم انگلس از نظرات ابن‌خلدون بی‌اطلاع بوده‌اند. آیا ایشان می‌دانند که انگلس هم به زبان عربی آشنایی داشته و هم فارسی را در حد خواندن فرا گرفته بوده و هدف او از فراگرفتن این دوزبان مطالعه‌ی مورخین و فلاسفه‌ای چون ابن‌خلدون به زبان اصلی بوده است؟ و آیا چهل سال همکاری فکری میان مارکس و انگلس کافی برای آگاه شدن مارکس از نظرات ابن‌خلدون نبوده است؟

اما ببنیم ایشان بر چه بخش‌هایی از نظرات ابن‌خلدون انگشت می‌گذارند؟ آقای شایگان می‌نویسد: «جان کلام آن که وی (ابن‌خلدون) اعمال و امیال بشر را منبعث از طبیعت او می‌داند، اما «عادت» و «تجربه» را محصول زندگی اجتماعی می‌شناسد که ساخته‌ی بشرند نه طبیعت، اگرچه وابسته به طبیعت اولیه‌اند» (۳۸).

ملاحظه می‌کنیم که آقای شایگان مجبورند اذعان کنند که ابن‌خلدون جزو معدود متفکرین قرون وسطا بوده که دید ماتریالیستی داشته و چند قرن پیش از فرانسیس بیکن و جان لاک به اثر اجتماع بر «طبیعت انسان» پی برده بوده است. اما تردیدی نیست که او (همان‌گونه که داروین قرن‌ها بعد چنین کرد) می‌خواهد قوانین بیولوژیک «جوامع حیوانی» را به جامعه‌ی انسانی تعمیم دهد و در نتیجه آنان که بخواهند نتایج مطلوب خود را از نوشته‌های او بگیرند، بی‌شک خواهند گرفت، همان‌گونه که آقای شایگان می‌گیرند و می‌نویسند: «ابن‌خلدون حتا در بحث روی شرایط اقلیمی و نفوذ وضع جغرافیایی و طبیعی بر روی رفتار انسان، از سیاه‌پوستان آفریقا سخن می‌گوید که علت هیچان‌زدگی و سبکسری و جلف‌سازی و میل شدید به رقص به محض آن که نغمه و اثر می‌شوند را در انبساط روحیه‌ی حیوانی به خاطر محیط اطراف می‌داند» (۳۹). اگر از این حقیقت تلخ بگذریم که آقای شایگان برای تأیید دیدگاه نژادپرستانه و غیرانسانی خود به این نقل قول متوسل می‌شوند، باید از ایشان پرسید که آیا خود هیچ محک علمی برای این «سبکسری و جلف‌بازی آفریقائیان» دارند؟ کسی که نظام سرمایه‌داری را در تطابق کامل با سرشت و طبیعت انسان بداند، لابد مرگ و میر سالانه ۶ میلیون طفل آفریقایی را در اثر گرسنگی نیز می‌تواند در اثر «سبکسری و جلف‌بازی» آفریقاییان بداند.

نقل قول ایشان از فروید نیز دقیقاً برای اثبات کشف بزرگ خودشان و محک زدن بر همان نظرات نژادپرستانه و به‌غایت ارتجاعی است. ایشان، این نظر فروید را که اکنون حتماً در دانشگاه‌های آمریکا به سختی جرات درس دادنش را دارند با تأیید ضمنی نقل قول می‌کنند: «با الغای مالکیت خصوصی»

ما عشق به تخطی و تعدی انسان را از وسیله‌اش محروم می‌کنیم، وسیله‌ای قطعاً نیرومند، اگرچه نه نیرومندترین اما به هیچ‌وجه سرشت تعدی را تغییر ندادیم. (۴۰)

به دیگر سخن انسان ذاتاً عشق به تخطی و تعدی دارد و این صفات سرشتی و ذاتی او هم از طریق داشتن مالکیت خصوصی و در نتیجه تخطی و تعدی به حقوق دیگران ارضاء می‌شوند و هر دیدگاه دیگری که بخواهد جامعه را طوری تغییر دهد که در آن تعدی و تخطی به حقوق دیگران نباشد، می‌خواهد کاری انجام دهد که خلاف سرشت انسان است.

آقای شایگان مطابق معمول در نقل قول از جان مینارد کینز نیز به ارتجاعی‌ترین نوشته‌های او پناه می‌برد. معروفیت کینز به‌عنوان یک اقتصاددان زیرک و باهوش به‌دلیل کتاب «تئوری عمومی» او درباره‌ی اشتغال، بهره و پول است که جزو کلاسیک‌ها شده و نقش عمده‌ای در پیاده کردن برنامه‌ی «نیودیل» در آمریکا داشته است. نوشته‌های غیراقتصادی او محدود و در کتاب کوچکی زیر عنوان "Essays in Persuasion" جمع‌آوری شده است. این نوشته‌ها انعکاس کاملی از طرز تفکر یک عضو طبقه‌ی متوسط انگلیس است که با سفته‌بازی در بازار بورس لندن میلیون‌ها لیره ثروت می‌اندوزد و با دفاع جانانه از نظام سرمایه به درجه‌ی لردی هم نائل می‌آید. جالب این‌جاست که آقای شایگان اتفاقاً یکی از ارتجاعی‌ترین نوشته‌های او را آن هم بدون رعایت امانت در ترجمه نقل قول می‌کنند. جمله‌ی کامل لرد کینز به‌قرار زیر است: «چگونه می‌توانم آیینی را بپذیرم (منظورش مارکسیسم است) که با ترجیح دادن گل بر ماهی، پرولتاریای بی‌شعور و نزاکت را بالاتر از بورژوازی و روشنفکران - که علی‌رغم آن که عیوبشان هرچه باشند، حاوی کیفیت زندگی و بی‌تردید دارای نطفه‌های تمام پیشرفت‌های بشری هستند - می‌دانند؟ او سپس ادامه می‌دهد: «حتماً اگر نیاز به مذهبی داشته باشیم، چرا در زبانه‌های لجن‌آلوده‌ی کتاب‌فروشی‌های سرخ پیدایش کنیم؟» (۴۱)

جان مینارد کینز گرچه حتماً زحمت خواندن کتاب «کاپیتال» را به خود نداده، اما حق داشت از طبقه‌ی خود - یعنی اشرافیت مالی انگلیس در اوائل این قرن - با تمام وجود دفاع کند و از این‌رو هم تا معز استخوان، دشمن سوسیالیسم بود. لرد کینز منتها صداقت آن را داشت که احساسات درونی خود را نسبت به کارگران و زحمت‌کشان یعنی تولیدکنندگان اصلی جامعه بیان کند. او به دنبال جمله‌ی بالا می‌نویسد:

«و اما وقتی که می‌رسیم به مبارزه‌ی طبقاتی، عرق منی، معلی و شخصی من مانند هر کس دیگر - به‌جز بعضی متعصبین ناپسند - به محیط اطرافم تعلق خواهد گرفت... اما هنگامی که می‌رسیم به جنگ طبقاتی، [البته] مرا در سنگر بورژوازی تحصیل کرده خواهید یافت.» (۴۲)

ملاحظه می‌کنیم که اگر آقای شایگان این بخش از نوشته‌های لرد کینز را نقل می‌کردند با دو مشکل اساسی برخورد داشتند: یکی رک‌گویی و صداقت کینز در دفاع از طبقه‌ی خودش، دیگری



اذعان او به این که تحت تأثیر محیط اطرافش دارای چنین موضع‌گیری‌هایی ست. هر دوی این مطالب با روح نوشته‌ی آقای شایگان مغایرت دارند.

فرض از برخورد به نقل قول‌های ایشان از ابن خلدون، فروید و کینز این بود که نشان داده شود ایشان به چه بخش‌هایی از نظرات و گفته‌های این سه دانشمند علاقه نشان می‌دهند. اما جان کلام و بحث اساسی با آقای شایگان این است که ایشان چه بنیان علمی و تاریخی برای اثبات صحت آن بخش از نظرات ابن خلدون، فروید و کینز که نقل کرده‌اند از یکسو و نادرستی نظرات مارکس و انگلس درباره‌ی «طبیعت» یا «سرشت» انسان از سوی دیگر دارند؟ برای محک زدن به درستی یا نادرستی این یا آن نظر بالاخره یا باید به آزمایشگاه تاریخ و یا آزمایشگاه علوم و یا هر دو مراجعه کرد. هنگامی که در جست‌وجوی پاسخی به این پرسش، نوشته‌ی ایشان را به دقت بررسی کنیم، تنها یک محک می‌یابیم و آن هم در جایی است که ایشان می‌نویسند: «به عقیده‌ی انگلس هر جامعه، سرشت بشری خاص خود را با نشان و علامت ویژه‌ی خود می‌پرورد و سرشت بشر در جامعه‌ی سرمایه‌داری هم مولود همان جامعه است، ولی «سوسیالیسم هم جامعه را تبدیل خواهد کرد و هم سرشت بشر را به همراه آن». (۴۳) ایشان بلافاصله پس از این نقل قول بی‌سروته از انگلس، بدون آن که منبع آن را معلوم کنند، از خود می‌پرسند: «آیا تجربه‌ی هفتاد ساله‌ی سوسیالیسم درست عکس گفته‌ی فوق را ثابت نکرد؟ آیا سرشت بشر نبود که سوسیالیسم را تبدیل کرد به کاپیتالیسم و نه برعکس؟ می‌بینیم که مارکس و انگلس بدان جهت به ایدئالیسم کشیده می‌شوند که از یک دریافت عینی آغاز نمی‌کنند که مبتنی بر واقعیات ملموس و تاریخی باشد، بلکه از انسان ایده‌آلی با سرشتی متغیر آغاز می‌کنند، بدون آن که به ما بگویند چرا این انسان به جنگ و کشتار و برده‌داری دست یازید». (۴۴)

ملاحظه می‌کنیم که باز هم آقای شایگان آن جایی که می‌خواهد به «هدف شلیک کند» شروع به بیهوده‌گویی می‌کند و آنجا که می‌خواهد حرف نادرست خود را ثابت کند، پیش فرض بی‌پایه‌ای را معیار قرار می‌دهد. نوشته‌ی بالا نشان می‌دهد که ایشان حتماً نوشته‌های معروف و ترجمه شده به فارسی مارکس و انگلس چون «ایدئولوژی آلمانی» را هم نخوانده‌اند و اگر هم خوانده‌اند چیزی از آن دستگیرشان نشده. از آنجا که در تمام سلسله مقالات آقای شایگان تنها و تنها یک پیش فرض یا یک «محک علمی و تاریخی» برای اثبات نادرستی نظرات مارکس و انگلس وجود دارد و آن هم این است که: آن چه در شوروی پیاده شد، همان بود که روزی مارکس و انگلس - و پس از آن‌ها لتین - درباره‌ی سوسیالیسم گفتند و نوشتند و توسط استالین و جانشینانش با صداقت و امانت پیاده شدند، یا به دیگر سخن استالین و جانشینان او اگر «کاتولیک‌تر از پاپ نبودند»، لاقلاً به همان اندازه کاتولیک بودند؛ بنابراین بحث ما با ایشان در واقع برمی‌گردد به این که آیا جامعه‌ی شوروی یک جامعه

سوسیالیستی بود یا خیر؟

این بحث گرچه بحثی طولانی، پیچیده و مورد اختلاف نظر است، اما ذکر یک سلسله نکات تاریخی و اشاره به تفاوت عظیم و بنیانی میان آن‌چه مارکس و انگلس مطرح کردند با آن‌چه در شوروی پیاده شد در این‌جا لازم به نظر می‌رسد.

### آیا شوروی کشوری سوسیالیستی بود؟

در شب تاریخی دهم اکتبر ۱۹۱۷ کمیته مرکزی حزب بلشویک به پیشنهاد لینن، به‌طور انضباطی گردهم آمد تا در باره‌ی قیام تضمین‌گیری کند. در این گردهمایی بحث و مجادله‌ی به‌غایت شدیدی میان آنها درباره‌ی درست یا نادرست بودن و به‌موقع یا پیش‌رس بودن چنین قیامی در گرفت. طرف‌های اصلی این بحث در یک سو لینن و در سوی دیگر کامنف و زینویف بودند. چکیده‌ی بحث دوطرف حول دو مسأله می‌چرخید: یکی ارزیابی از مسائل داخلی و دیگری عوامل خارجی و اثرات آنها بر پیروزی یا شکست انقلاب و پیامدهای این عوامل در صورت انجام یک قیام پیروزمند. بحث زینویف و کامنف در برابر لینن این بود که از نظر داخلی نیروهای طرفدار حزب بلشویک، توان رویارویی با نیروهای دولتی و ارتجاع داخلی را ندارند. از نظر خارجی نیز وقوع انقلاب در چند کشور اصلی سرمایه‌داری در اروپا، غیر محتمل است. لینن از سوی دیگر، از نظر داخلی نیروهای دشمن را ضعیف‌تر از قدرت سازمان یافته‌ی کارگران و طرفداران آنها می‌دید و وقوع انقلاب در چند کشور اروپایی (به‌ویژه آلمان) را محتمل می‌دید. می‌دانیم که تاریخ ثابت کرد، گرچه پیش‌بینی کامنف و زینویف از نظر داخلی نادرست از آب درآمد، اما از نظر خارجی نظرشان محک صحت خورد.

نکته‌ی تاریخی به‌غایت پراهمیت آن است که علی‌رغم وجود اختلاف بر سر ارزیابی از عوامل داخلی و خارجی مؤثر بر انقلاب، هم تعامی کمیته مرکزی - به‌ویژه نظریه‌پردازان اصلی حزب یعنی لینن، تروتسکی و بوخارین - و هم بدنه‌ی حزب بر سر یک مطلب متفق‌القول و هم‌رای بودند و آن این‌که پیروزی انقلاب سوسیالیستی در گرو دو شرط بنیانی خواهد بود:

۱ - حمایت دهقانان از طبقه‌ی کارگر و حفظ همبستگی و پیوند درازمدت این دو طبقه در برابر ارتجاع داخلی و خارجی.

۲ - وقوع انقلاب سوسیالیستی در کشورهای سرمایه‌داری اروپا، یا دست کم در آلمان، اتریش و مجارستان و حمایت دولت‌های کارگری آنها از انقلاب روسیه.

می‌دانیم که انقلاب در آلمان، اتریش و مجارستان، میان سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ با شکست روبرو

www.golshan.com

شد و امکان انقلاب حتی در کشورهای چپ فرانسه نیز با ورود و دخالت آمریکا در جنگ اول با ناکامی روبرو شد. بحث درباره‌ی علت شکست این انقلاب‌ها نیاز به فضایی گسترده‌تر دارد. (۴۵)

این ناکامی‌های بیرونی اما اثری عمیق بروضع داخلی نیز گذاشت. به این معنا که نه تنها هیچ کشوری به کمک انقلاب اکتبر نشتافت، بلکه ارتجاع جهانی در برابر آن بی‌تفاوت هم نماند. آلمان و اطریش و فرانسه از غرب و جنوب غربی، ژاپن و آمریکا از شرق و انگلیس از شمال و جنوب، روسیه‌ی انقلابی را زیر محاصره‌ی نظامی، اقتصادی و سیاسی گرفتند. سرمایه‌ی جهانی به این مسأله اکتفا نکرد و سیل اسلحه را به سوی لشکر چک در داخل و افسران تزاری و ضدانقلاب داخلی سرآزیر کرد و از هیچ‌گونه کمک مالی و معنوی به آنان دریغ نکرد. مجموعه‌ی این عوامل وضع اقتصاد متلاشی شده در جنگ را وخیم‌تر کرد. شهرها دچار قحطی شد و کارگران به گرسنگی کشیده شدند. دولت انقلابی در این لحظه‌ی تاریخی از دهقانانی که انقلاب (به رهبری کارگران) به آنها زمین داده بود، انتظار داشت نان شهرها را تأمین کنند. اما آیا دولت در ازاء غله و نان دهقانان، پولی یا کالای به درد بخوری داشت تا به آنان بدهد؟ پول دولت انقلابی تقریباً بی‌ارزش و صنایع آن نیز نه تنها به دلیل محاصره‌ی اقتصادی بلکه به دلیل تحریم انقلاب از سوی سرمایه‌داران داخلی تقریباً به‌طور کامل فلج شده بود.

دهقانان نیز تحت شرایط موجود (یعنی در ازاء پول بی‌ارزش دولت و نبود کالاهای مورد نیازشان در شهرها)، حاضر به تحویل غله نشدند (یا به راستی غله کافی نداشتند تا تحویل دهند). در این نقطه‌ی حساس تاریخی بود که حزب در شرایط اضطراری آن روز برای جلوگیری از قحطی در شهرها و نابودی کامل کارگران و انقلاب، برای گرفتن غله از دهقانان متوسل به اقدامات اداری و زور شد. که حوادث متعاقب این کار را شاید بهتر باشد در اثر ماندنی «شولوخوف»، یعنی «دن آرام» بخوانیم.

بنابراین میان سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ نه تنها انقلاب در اروپا شکست خورد، نه تنها اختلاف میان کارگران و دهقانان روس، زمینه‌های جنگ داخلی و تجاوز نیروهای امپریالیستی به آن کشور را هموار ساخت، بلکه تمامی حیات و هستی انقلاب در معرض خطر قرار گرفت.

در واقع به اواخر ۱۹۲۰ و اوایل ۱۹۲۱ که می‌رسیم، دوره بیشتر برای حزب و دولت انقلابی باقی نمی‌ماند، یا انقلاب را شکست خورده اعلام کرده و سرنوشت کشور را به دست زنی‌های سفید و طرفداران خارجی آنها بسپارد و یا دست به یک عقب‌نشینی استراتژیک از اهداف سوسیالیستی زده و از این طریق باقیمانده‌های انقلاب را حفظ کند. حزب، راه دوم را انتخاب کرد. برنامه‌ی نپ برپایه‌ی چنین تصمیم‌گیری‌ای اعلام گردید.

تردیدی نیست که اکنون با برگشت به عقب، این پرسش‌ها مطرح می‌شوند که: آیا اصولاً دست زدن به انقلاب اکتبر، حقیقت داشت یا خیر؟ آیا این کار از نظر تاریخی عملی ترقی‌خواهانه بود، یا خیر؟ آیا «لنین» در طرفداری سرسختانه از قیام ۲۵ اکتبر در شب تاریخی ۱۰ اکتبر، به مارکسیسم

www.golshan.com

وفادار ماند یا خیر؟ و بالاخره آیا پس از ناکام ماندن هر دو شرط برشمرده در پیش برای پیاده کردن سوسیالیسم در روسیه، آیا باز هم آنچه در روسیه پیاده شد، سوسیالیسم بود یا خیر؟ می‌دانیم که در مورد هر یک از این مباحث و پرسش‌ها انبوهی مدرک و سند و نوشته وجود دارد. اما شاید شایسته‌ترین راه رسیدن به قضاوتی منطقی در این زمینه‌ها احتراز - تا حد ممکن - از دو گروه نوشته‌ها باشد که با اهداف سیاسی - ایدئولوژیک مشخص نوشته شده است. این نکته نیاز به توضیح مختصری دارد:

از آنجا که پیروزی انقلاب اکتبر نخستین چالش جدی در برابر نظام سرمایه‌داری جهانی بود، بنابراین تفسیر چنین انقلابی نیز از همان ابتدا هم از سوی طرفداران آن و هم دشمنانش آهنگی به غایت سخت، و رنگی به غایت تعصب‌آمیز به خود گرفت. این مبارزدهی ایدئولوژیک بر سر تفسیر انقلاب اکتبر در سال‌های جنگ سرد به اوج خود رسید. به قول پروفیسور «استیفن کوهن»، از یک سو دانشگاه‌های آمریکا صدها میلیون دلار کمک مالی برای برپایی دیارتمان‌های «تحقیق» در باره‌ی مسائل شوروی، از مؤسسه‌ای چون بنیاد «فورد» و «کارنگی» دریافت کردند، کرسی‌های استادی برپا کردند و دهها استاد شوروی شناس، چون قارچ روئیدند و صدها کتاب و هزاران مقاله و مطلب در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نوشتند، و از سوی دیگر، در شوروی نیز تاریخ‌نویسان رسمی و دولتی زیر نظر دیارتمان‌های تاریخ و با پیروی از خط مشی رسمی حزب، انبوهی از کتاب‌ها و مطالب و مقالات انتشار دادند. آنچه این دو گروه نوشته و «تحقیق» را به هم پیوند می‌داد، یک مطلب مشترک بود و آن این که، آنچه در شوروی زمان استالین و بعد از او روی داد، دنباله‌ی طبیعی انقلاب اکتبر و با پیروی وفادارانه از تئوری‌ها و خواست‌های بنیان‌گذاران سوسیالیسم و رهبران انقلاب، به ویژه لنین بوده است. یا به دیگر سخن «استالینیسم پیروی وفادارانه از مارکسیسم و دنباله‌ی طبیعی لنینیسم است».

نویسندگان این مطالب از هر دو سو اهدافی به شدت ایدئولوژیک و سیاسی داشتند، چرا که دو اردوگاه «سوسیالیسم» و سرمایه‌داری درگیر یک مسابقه‌ی سرنوشت‌ساز بودند. نویسندگان و مورخین شوروی زمان استالین و پس از او هدفشان این بود که نشان دهند سوسیالیسم واقعی یعنی «رؤیای بنیان‌گذاران سوسیالیسم و لنین» همین است که هست و «بهشت موعودی» که وعده داده شده، همین است که هست. نویسندگان و مورخین غرب نیز با اهداف مشخص، خود بر همین مسأله اصرار می‌ورزیدند که بدراستی «بهشت موعودی» که توسط مازکس و انگلس و لنین وعده داده شده بود، همین است که هست و بدراستی «استالینیسم دنباله‌ی طبیعی لنینیسم است»، منتها تصویر آنها از شوروی تصویر یک جهنم بود.

در چنین مسابقه‌ای می‌دانیم که تصویر نویسندگان دسته‌ی اخیر از شوروی به حقیقت نزدیک‌تر بود

www.golshan.com

و همین مساله بعدها قربانیان فراوانی از میان آنها که تصویری کاملاً متفاوت از شوروی داشتند، گرفت. آقای حسن شایگان آشکارا یکی از این قربانیان است.

در این میان اما دست‌های سومی از نویسندگان و مورّخین بودند که برخورد آنها نسبت به انقلاب اکتبر متفاوت با هر دو گروه بالا بود. اینان بدون این‌که از خط مشی سیاسی معینی پیروی کنند و یا اهداف سیاسی معینی داشته باشند (گرچه هیچ‌گاه نمی‌توان مورّخ و نویسنده‌ای را ببری از هرگونه ایدئولوژی و سیاست دانست)، کوشش کردند علل و عوامل این انقلاب بزرگ را با پژوهشی همه‌جانبه و با رجوع به اسناد و مدارک دست‌اول و بی‌شمار مورد بررسی قرار دهند. چنین تواریحی را در سال‌های پیش از آغاز جنگ سرد، در درجه‌ی اول می‌توان در کتاب دو جلدی "The Russian Revolution" نوشته‌ی William Chamberlin (به‌ویژه در جلد اول آن) یافت. در دوران جنگ سرد و پس از آن نیز می‌توان از مورّخین و نویسندگان زیر نام برد:

- Alexander Rohinowitch
- Ronald Suny
- Teddy Urick
- Marc Ferro
- Samuel Harper
- Alex Inkles
- William Walsh
- Michael Florinsky
- Maurice Dobb
- Moshe Lewin
- Stephen Cohen
- E.H.Carr
- Ronald Clark
- Issach Deucher
- Roy Medvedev

آنچه از نوشته‌های این نویسندگان می‌توان دریافت این است که مسیر انقلاب اکتبر به هیچ وجه مسیری بلاانقطاع و یک خطی نبوده است. یا به عبارت دیگر استالینیزم به هیچ وجه دنباله‌ی طبیعی لنینیسم نبوده است، بلکه؛ لنین، دست‌کم از زمان نوشتن کتاب «امپریالیسم... اعتقاد داشت که به دلیل رشد ناموزون سرمایه‌داری در کشورهای مختلف، پیدا شدن «اشرافیت کارگری» در

کشورهای اصلی سرمایه‌داری و جذب بخشی از آنها توسط نظام حاکم از یک سو و وجود وضع انقلابی در روسیه (به دلیل ضعف و وابستگی بورژوازی آن کشور، فروپاشی اقتصادی در اثر جنگ، تمرکز کارگران در کارخانجات بزرگ شهرهای اصلی به ویژه پتروگراد و مسکو، جنبش عظیم دهقانی برای زمین و صلح به عنوان خواست مبرم قاطبه‌ی مردم روسیه) از سوی دیگر، شرایط انقلابی از اروپای غربی به روسیه منتقل شده است. انقلاب فوریه ۱۹۱۷ در واقع محک صحت بر این دیدگاه‌نشین می‌زد. از سوی دیگر اما، انقلاب فوریه مسأله‌ی دیگری را نیز به اثبات رساند و آن این‌که، اولاً، احزاب «سوسیالیست» (یعنی اس‌ا‌رها و منشویک‌ها) یا این بهانه که مرحله‌ی انقلاب روسیه بورژوا دموکراتیک است، حاضر نبودند قدرت را به دست گیرند و پس از انقلاب فوریه (که به دست کارگران صورت گرفته بود) قدرت سیاسی را دو دستی و با اصرار تقدیم سلطنت‌طلبان و بورژوازی وابسته (کدنده) کردند و ثانیاً احزاب اخیر به هیچ‌رو حاضر به برآوردن هیچ‌یک از خواست‌های بنیانی مردم یعنی تأمین صلح برای مردم، نان برای شهرها و زمین برای دهقانان نبودند. و این در حالی بود که شوراهای کارگران، دهقانان و سربازان دقیقاً خواهان برآوردن چنین خواست‌هایی بودند. حزب منشویک با رهبری در خشان و واقع‌بینانه‌ی لنین و طرح این خواست‌ها و اعلام شعار «تمام قدرت به شوراهای کارگران و سربازان» به بعد نماینده‌ی مبرم‌ترین خواست‌های اکثریت عظیم مردم روسیه شد و از آن موقع تا اکتبر توانست افکار عمومی مردم را به سوی خود جلب کند، در انتخابات شهرداری‌ها موفقیت‌های بزرگی به دست آورد و بالاخره بعد از شکست کودتای «گرنیلف» در ماداوت، اکثریت را در شوراهای کارگران و سربازان به دست آورد. بنیان بحث‌های لنین با زینویف و کامنف در شب تاریخی ۱۰ اکتبر بر این واقعیات تاریخی استوار بود.

دیدگاه لنین همان‌گونه که دیدیم از نظر داخلی محک صحت خورد و قیام ۲۵ اکتبر تقریباً بدون خون‌ریزی به پیروزی انجامید.

پیروزی انقلاب اما تازه آغاز کار و آسان‌ترین بخش این مأموریت عظیم تاریخی بود. ادامه‌ی جنگ از سوی آلمان‌ها و امکان سقوط پتروگراد و مسکو و نابودی انقلاب، منشویک‌ها را وادار به امضای قرارداد تنگین برست‌لیتوفسک کرد، و این اولین ضربه‌ی کاری بود که بر انقلاب وارد شد. بستن این قرارداد نه تنها متحدین سیاسی منشویک‌ها (یعنی اس‌ا‌رها) را از آنان جدا کرد و به کشیدن طپانچه به روی لنین و دیگر سران حزب منشویک کشاند، بلکه در میان خود سران منشویک تفرقه انداخت، تا جایی که به قول کروپسکایا (همسر لنین) لنین از رنج مخالفت نزدیک‌ترین یاران خود، مانند بوخارین و تروشکی با این قرارداد، شب‌ها توان خوابیدن نداشت. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، پس از قرارداد برست - لیتوفسک و محاصره‌ی کشور از همه طرف توسط کشورهای اصلی سرمایه‌داری و تلاش کامل اقتصاد کشور در راه بیشتر برای منشویک‌ها باقی

نمانده بود؛ یا قدرت را حفظ کنند و منتظر وقوع انقلاب در دیگر کشورهای پیشرفته‌ی اروپایی بمانند تا محاصره‌ی اقتصادی شکسته شود و انقلاب، فضایی برای تنفس پیدا کند و یا حکومت را به سلطنت طلبان و کادتها بسپارند (چرا که احزاب سوسیالیست نشان داده بودند که نه توان حکومت کردن دارند و نه تمایلی به آن نشان می‌دهند).

واقعیت این است که، علی‌رغم آن که بعضی‌ها اکنون، با در نظر گرفتن آنچه در شزروی اتفاق افتاد، نظرات لنین را تحریف می‌کنند، او از جهت اهداف انقلاب دچار هیچ توهمی نبود. او استراتژی خود را بر پایه‌ی شکستن «ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیره» بر پایه‌ی تفسیر رشد نامیزون سرمایه‌داری در سطح جهانی گذاشت، اما در عین حال تأکید داشت که: **انقلاب سیاسی** گرچه به هیچ‌رو و تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند شعار **انقلاب سوسیالیستی** را ضعیف یا پنهان کند، اما این دورا نباید به عنوان **عملی واحد** در نظر گرفت. انقلاب سیاسی به معنای دوره‌ای از ناآرامی‌های سیاسی - اقتصادی پر جوش و خروش و مبارزه‌ی طبقاتی، جنگ داخلی، انقلاب و ضد انقلاب تلقی می‌گردد، و این دیدگاه تطابقی کم و بیش کامل با **تز انقلاب مداوم** مارکس داشت. با چنین دیدی، لنین انتظار داشت که **انقلاب سیاسی** اکتبر آغازگر یک دوره‌ای «ناآرامی‌های سیاسی اقتصادی پر جوش و خروش» و وقوع یک سلسله انقلابات در سراسر جهان گردد تا شرایط **پیروزی سوسیالیسم** به طور **یابداری** به وجود آید.

هنگامی که موج شورش‌ها و قیام‌های انقلابی بدون نتیجه‌ی چشم‌گیری در جاهای دیگر فروکش کرد، لنین با هشیاری خاطر نشان کرد که نمی‌توان قدرت را دوباره به تزار برگرداند و باید به دفاع از آنچه باقی مانده بود ادامه داد. او از همان ابتدا امید داشت که توان بالقوه‌ی سیاسی «حلقه‌ی ضعیف» امپریالیستی را با شرایط اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری «پیش‌رفته» تلفیق دهد. شکست انقلاب جهانی بود که استراتژی او را به بن بست کشاند و دفاع استیصال آمیز و فلج کننده‌ای را بر او تحمیل کرد. عقب‌نشینی استراتژیک لنین از اهداف فوری سوسیالیستی و اعلام برنامه‌ی نپ نتیجه‌ی چنین تحلیلی بود.

در حالی که لنین همیشه آگاهی خود را نسبت به تفاوت بنیانی میان انقلاب سیاسی و اجتماعی (که او آن را انقلاب سوسیالیستی می‌نامید) را حقا در زمانی که او به طور برگشت ناپذیری مجبور به دفاع از آخرین بقایای انقلاب سیاسی شده بود، حفظ کرد. استالین این تفاوت حیاتی و بنیانی را به‌گلی محو کرده و وانمود کرد که قدم اولی در جهت پیروزی سوسیالیسم، عین سوسیالیسم است و تنها منتظر ورود به «بالترین مرحله‌ی کمونیسم» - آن هم در یک کشور زیر محاصره و متلاشی شده - باید بود.

اگر لنین در عدم وقوع انقلاب جهانی، وظیفه‌ی انقلاب روسیه را در مجموع، حفظ خود در انقلاب

آینده‌ی جهانی و گشایشی از سوی شرایط مساعد در جاهای دیگر جهان می‌دید، استالین این وضع فاجعه‌بار را به عنوان یک مزیت و موهبت به‌شمار می‌آورد. استالین در واقع عکس‌العمل حسیسی آن زمان در برابر شدائد و تنگناهای موجود را به یک ایده‌آل اجتماعی عمومی (و در نتیجه تحمیل چنین شرایطی بر مردم) تبدیل کرد.

در اینجاست که انقطاع عیان خط لنین و خط استالین و تفاوت بنیادین در دیدگاه و جهان‌بینی و فرهنگ سیاسی این دو آشکار می‌شود. کسست و انقطاع عمیق میان ایده‌آل‌های سوسیالیستی و آنچه در زمان استالین و پس از او در شوروی پیاده شد را باید در تفاوت بنیادین میان دیدگاه‌های استالین با لنین و بسیاری دیگر از رهبران اصلی حزب بلشویک دید که بعدها جان خود را بر سر همین اختلاف نظرها از دست دادند.

لنین حتماً چهار سال پس از انقلاب اکتبر و به مناسبت چهارمین سالگرد آن انقلاب می‌نویسد: «هدف مستقیم و بلافاصل انقلاب روسیه، انقلابی بورژوا-دمکراتیک بود، تا بقایای قرون وسطایی را از میان بردارد و از محنتی جامعه بزداید و روسیه را از توحش (بربریت)، این مایه‌ی شرم، پاک کند و این مانع سهمگین را از سر راه هر نوع فرهنگ و پیشرفت در کشور ما بردارد» (۴۶)

او از سال ۱۹۲۱ به بعد دست به یک انتقاد بی‌امان از خود، از حزب و از استالین می‌زند و خواهان برگزینی اومی شود. هدف او در سال‌های پایانی عمرش، حفظ اتحاد میان کارگران و دهقانان (یا به عبارتی ترمیم این اتحاد) بود و نظرش این بود که اگر چنین نشود، تمامی انقلاب با شکست روبرو خواهد شد، او تا زمانی که زنده بود از این سیاست اخیراً با تعام قوا پشتیبانی کرد.

آنچه از زمان مرگ لنین تا تحکیم قدرت استالین (در سال‌های میان ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸) گذشت، بحث در باره‌ی راه‌های علاج فاجعه با شیوه‌های آزمون و خطا طبق دیدگاه‌های مختلف درون حزب بود. این که چرا جناح استالین سرانجام در این بحث‌ها (به بهای حذف مخالفین) غالب شد، نیاز به بحثی جدی دارد که جایش در این فضای مختصر نیست. راه حل استالین که عبارت از طرح پیاده کردن «سوسیالیسم در یک کشور» آن هم کشوری زیر محاصره‌ی دشمنانی قدرتمند و خون‌خوار بود، در واقع چیزی جز نگهدال کردن بنیانی ترمین اصول تنوری‌های مارکس و انگلس نبود.

آنچه از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد در شوروی پیاده شد، نه سوسیالیسم که نظامی بود با بسته مراتب لومالدهی از بالا (چه در صنایع و چه در دیگر لومروهای فعالیت اجتماعی)، همراه با تقسیم کار اجتماعی شدید و استعمار و بیرون کشیدن ارزش اضافی از طریق فشار سیاسی (و بنابراین دارای رگه‌های قدرت‌مندی از هنجارهای ماقبل سرمایه‌داری) بود. از آن مهم‌تر آن که سمت و سو و گرایش چنین نظامی نه به سوی از میان بردن تقسیم کار، نه به سوی حاکم کردن تولید کنندگان واقعی بر سر نوشت خودشان، نه به سوی آزادی و رهایی انسان از خود بیگانگی و دخالت دادن هر چه بیش‌تر توده‌های مردم در گرداندن امور به طور آزاد و خودگردان،



و در نتیجه نه به سوی پزمرده شدن و زوال نهایی دولت که دقیقاً برعکس به سوی گسترش و قدرت تئوری هر چه بیش‌تر دولت بر مردم، جذابی هر چه بیشتر چنین دولتی از مردم، گسترش قدرت نیروهای امنیتی و سرکوبگر آن و - بیگانگی هر چه بیش‌تر توده‌های مردم از این دولت، از این بوروکراسی و از این نظام بود. تنها چیزی که چنین نظامی را ظاهر فریبنده‌ای از سوسیالیسم می‌داد، یکی، نبودن قوانین ارث و در نتیجه نبودن مالکیت خصوصی به طور فانونی و دیگری آموزش و بهداشت رایگان یعنی وجود نوعی دولت رفاه بود. هیچ‌یک از این دو اتم، به معنای از میان رفتن حاکمیت سرمایه و عمل‌کرد قوانین بنیانی آن نبودند.

حاکمیت سرمایه و جدایی قدرت حاکم از مردم و دخالت نداشتن مردم در سرنوشت خود، نبود سمت و سوی خودگردانی و تعیین سرنوشت انسان به دست خود در این نظام، انگیزه‌ی معنوی (که در عین حال انگیزه‌ای مادی هم هست) را از میان می‌برد. ایجاد دولت رفاه، از میان بردن رقابت - چه در بازار کار و چه در بازار کالاها - و حاکم کردن استثمار سیاسی به جای استثمار اقتصادی، کاری و انگیزه‌ای از نوع سرمایه‌داری را نیز از میان می‌برد. مجموعه‌ی چنین شرایطی، آن‌چنان وضعی را به وجود آورد که تنها این گفته در موردش صدق می‌کند: «آنچه زشتان همه دارند تو تنها داری!» حال اگر به این نظام مسخ شده، یک مسابقه‌ی تسلیحاتی ناپید کننده - که تضادی کامل با منافع مردم شوروی داشت، زیرا بخش عظیمی از نتیجه‌ی کار و زحماتشان را می‌بلعید، اما از سوی دیگر موهبتی بزرگ برای کشورهای سرمایه‌داری بود را اضافه کنیم، آنگاه سیر قهقراپی آن رژیم و دلیل شکست آن و یا به زعم آقای شایگان، تبدیل آن نظام «سوسیالیستی به نظام کاپیتالیستی» برایمان قابل درک می‌شود.

اشکال کار آقای شایگان در این است که چون ایشان از نوشته‌های مارکس و انگلس چیزی دستگیرشان نشده، بنابراین رژیم شوروی را عین سوسیالیسم دانسته و آن را به عنوان پیش‌فرض خود برای این کشف بزرگ به کار می‌برند که:

نظام سرمایه‌داری با سرشت انسان مطابقت دارد، در حالی که سوسیالیسم مغایر با این سرشت است.

نکته اما اینجاست که پیش‌فرض ایشان از بنیان خود نادرست است. حال در پایان این بخش از بحث خود با آقای شایگان، این پرسش پیش می‌آید که آیا در تئوری مارکس، حلقه یا حلقه‌ی مفقوده‌ای وجود ندارد، و به نوشته‌های او انتقادی وارد نیست؟ آنان که پاسخ مثبت به این پرسش می‌دهند، ممکن است به روش مارکس و جهان‌بینی او چون وحی مُنزَل یا آیاتی جزئی نگاه می‌کنند. واقعیت این است که در تئوری مارکس حلقه‌های مفقوده‌ای وجود دارند، منتها نه از نوعی که از سوی آقای شایگان مطرح شده‌اند.

## پانویس‌ها

- ۱- The portable Karl Marx, Penguin 1983 (eugene Kamenk), p. 53 - Collected Work of Marx & Engels (English Edition) Vol, 42, p. 568-9
- ۲ Karl Marx : His Life & Thought, Harper - 1973 (David McLellan)
- ۳ - مجله‌ی سیمرغ، شماره ۵۹، صفحه ۳۷
- ۴ - همانجا، صفحه‌ی ۲۸
- ۵ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی - جلد سوم - صفحه‌ی ۲۳۱
- ۶ - مجله‌ی سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۲۸
- ۷ - همانجا
- ۸ - همانجا
- ۹ - همانجا
- ۱۰ - همانجا، صفحه‌ی ۲۹
- ۱۱ - همانجا
- ۱۲ - همانجا

www.golshan.com

۱۳ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۰، صفحه‌ی ۱۳۱

۱۴ - همانجا، صفحه‌ی ۱۵۶

۱۵ - مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد ۳۱، صفحه‌ی ۲۴۸، به نقل از Mclellan، ص. ۴۲۳

۱۶ - مجله‌ی سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۳۰

۱۷ - همانجا

۱۸ - همانجا، صفحه‌ی ۳۱

۱۹ - منتخبات یک جلدی انگلیسی، مارکس و انگلس، Int. Pub.، صفحه‌ی ۲۵۸

۲۰ - همانجا، صفحه‌ی ۲۵۹

۲۱ - جلد اول کاپیتال، به زبان انگلیسی، چاپ ۱۹۰۶، صفحه ۱۹۸-۱۹۷

۲۲ - سیمرغ، شماره‌ی ۵۹، صفحه‌ی ۳۱

۲۳ - همانجا، صفحه‌ی ۳۰

۲۴ - همانجا

۲۵ - همانجا

۲۶ - Howard Zinn : People's History of The United States

(Harper & Row . 1980- p. 1 )

۲۷ - همانجا

۲۸ - همانجا، صفحه‌ی ۳

۲۹ - همانجا، صفحه‌ی ۷

۳۰ - مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، به انگلیسی، جلد سوم، صفحه‌ی ۲۹۶

۳۱ - منتخبات یک جلدی، صفحه‌ی ۵۷۷

۳۲ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۶

۳۳ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۷

۳۴ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۸

۳۵ - همانجا، صفحه‌ی ۵۷۶

۳۶ - سیمرغ شماره ۵۹، صفحه‌ی ۳۰

۳۷ - همانجا، صفحه‌ی ۳۱

۳۸ - سیمرغ، شماره ۶۰، صفحه‌ی ۳۶

۳۹ - همانجا

۴۰ - همانجا، صفحه‌ی ۳۰

www.golshan.com

۴۱ - Keynes, "Am I a Liberal?", 1925, "Essays in Persuasion", p. 324

۴۲ - همانجا

۴۳ - همانجا، صفحه‌ی ۳۸

۴۴ - همانجا

۴۵ - در پیشگفتار خود به ترجمه کتاب الکساندر رابینویچ: انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد -

بلشویک‌ها به قدرت می‌رسند - نشر آروین، تهران ۱۳۷۳، این عجل را به اختصار بررسی

کردم.

۴۶ - مفتخیات سه جلدی لنین، به زبان انگلیسی، چاپ پروگریس، جلد سوم، صفحه‌ی ۵۸۱

سخنی در باره‌ی:

## «آنانتومی قدرت سیاسی»\*

نشریه‌ی «کار» ارگان مرکزی سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) در شماره‌های ۱۴۴ و ۱۴۵ خود، متن سخنرانی آقای فرخ نگهدار، یکی از رهبران اصلی این سازمان را که در میزگرد «تلاشگران جامعه‌ی تازه» در ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۶ زیر عنوان «سعادت وارد آوردن ضربه‌ی اصلی» در فرانکفورت ایراد شده، چاپ کرده است. سال پیش نیز سخنرانی مشابهی از ایشان در نیویورک شنیدیم. و در قسمت پرسش و پاسخ مسائلی در جواب گفته‌هایشان مطرح شد؛ اما از آنجا که این نظرات اکنون به صورت مکتوب درآمده‌اند، لازم است جوابی مکتوب نیز به آنها داده شود.

در سخنرانی فرانکفورت، آقای نگهدار نکات فراوانی در باره‌ی «رابطه‌ی دین و دولت»، «هتلمر رهبری سیاسی»، «قدرت سیاسی پس از انقلاب بهمن»، «منشاء بحران در رژیم ولایت فقیه» و بالاخره «سعادت وارد آوردن ضربه‌ی اصلی» وجود دارد که هر یک در جای خود، نیاز به بحث و جوابی جداگانه دارند. اما از آنجا که هسته‌ی اصلی این سخنرانی در بخش مربوط به «آنانتومی قدرت سیاسی» قرار دارد و به اطمینان می‌توان گفت که نظر ایشان در مورد مطالب دیگر مطروحه در این گفتار ناشی از دیدگاه و جهان بینی نهفته در این مبحث است، بنابراین در اینجا کوشش خواهیم کرد نظریه‌ی ایشان را درباره‌ی «آنانتومی قدرت سیاسی» بشکافیم تا از این طریق به دیگر نظرات ایشان معک زده شود.

اما از آنجا که بخش آغازین سخنرانی نیز به همین مقوله ارتباط پیدا می‌کند، شایسته است که صحبت ایشان را از آنجا دنبال کنیم. سخنرانی چنین آغاز می‌گردد:

\* - سخنرانی فرخ نگهدار در نشریه «کار» و «نیمروز» به چاپ رسید. این پاسخ بران هر دو نشریه فرستاده شد.  
- کار. این متن را به طور کامل منعکس کرد. «نیمروز» از چاپ آن خودداری ورزید.

www.golshan.com

«ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در آن آدم‌گشان طالبان سیاست دکتر نجیب‌الله را همراه با پیکر خون‌آلوده‌اش دیروز در کابل بی‌رحمانه به‌دار آویختند، دنیایی که در آن مشی ینسین بر مشی گارباچف و راه ننائیاهو بر راه اسحق زابین غلبه کرده است... دنیایی که در آن، این که چه چیزی «خوب» و چه چیز «بد» است را حد قدرتی تعیین می‌کند که از زور سلاح، زور پول و یا زور دانش تو برخاسته است» («کار»، شماره ۱۴۴، صفحہ ۷).

تردیدی نیست که چنین مرثیه‌ای را حتّاً یک روضه‌خوان نیز برای به‌اشک انداختن چشمان جمعیت زیر منبرش می‌تواند بخواند. اگر از این واقعیت تلخ و وحشتناک بگذریم که قهرمانان و نمادهای آقای فرخ نگهدار، اکنون عناصری چون اسحاق زابین شده‌اند، اما لااقل ایشان در همین مرثیه وادار به اذعان این حقیقت شده‌اند که اکنون «در دنیایی زندگی می‌کنیم [که در آن] این که چه چیز «خوب» یا چه چیز «بد» است را حد قدرتی تعیین می‌کند که از زور سلاح، زور پول...» برخاسته است.

اشکال در اینجاست که ایشان به‌هیچ‌رو در هیچ لحظه‌ای از این سخنرانی جرأت آن را به خود راه نمی‌دهد برای شنوندگانش روشن کند که «زور سلاح» و «زور پول» چه کسانی پیکر سوراخ سوراخ شده‌ی دکتر نجیب‌الله را به چوبه‌ی دار سپرد؛ اشکال در اینجاست که ایشان با وجودی که به‌دلایل متعدد (و از جمله دوستی نزدیک با دکتر نجیب‌الله) از تاریخ افغانستان و به‌ویژه تاریخ دهه‌ی اخیر آن کشور به‌خوبی آگاهند، در سخنرانی خود حتّاً کوچک‌ترین اشارت‌ی به سیاست‌هایی که منجر به نابودی یک کشور، اسارت یک ملت و کشته شدن نزدیک به یک میلیون انسان شد، نمی‌کنند. به‌جای آن اما، در چند جمله‌ی بعد می‌گویند:

«در اینجا از ضرورت تحمل و مدارا صحبت می‌شود... اینها همه نشانه‌ی یک روحیه است، روحیه‌ای که در آن وجه سازش، وجه همکاری، وجه انعطاف و عقب‌نشینی و کوتاه آمدن از خواسته‌ها، وجه عهده و گناه تمام هنر سیاست تلقی می‌شود. و سپس با ابراز تأسف بر گذشته‌ی خود ادامه می‌دهند: «این روحیه را مقایسه کنید با فکری که جنگ را ادامه‌ی سیاست، اما با وسایل دیگری تلقی می‌کرد: روحیه‌ای که تمام اصطلاحات و مفاهیم رایج در ارتش را در فرهنگ سیاسی رواج می‌داد، روحیه‌ای را که «سیاست» در آن تماماً «رزم» است، «پیکاره» است، رویارویی است، فکری که واژه‌های همکاری، عقب‌نشینی و سازش را معادل خیانت و انحراف و ضعف می‌بیند» (همانجا).

آغازی فرخ نگهدار در تمام این نصیحت‌های خود، به‌هیچ‌رو آشکار نمی‌کند که آیا روی سخن و نصیحت‌شان از جهت سازش، همکاری، انعطاف، عقب‌نشینی، کوتاه آمدن از خواسته‌ها و غیره با مردم ایران و مردم افغانستان است یا عاملین کشتار و نابودی این ملت‌ها. ایشان معلوم نمی‌کنند که آیا این توده‌های مردم‌اند که مسلح‌اند، خشن‌اند، جنگ طلب‌اند و صلح و آشتی نمی‌شناسند، یا

این دشمنان مردم‌اند که تا دندان مسلح‌اند، خشن و آدم‌کش‌اند و خشونت را به مردم تحمیل می‌کنند؟ و لاجرم ایشان نمی‌خواهند بدانند که در طول تاریخ بشری کدام‌یک از این دو طرف عامل خشونت بوده‌اند.

### «آنانومی قدرت سیاسی»

ایشان پس از مقدمات بالا وارد بحث اصلی و «تئوریک» خود یعنی «آنانومی قدرت سیاسی» می‌شوند. در این بخش از سخنرانی است که دقیقاً متوجه می‌شویم روی سخن و تمحیلاتشان متوجه چه کسی است و جهان‌بینی تازه‌ی ایشان پایه در کجا دارد.

بحث «آنانومی قدرت سیاسی» از تفاوت میان «حکومت» (State) و «دولت» (Government) آغاز شده و چنین ادامه می‌یابد: «در فارسی ما از واژه‌ی «دولت» معنای «دستگاه بوروکراسی» به شمول وزارت‌خانه‌ها و هیأت دولت را استنباط می‌کنیم و واژه‌ی «حکومت» بیشتر به ذهن ما نهادهایی را تبادر می‌کند که قدرت اعمال قهر را در انحصار خود دارند، قدرتی که مسلماً اتکالی آن به ارتش، نیروهای انتظامی، دادگاه‌ها و زندان‌ها و غیره است» (همانجا).

همان‌گونه که خواهیم دید تا اینجا مطلب تازه‌ای بیان نشده است. اما بحث اصلی آقای نگهدار را باید در جملات بعدی‌شان یافت. او پس از تقسیم نظام حاکم به دو بخش، برای تشریح «آنانومی قدرت سیاسی» چنین می‌گوید: «تفاوت آن دو (منظور «حکومت» و «دولت») در جامعه‌ی مدرن، در نوع و شیوه‌ی اعمال قدرت است. به خصوص این بسیار مهم است که توجه کنیم که سیر پیش‌رفت و تکامل جامعه‌ی صنعتی، گام به گام آن را بیشتر و بیشتر بوروکراتیزه می‌کند، سهری که آشکارا تناسب قدرت میان ارگان‌های اعمال‌کننده‌ی قهر و سایر ارگان‌های بخش عمومی را به تدریج به سود دومی تغییر می‌دهد» (تاکید از ماست).

بدین ترتیب ایشان پس از پذیرش نظریه‌ی ماکس وبر در باره‌ی «آنانومی قدرت سیاسی» به‌منظور تأکید بر این مطلب می‌افزایند:

«سیر زمان تأثیر و نقش مراکز اعمال قهر را (نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی) در عرصه‌ی مدیریت اجتماعی کاهش داده و می‌دهد» (تاکید از ماست).

از آنجا که مایکل پارنتی، متفکر مترقی و بنام آمریکایی، در کتاب خود زیر عنوان «علیه امپراطوری» (Against Empire)، که سال پیش در نیویورک انتشار یافت، تقسیم‌بندی مشابهی از نظام حاکم در آمریکا می‌کند و مقایسه‌ی این دو تقسیم‌بندی می‌تواند تا حد زیادی روشن‌گر باشد. بحث خود را در باره‌ی «آنانومی قدرت سیاسی» با نقل قولی از این کتاب آغاز می‌کنم. در آنجا می‌خوانیم:

«بهترین راه درک شیوه‌ی حکومت (Polity) در ایالات متحده این است که آن را به صورت

www.golshan.com

یک نظام دوگانه ببینیم؛ از یک سو شاهد انتخابات، شخصیت‌های سیاسی، بیانیته‌ها، اعلام مواضع، تصویرسازی و تدبیر سازی از شخصیت‌ها و شعار کوچکی موضوعات پررنگ و صدا هستیم که مقامات دولتی برمی‌انگیزند و به‌طور گذرا مورد توجه دستگاه‌های ارتباط جمعی قرار می‌گیرند؛ این بخش از نظام در مدارس و دانشگاه‌ها تدریس می‌شود، توسط دانشکاهیان موشکافی می‌شود، و نقل محافل دستگاه‌های خبری است؛ از سوی دیگر اما، نظامی مرکب از یک قدرت سرکوب‌گر وجود دارد که وظیفه‌اش حفاظت از نظام غالب اقتصاد سیاسی و یا به‌طور مشخص منافع داخلی و بین‌المللی انحصارات آمریکایی است. این بخش اخیر در مدارس تدریس نمی‌شود و معمولاً در دستگاه‌های ارتباط جمعی بخشی از آن نیست؛ اکثریت تعلیم دانشگاهیان و مفسرین دستگاه‌های ارتباط جمعی، تو گویی هرگز در باره‌ی این بخش از نظام چیزی نشنیدند. این نظام دوگانه، انعکاس کم و بیش تفاوت میان دولت (Government) و قدرت حاکمه - یا حکومت - (State) است. دولت سرو کارش با مقامات رسمی، قابل رؤیت، سیاست‌های گروه فشار و منافع سیاسی و تقاضاهای عمومی مردم است. این بخش از نظام حاکم پوشش ظاهری حقی انتخاب و پایمانده‌ی معنوی آن نظم دمکراتیکی را که در اثر مبارزه‌ی نسل‌های پر شمار مردم به دست آمده است، نمایندگی می‌کند.

قدرت حاکمه (State) برعکس یا ارتباطی ناچیز با حاکمیت مردم و برقراری سیاست‌های مردمی دارد و یا هیچ ارتباطی با آن ندارد. قدرت حاکمه ابزار نهایی سرکوب و فشار قدرت طبقاتی است (ناکید از مست، به نقل از مانلی ریویو - مارس ۱۹۹۵ - ص ۲۰).

ملاحظه می‌کنیم که مایکل پارتی (Michael Parenti) از یک سو بخش «دولت» را در واقع پویشی ظاهری به صورت انتخابات و پایمانده‌ی نظم دمکراتیکی می‌بیند که سالها برایش مبارزه شده و از دیگر سو قدرت حاکمه را ابزار نهایی سرکوب طبقاتی می‌بیند. در تئوری آقای نگهدار اما، نه تنها کوچک‌ترین اثری از مقولاتی چون طبقه، مبارزه‌ی طبقاتی و سرکوب طبقاتی نمی‌بینیم؛ نه تنها چنین مقولاتی از واژه‌نامه‌ی سیاسی ایشان به کلی محو شده‌اند، بلکه از نظر ایشان «حکومت» یا بخش قهرآمیز و سرکوبگر نظام حاکم در حال ضعیف شدن و در عوض بخش «دولت» یا بخش عمومی که در خدمت مردم است در حال گسترش و قدرت گرفتن است. طبیعتاً برای محک زدن به صحت و سقم این دو دیدگاه که تفاوتشان از زمین تا آسمان است باید به جای توسل به نظریه‌پردازی به تاریخ و به واقعیات عینی روزگار خودمان مراجعه کنیم. از آنجا که آمریکا قدرتمندترین و بزرگ‌ترین «جامعه‌ی صنعتی مدرن» است و سیاست‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی آن اثری عمیق بر دیگر «جوامع صنعتی مدرن» (اصطلاحی که آقای فرخ نگهدار از هنری کیسینجر به عاریت گرفته) نیز می‌گذارد، بنابراین برای بررسی «آنانومی قدرت سیاسی» در این جوامع بهتر است، وضع این کشور را به‌عنوان نمونه انتخاب کنیم.

آمریکا تا نزدیک به ۱۰۰ سال پس از اعلام استقلالش (زمانی که حتی مارکسی درباری



دموکراسی آن داد سخن می‌داد) نه نیازی به یک ارتش منظم، نه یک پلیس مخفی منظم و نه پلیس سیاسی منظم و سازمان یافته داشت. آمریکا حتی تا سال ۱۹۳۷ و پس از شرکت در یک جنگ عالمگیر، هنوز به ازاء هر شهروند خود، کمتر از ۱۳۷ دلار در سال مخارج نظامی داشت (این مخارج تا سال ۱۹۹۰ به ۱۰۲۳ دلار در سال به ازاء هر شهروند آمریکایی می‌رسد). پنیمس سیاسی و مخفی آمریکا (FBI) تازه از سال ۱۹۲۴ با کمک جوانی به نام ادگار هورر به صورت یک اداره‌ی کوچک آغاز به کار می‌کند. نشان به آن نشان که همین ادگار هورر در ۵۰ سال پس از آن یعنی در دوره‌ی فرمان‌روایی مطلق خود بر این دستگاه جهنمی و مخوف، دهها میلیون پرونده از مردم این کشور در مخازن آن سازمان جمع‌آوری کرد، دهها میلیون نامه، تلگراف و تلفن را کنترل، در تمام احزاب سیاسی نفوذ کرده و در صدها هزار مکان دوربین‌های مخفی برای شبت و ضبط جزئیات زندگی شخصی و خصوصی شهروندان آمریکایی به کار می‌اندازد تا جایی که حتی بعضی از رؤسای جمهور آمریکا (مانند جان اف کندی)، با دیدن او شلوار خود را زرد می‌کردند. سازمان سیا و شورای امنیت ملی آمریکا که تشکیل هردو معایر با روح و نصی قانون اساسی آمریکاست، تنها از سال ۱۹۴۷ آغاز به کار می‌کنند، و از آن زمان به بعد است که مرتکب هزاران توطئه‌ی جنایت‌کارانه در خارج و داخل خاک آمریکا مانند براندازی، کودتا، قتل، کشتار، انفجار اماکن عمومی، خیرچینی، نفوذ در سندیکاها، کارگری و سازمان‌های دانشجویی و بالاخره آویزان کردن پیکرهای سوراخ سوراخ شده از چوبه‌ی دار و اسارت ملت‌ها و کشورها را می‌شوند.

از آن مهم‌تر اما آن است که ببینیم در همین ۵۰ سال گذشته و به‌ویژه پس از فروپاشی شوروی (و از یاد آمدن «دشمن بزرگ») چه تحولاتی در «آنا تومی قدرت سیاسی» آمریکا صورت گرفته و کفهی ترازو به نفع کدامین بخش از دو بخش نامبرده در بالا چرپیده است؟

از زمان روی کار آمدن ریگان تا سال ۱۹۹۱ پنج نفر از ۹ نفر قضات دیوان عالی کشور آمریکا جابه‌جا شدند و بدین ترتیب عناصر دست راستی، اکثریت قریب به اتفاق اعضاء این بالاترین مرجع قضایی کشور را اشغال کردند. مجموعه‌ی قوانینی که از آن زمان تا به امروز به تصویب این دیوان رسیده، در اساس چیزی جز لگدمال کردن حقوقی نیست که کارگران و زحمتکشان و به ویژه زنان و اقلیت‌ها (به خصوص سیاه‌پوستان) طی سی سال مبارزه به دست آورده بودند. در اینجا تنها فهرست کوتاه و ناتمامی از این قوانین ذکر می‌کنیم:

۱ - قوانین مربوط به آزاد کردن «کار خانگی» که در واقع نوعی بردگی نوین شبیه اوائل قرن نوزدهم است که سندیکاها، کارگری آمریکا سال‌ها برای فسخ آن مبارزه کرده بودند، مجاز شدن «کار خانگی» میلیون‌ها زن و بچه خارجی و آمریکایی را به کار ارزان خانگی کشیده و اثرات عمیقی بر پائین آمدن مزد و مزایای کارگران آمریکایی خواهد داشت.

۲ - قوانین مربوط به آزاد گذاشتن کامل کارفرما در اخراج کارگران بدون داشتن هیچ‌گونه

بهبانده‌ی. مطابق قوانین آمریکا، تامین شغل یک فرد بسته به اراده‌ی کارفرماست. یعنی تعیین حق سرنوشت ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق بگیر آمریکایی (که با خانواده‌هاشان اکثریت عظیم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند) در دست ساحبان و سانیل تولید، یعنی سهام‌داران اصلی شرکت‌های آمریکایی است. در سال ۱۹۲۵ به دلیل بحران بزرگ و خطری که متوجه کل نظام شده بود، هیأت حاکمه با تصویب لایحه‌ی واگنر به کارگران این امتیاز را داد که کارفرما بدون دلیل موجه نتواند آنها را اخراج کند. قوانین مصوبه‌ی واگنر به معنای حذف لایحه‌ی واگنر و باز گذاردن کامل دست کارفرما در اخراج کارگران و استخدام جایگزین با حداقل مزد و بدون مزایاست.

۳ - لغو قوانین ضد تراست که پس از بحران ۲۲ - ۱۹۲۹ به تصویب رسیده بودند.

۴ - کوشش در قانونی کردن خواندن دعای صبح در مدارس که حتماً به جدایی دین از دولت لطمه می‌زند.

۵ - زیر سؤال بردن یا لغو قوانین مربوط به آزادی سقط جنین، که نتیجه‌ی سال‌ها مبارزه‌ی زنان در آمریکا بود.

۶ - تصویب قانونی به تاریخ ۲۶ مارس ۱۹۹۱ که طبق آن گرفتن اعتراف زیر فشار، قانونی شناخته شد و بدین ترتیب دست پلیس و FBI را در شکنجه‌ی جسمی و روانی برای گرفتن اعتراف از متهم باز کرد.

۷ - و از همه مهم‌تر قانونی است که اصل Habeas Corpus (یعنی نداشتن حق توقیف فرد، بدون در دست داشتن حکم قانونی از دادگاه) را زیر سؤال می‌برد. این اصل از پایه‌های مهم قانون اساسی انگلیس از ۱۶۸۸ و قانون اساسی آمریکا از ابتدای بنیان‌گذاری بوده است. با توجه به چنین شرایطی است که انسان و ادار می‌شود از خود بپرسد: آیا باید دم خروس این واقعیات عریان را دید، یا قسم حضرت عباس آقای فرخ نگهدار را باور کرد که می‌گویند: سیر زمان تأثیر و نقش مراکز اعمال قهر را (نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی) در عرصه‌ی مدیریت اجتماعی کاهش داده و می‌دهد.

از این جهت اتفاقاً باید به آقای نگهدار نشان مخصوص داد، چرا که ایشان در پودر و ماتیک مالیدن به چهره‌ی نظام سرمایه، دست مجیز‌گویان قسم خورده‌ای چون برژینسکی، هنری کیسنجر و ساموئل هانتینگتن را هم از پشت بسته است، زیرا حتماً ایشان نیز از تغییر کفه‌ی ترازو به نفع مراکز اعمال قهر، آشکارا اظهار نگرانی می‌کنند، کجا رسد به روزنامه‌های وابسته به جناح لیبرال‌تر مانند نیویورک تایمز و واشینگتن پست که نگرانی‌شان از این جهت از افراد نامبرده نیز بیشتر است.

اشکال کار آقای فرخ نگهدار این است که حتماً از ترس متهم شدن به داشتن تعابلات مارکسیستی، هرگونه اشاره یا توسل به اصول علمی را کنار گذاشته و در نتیجه در تاریکی کورمال

گورمال می‌کنند و از این‌رو مجبورند دچار تناقض‌گویی شده و شب را روز و روز را شب جلوه دهند. اما ببینیم آیا سکندران نظام سرمایه به دلیل پریشان‌فکری، دست به چنین اقداماتی می‌زنند؟ اقداماتی که نهایتاً خطرناک بوده و مشروعیت تمامی نظام را به زیر سؤال می‌کشند؛ یا آن که قوانین گریزناپذیر حرکت سرمایه آنها را وادار به چنین اقداماتی می‌کند؟ برای نشان دادن گوشه‌ای از آنچه که در قدرتمندترین کشور سرمایه‌داری جهان (که در عین حال موتور محرکه‌ی آن نیز هست) می‌گذرد، بهتر است بعضی حقایق را از زبان یکی دیگر از نظریه پردازان این نظام (از جناح لیبرال‌تر) بازگو کنیم. لستر تارو استاد اقتصاد دانشگاه ام. آی. تی در تازه‌ترین کتاب خود زیر عنوان «آینده‌ی سرمایه‌داری» می‌نویسد: «سرمایه‌داری از نظر سیاسی آن‌چنان تنها مانده که از اواسط قرن ۱۹ به این‌سو سابقه نداشته است. در آن زمان سرمایه‌داری به این دلیل توانست از نظر سیاسی به بقا خود ادامه دهد که بخشی از کارگران (یعنی مدیران سطح متوسط و پائین و کارگران یقه سفید و یقه آبی ماهر) را به همکاری با خود کشانده و آنها را واداشت فکر کنند که بخشی از خانواده‌ی نظام سرمایه‌داند ... اما با آغاز روند اخراج‌های دسته‌جمعی (Downsizing)، سرمایه‌داری عملاً به بسیاری از پشتیبانان سیاسی پیشین خود، دارد می‌گوید که آنان دیگر بخشی از این خانواده نیستند، او سپس با وحشتی باز هم بیشتر ادامه می‌دهد:

«سرمایه‌داری از نظر سیاسی، در کوتاه مدت قادر خواهد بود حتماً فشار سیاسی بیشتری - نسبت به زمانی که از سوی سوسیالیسم و کمونیسم، چه از نظر انقلاب داخلی و چه از نظر خارجی مورد تهدید بود- بر کارگران خود وارد کند. اما زمانی فرا خواهد رسید که کسانی به‌پا خاسته و سرمایه‌داری را به مبارزه طلبند. در آن صورت سرمایه‌داری نیاز به پشتیبانان سیاسی پیش از شمار کوچک آنانی که صاحبان واقعی سرمایه هستند خواهد داشت. منشاء چنین پشتیبانی‌ای در کجاست؟ و سپس برای پاسخ دادن به پرسش خود می‌نویسد:

«واقعیت‌ها آشکارند. نابرابری‌های ثروت و درآمد در همه جا در حال افزایش است، دستمزدهای واقعی اکثریت بزرگ مردم در حال کاهش‌اند ... فرار داد اجتماعی میان طبقه‌ی متوسط و انحصارات آمریکایی پاره و دور ریخته شده است. او سپس مطلب بسیار مهمی را مطرح کرده و می‌نویسد:

«درمان اصلی نابرابری‌ها در یک صد سال گذشته یعنی دولت رفاه در حال فروکش کردن است.» (Lester Thurow: Future of capitalism-William Morrow, 1996, p. 1-4)

لستر تارو به‌عنوان یکی از تیزهوش‌ترین نظریه‌پردازان نظام سرمایه، علائم بیماری را به خوبی تشخیص داده است، اما به‌عنوان یک متخصص اقتصاد سیاسی بورژوازی، علت بیماری را نمی‌تواند یا نمی‌خواهد تشخیص دهد. مشکل نظام سرمایه نیز عمیق‌تر از آن است که با سفارشات لستر تارو قابل درمان باشد.

www.golshan.com

این نظام که در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۲۰ و تمام دهه‌ی ۱۹۳۰ دچار یک بحران عمیق اقتصادی - اجتماعی بود، توانست با برپایی جنگ دوم جهانی، دوباره به اقتصاد خود سروسامانی دهد. این ترمیم با نوساناتی توانست نزدیک به ۳۰ سال پس از جنگ ادامه یابد. دلیل عمده‌ی شکوفایی پس از جنگ، نه تنها سرمایه‌گذاری‌های سرگیجه‌آور زمان جنگ، ترمیم خرابی‌های وحشتناک آن و نوسازی صنایع، بلکه جنگ کره، جنگ ویتنام و از همه مهم‌تر نظامی کردن اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری اصلی (به‌ویژه آمریکا) نیز بود. ریختن دهها تریلیون دلار در گرداب هولناک تولید ابزار و وسایل جنگی، عامل اصلی و تعیین‌کننده‌ی پیش‌گیری از دو اشکال اساسی انباشت سرمایه بود: یکی بانین افتادن نرخ سود و دیگری نبود میزان قابل قبولی از تقاضای مؤثر که این دو البته هر یک اثری متقابل بر دیگری دارد.

ابداع این داروی مؤثر اما موقتی برای پیش‌گیری از بحران‌های عمیق دوره‌ای، یکی از ابتکارات بزرگ سرمایه در دوران متاخر است که بهانه و توجیه اصلی آن نیز «مبارزه علیه کمونیسم» بوده. (بی‌جهت نیست که فروپاشی شوروی از یک جهت برای بخشی از هیات حاکمه تبدیل به یک کابوس بزرگ شده است). در این دوران پس از جنگ با شرایط نامبرده است که نظام سرمایه با داشتن نرخ سودهای بسیار بالا (که نه تنها نتیجه‌ی رونق اقتصاد داخلی، بلکه به‌دلیل غارت مواد خام «جهان سوم» نیز بود) توانست بخشی از کارگران را در «جوامع صنعتی مدرن» جذب سیستم کرده و توزیع درآمدها را از طریق بالا نگهداشتن مزدها، آن‌چنان کند که یک طبقه متوسط وسیع به‌وجود آورده و «سیاست توافق عمومی» (consensus politics) را به پیش برد. در چنین متن و پیش‌زمینه‌ای است که نظام سرمایه قادر می‌شود تا حدی و به‌طوری حساب شده «بخش‌های عمومی» نظام را گسترش دهد و بخش‌های وسیعی از مردم را به شرکت در انتخابات و «بهردگیری از مزایای دموکراسی و آزادی» و دیگر مواهب «سرمایه‌داری پیش‌رفته» راضی کند.

اما از آنجا که هر پدیده‌ای در نظام سرمایه می‌تواند به ضد خود بدل شود، چنین شکوفایی اقتصادی نیز با پایان گرفتن ترمیم و بازسازی خرابی‌های جنگ و بالا گرفتن مقاومت مردم در برابر بودجه‌های سرسام‌آور نظامی در اواسط ۱۹۷۰ به پایان خود رسید. رکود عمیق سال‌های ۷۵-۱۹۷۴ سرآغاز این دوره‌ی جدید بود. «سکندران نظام سرمایه پس از چند سال گیج‌سری و سراسیمگی در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰، دست‌کم در دو کشور اصلی و رهبری‌کننده، یعنی ایالات متحده و انگلیس، خود را جمع و جور کرده و دولت‌های افراطی دست راستی روی کار آوردند و یک جنگ تمام‌عیار علیه طبقه‌ی کارگر کشورهای خود آغاز کردند. نبردهای تعیین‌کننده در این جنگ میان کار و سرمایه، یکی اعتصاب سال ۱۹۸۴ کارگران انگلیس و دیگری اعتصاب مسئولین کنترل هوایی شرونگاه‌های آمریکا بود».

این جنگ که نشانه‌ی بارز بحران عمیق و ساختاری نظام سرمایه است، در حال حاضر بی‌شک

با غلبه‌ی کامل سرمایه و ضعف کامل جبهه‌ی کار در سراسر جهان همراه است و دقیقاً به همین دلیل هم هست که سرمایه در این ۱۵ سال، تهاجمی همه جانبه و کم سابقه علیه جبهه‌ی کار یعنی علیه اکثریت عظیم بشریت آغاز کرده است که شواهد آن را نه تنها در کشورهای «جهان سوم» که در «جوامع مدرن صنعتی» نیز آشکارا می‌توان دید. در روزنامه‌ی نیویورک تایمز سوم ماه مه ۱۹۹۶ می‌خوانیم:

«مطابق تحلیلی که مؤسسه‌ی نیویورک تایمز از آمار و ارقام منتشرشده از سوی وزارت کار انجام داده، از سال ۱۹۷۹ تا کنون ۴۴ میلیون شغل در آمریکا از میان رفته‌اند. مشاغل از دست رفته به‌طور هرچه فزاینده‌تری مشاغلی هستند با حقوق بالا، متعلق به‌کارگران یقه سفید، اکثرأ در شرکت‌های بزرگ و شاغلین آنها زنان و مردانی هستند که در اوج موفقیت شغلی خود هستند. این روزنامه با آمار و ارقام دقیق نشان می‌دهد که چگونه مشاغل ایجاد شده اکثرأ مشاغلی موقتی، نامطمئن، پیمانی و با مزد و مزایایی به مراتب پائین‌تر از مشاغل قبلی هستند. نتیجه‌گیری روزنامه از چنین وضعی به‌فرار زیر است:

«نتیجه‌ی تمام این رویدادها عبارت از عدم امنیت شغلی حادی است که از دوران بحران بزرگ به این سو سابقه نداشته است و این به‌نوبه‌ی خود موجب اوج‌گیری خشم بی‌پایانی شده است که علی‌رغم ادعاهای رئیس‌جمهور مبنی بر آن که اقتصاد در سالم‌ترین شرایط خود در ۳۰ سال اخیر است و علی‌رغم این‌که بورس سهام نیویورک در سال گذشته ۸۰ بار رکود را شکسته، تصور مردم را نسبت به کار، به خویشستن و به سرنوشت آینده خرد و متلاشی می‌کند. نگرانی عمیق دیگر نویسندگان این سلسله مقالات عبارت از عمق و وسعت‌گیری شکاف طبقاتی است که هیچ‌گاه در تاریخ آمریکا سابقه نداشته است. چنین فرآیندی که از سال‌ها پیش در آمریکا آغاز گردیده، به‌تدریج کانادا، استرالیا، ژاپن و اروپا را نیز دربر می‌گیرد و تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه را در سراسر «جوامع مدرن صنعتی» عمق و شدتی بیش از پیش می‌دهد.

آیا در چنین شرایطی که از یک‌سو، انباشت سرمایه با چنین مشکلات ساختاری و عمیقی روبروست و در افق‌های قابل رؤیت آینده، کوچک‌ترین شاهده‌ی برای حل این مسائل در چارچوب نظام کنونی به چشم نمی‌خورد و از دیگر سو شکاف طبقاتی و تنش، میان کار و سرمایه روز به روز عمق و شدت بیشتری می‌گیرند، راهی برای این نظام جز تقویت بخش سرکوب‌گر و قهرآمیز و مسلط کردن آن بر «نهادهای عمومی» باقی می‌ماند؟

آقای فرخ نگهبان خوب می‌بود هنگامی که هواپیمای رونالد براون وزیر اقتصاد آمریکا، در کوه‌های یوسنی سقوط کرد، نگاهی به محتویات این هواپیما می‌کرد تا دریابد که کدام‌یک از بخش‌های نظام حکومتی آمریکا تابع کدام بخش است. مگر وزارت اقتصاد، وزارت بازرگانی و وزارت انرژی نباید بخش‌های عام‌المنفعه، جزو «نهادهای عمومی» و در خدمت مردم باشند؟ پس

www.golshan.com

چرا آقای رونالد براون در یک هواپیمای نظامی برای بستن قراردادهای تجاری می‌رود و به‌جز ۱۵ مدیر شرکت‌های بزرگ ساختمانی و صنعتی، بقیه‌ی همراهان او مامورین FBI و CIA هستند؟ آیا وزارت بازرگانی آمریکا، یکی از وسایل اعمال زور بر دیگر کشورهای جهان، مثل از پا درآوردن اقتصاد مکزیک، نبوده است؟ آیا خیر نیویورک تایمز مبنی بر این که یک «اتفاق جنگ» در زیرزمین وزارت بازرگانی آمریکا جهت مقابله با دیگر کشورهای سرمایه‌داری برای به‌دست آوردن قراردادهای تجاری به‌وجود آمده، ادعایی نادرست است؟ آیا وزارت انرژی آمریکا بخش عظیمی از بودجه‌ی دولتی را زیر نام بودجه‌ی «غیر نظامی» صرف تولید سلاح‌های اتمی، تحقیقات اتمی و هزاران فعالیت غیرقانونی و ضد انسانی دیگر نمی‌کند؟ آیا آنچه از قسمت‌های «عام‌المنفعه» نظام حاکم باقی مانده، یعنی وزارت خانه‌های آموزش، بهداشت و مسکن، آنهایی نیستند که در چند سال اخیر بودجه‌شان بیش از دیگر بخش‌ها زیر ضربه بوده و به‌شدت کاهش یافته است؟ آیا در برابر قطع بودجه‌ی شیر خشک اطفال شیرخوار و کاهش ساعات کار کتاب‌خانه‌ها و قطع کمک تحصیلی دانشجویان، صدها هزار پلیس اضافی استخدام نکرده‌اند؟ آیا بودجه‌ی زندان‌ها، به‌همراه بالا رفتن وحشتناک شمار زندانیان (۱/۵ میلیون در چهاردیوار زندان‌ها و ۳/۵ میلیون دیگر در بیرون زندان‌ها زیر نظر پلیس به‌شکل probation و parole) افزایش نیافته است؟ آیا ساختن زندان و اداره‌ی زندانیان تبدیل به یکی از سودآورترین کسب و کارهای خصوصی شده است؟ آیا قوه‌ی قضائیه‌ی آمریکا - که قرار است بخشی از «نهادهای بخش عمومی» باشد - تبدیل به وسیله‌ای برای سرکوب و به زندان انداختن و تباہ کردن زندگی میلیون‌ها انسان زحمتکش و بی‌کار (به‌ویژه سیاهان و اقلیت‌های دیگر که نزدیک به ۷۵٪ از زندانیان آمریکا را تشکیل می‌دهند) نشده است؟ آیا قوه‌ی مقننه‌ی آمریکا - حتا زمانی که دمکرات‌ها در آن اکثریت داشتند - جرات دخالت در جنایات CIA و FBI در داخل و خارج کشور را داشته است؟ و اگر هرگز چنین دخالتی کرده، آیا برای سرپوش گذاشتن بر این جنایات و عملیات غیرقانونی و ضد انسانی نبوده است؟ (به جلسات گفت و شنود «ایران کنترال» در کنگره‌ی آمریکا مراجعه شود). آیا همین قوه‌ی قضائیه - که قرار است بخشی از «نهادهای بخش عمومی» باشد - عامل لگدمال کردن قدم به‌قدم و خزنده‌ی قانون اساسی آمریکا نبوده است و در بستن سرمایه نبوده است؟ آیا همه‌ی اینها نشانه‌ی آن است که «سیر زمان تأثیر و نقش اعمال قهر را نسبت به تأثیر و نقش سایر نهادهای بخش عمومی، کاهش داده و می‌دهد»؟

آقای فرخ نگهدار برای آرایش بیشتر چهره‌ی نظام سرمایه می‌فرمایند: «در جامعه‌ی صنعتی مدرن، قدرت سیاسی برآیند پیچیده‌ای از تأثیر و تأثر نیروهاست». به عبارت دیگر ایشان ادعا دارند که در «جامعه‌ی صنعتی مدرن» آمریکا، ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق بگیر، به اندازه - و یا خیلی بیشتر از - اقلیت سرمایه‌دار در تعیین قدرت سیاسی یا در «آنانومی قدرت سیاسی» مؤثرند. از

این جهت نیز باید گفت که اگر بخواهیم جایی در طیف سیاسی آمریکا برای آقای نگهدار پیدا کنیم، آنجا فرسنگ‌ها راست‌تر از جایگاه روزنامه‌ی نیویورک تایمز، واشینگتن پست و امثالهم قرار خواهد داشت. (کافی است به تفسیرهای این روزنامه‌ها در باره‌ی آخرین انتخابات ریاست جمهوری مراجعه کنیم).

علائم و شواهد بحران اقتصادی- اجتماعی نظام سرمایه‌آما، در چارچوب و محدوده‌ی کشورهای سرمایه‌داری اصلی باقی نمی‌ماند. آنچه برشمردم مربوط به بخش‌هایی از جهان سرمایه‌داری است که تولیدکننده‌ی اصلی مصنوعات جهان و وطن ۳۰۰ انحصار محول‌آسا هستند و اقتصاد جهان را عمدتاً زیر کنترل خود دارند. اوضاع در بخش‌های عقب‌نگه‌داشته شده‌ی جهان سرمایه‌داری که «جهان سوم» می‌نامندش، آن‌چنان فاجعه‌بار است که حتماً آقای نگهدار را هم وادار به مرثیه‌خوانی کرده است و ما اینجا تنها چند نمونه از شواهد آن را ذکر می‌کنیم:

- مطابق آمار سازمان ملل متحد در سال ۱۹۹۵، در سطح جهانی نزدیک به دو میلیارد انسان با یک دلار در روز زندگی می‌کنند، یعنی دچار گرسنگی مزمن، کمبود پروتئین، ویتامین و مواد غذایی لازم برای رشد جسمی و فکری‌اند.

- مطابق آمار همین سازمان، در حال حاضر ۲۰۰ میلیون کودک در حال بردگی و نیمه‌بردگی کار می‌کنند، که ۴۴ میلیون آنها در کشور هند (بزرگ‌ترین دموکراسی جهان) زندگی می‌کنند. - تنها در تایلند دو میلیون فاحشه وجود دارد که سن ۸۰۰ هزار نفر آنان زیر ۱۸ سال است. میلیون‌ها دختر و پسر خردسال در سراسر جهان - به‌ویژه در جنوب شرقی آسیا - به فاحشگی کشانده شده‌اند که بسیاری از مشتریان آنها اروپائیان و آمریکائیان مرفه‌اند.

- درآمد سالانه‌ی ۶۰۰ میلیون ساکنان آفریقای سیاه‌کم‌تر از درآمد سالانه‌ی ۱۰ میلیون ساکنان کشور بلژیک است و هر روز ۲۰ هزار طفل آفریقایی از گرسنگی می‌میرند و ۲۰ هزار طفل دیگر در اثر کم‌غذایی از نظر جسمی و فکری، ناقص می‌شوند.

حال در برابر چنین تصویری، در سخنرانی آقای فرخ نگهدار، این جمله‌ی داهیان را می‌توان یافت: «هرچقدر جامعه عقب‌مانده‌تر باشد- قدرت سیاسی بیشتر از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید». ادای چنین جمله‌ای در جلسه‌ی «تلاشگران» آن هم به این صورت، دو هدف می‌تواند داشته باشد: اول آن که مارکسیسم و در نتیجه تاریخ و اکثریت عظیم بشریت را تحقیر و مسخره کند، دوم آن که شاید به تبع این کار دل‌حاضر در جلسه‌ی «تلاشگران» را به‌دست آورد.

بی‌جهت نیست که در سراسر این سخنرانی و در قاموس ایشان، صحبتی از امپریالیسم یا علل «عقب‌ماندگی» کشورهای «جهان سوم» نیست. لابد ایشان هم مانند آقای وارگا یوسا به این عقیده رسیده‌اند که ارتباط دادن امپریالیسم و نهادهای جهانی‌ای چون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی با وضع کنونی کشورهای «عقب‌مانده» تنها کار مثنی‌چپ بی‌مسئولیت است که

www.golshan.com

می‌خواهند گناه همه چیز را به گردن «عوامل خارجی» بپندازند. البته در این دنیای مشغول از آزادی و ديمقراسی، ایشان آزادند چنین فکر کنند، اما باید بدانند که بار هم از این جهت در جناح راست نیویورک تایمز و واشینگتن پست فرار دارند.

روزنامه‌ی نیویورک تایمز در شماره‌های ۱۹ تا ۲۱ ژوئن ۱۹۹۴ خود، یک سلسله مقاله به قلم جان دارنتون (John Darnton) انتشار داد که پرده از روی بعضی حقایق موجود در بخشی از «جهان سوم» (یعنی آفریقا) برمی‌دارد. گزارش اول این خبرنگار چنین آغاز می‌شود:

«آفریقای سیاه با شصت میلیون جمعیت، اکنون ۵۰ سال است که شرایط اقتصادی به غایت وخیمی را پشت سر می‌گذارد. به همین دلیل نیز نه تنها شرایط اقتصادی و معیشتی مردم رو به وخامت رفته، بلکه شرایط بهداشتی و بهداشتی و آموزشی نیز سیری نهمقربایی به خود گرفته است... همین امسال بیش از ۴ میلیون طفل پیش از رسیدن به سن ۵ سالگی در این بخش از جهان، از میان خواهند رفت. بیش از یک سوم کودکان آفریقای سیاه دچار کم غذایی شده‌اند».

چند دارننون در گزارش خود ادامه می‌دهد: «درک مسائل به غایت سخت آفریقای سیاه بسیار ساده است. از آنجا که اقتصاد این کشورها در درجه‌ی اول وابسته به صادرات کالاهای خام و اولیه چون کاکائو، قهوه، مس و غیره است و بهای این کالاها از ابتدای دهه‌ی ۱۹۸۰ یک‌باره سقوط کرد، بنابراین ضربات خورد کننده‌ای بر این کشورها وارد شد. البته این خبرنگار تا آنجا پیش نمی‌رود که روشن کند قیمت قهوه، کاکائو، مس و غیره در بازارهای جهانی چگونه تعیین می‌شوند و مزارع و معادن این مواد اولیه به چه کسانی تعلق دارند».

در مقاله‌ی روز بیستم ژوئن ۱۹۹۴ نیویورک تایمز به قلم همین خبرنگار زیر عنوان: «در کشورهای آفریقا، پس از دوران استعمار، بانک‌ها فرمانروایی می‌کنند» می‌خوانیم: «اکنون قدرت‌هایی چون انگلیس و فرانسه که در سال‌های دهه‌ی ۱۸۸۰، آفریقا را در اطاق‌های کنفرانس میان خود تقسیم کردند دیده نمی‌شوند... اکنون فرمانروایان واقعی، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول هستند... تنها نیرویی که در حال حاضر ارزش واحد پول، میزان سرمایه گذاری‌ها، بودجدهی سالانه و خلاصه سرنوشته اقتصادی و زندگی روزمره ۶۰۰ میلیون آفریقایی را تعیین می‌کند، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول است... این دو بانک از طریق اتخاذ سیاستی به نام «برنامه‌ی هماهنگ سازی ساختاری» اقتصاد ۳۰ کشور آفریقایی را زیر کنترل خود گرفته است». البته این خبرنگار باز هم تا آنجا پیش نمی‌رود که معین کند خود این بانک‌ها زیر کنترل چه کشورها و چه بانک‌های دیگری، از کدام کشورها هستند».

نویسنده سپس برای نشان دادن عمق بحران غیرقابل تصور قاره‌ی آفریقا می‌نویسد: «کافی است تنها به این واقعیت اشاره کنیم که در سال ۱۹۹۱ در آمد تاخالص ملی تمام کشورهای آفریقای



سیاه با ۶۰۰ میلیون جمعیت، کمتر از درآمد ناخالص ملی بلژیک با ۱۰ میلیون جمعیت بوده است... آنچه بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول برای درمان درد بیماری آفریقا تجویز می‌کند، کاهش ارزش پول، کاهش بودجه‌ی دولت، قطع سوبسید روی مواد اولیه مورد نیاز مردم، به‌خصوص مواد غذایی است. باز سنگین تمام این اقدامات به‌دوش مردم فقیر آفریقا می‌افتد... هدف بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول کاهش تورم و مساعد کردن محیط برای سرمایه‌گذاری‌های خصوصی و خارجی است.

ملاحظه می‌کنیم که این حقایق، درباره‌ی نقش استعمار، امپریالیسم و مؤسسات وابسته به آنها در به‌خاک سپاه نشاندن بخش عظیمی از بشریت، تنها توسط مشتی چپ غرغرو مطرح نمی‌شوند، چرا که واقعیات آن‌چنان عریانند که تنها سرسخت‌ترین کوردلان دست راستی می‌توانند منکر آنها باشند.

تا زمانی که آقای فرخ نگهدار این واقعیت تاریخی را نپذیرند که سرمایه‌داری جهانی، نه تنها در دهه‌های پس از جنگ دوم جهانی که از آغاز فعالیتش به عنوان یک نظام جهانی، چه اثرات عمیق و مخربی بر روندهای اقتصادی - اجتماعی کشورهای که اکنون نام «جهان سوم» بر آنها نهاده‌اند، گذاشته است؛ تا زمانی که ایشان دلایل تاریخی سیاسی و اقتصادی «عقب ماندگی» و نقش به‌غایت مهم و گاه تعیین‌کننده «جوامع مدرن صنعتی» را در تداوم بقایای پیش سرمایه‌داری در این کشورها فراموش نکنند و نقش جنایت‌کارانه‌ی کنونی آنها را به‌شکل امپریالیسم نو - لائال در حد نیویورک تایمز - درک نکنند و ندانند که «جوامع مدرن صنعتی» و «عقب مانده» دو روی یک سکه‌اند؛ هیچ‌گاه نخواهند فهمید چرا هنوز - و امروز بیش از هر زمان دیگر - قدرت سیاسی از توله‌ی تفنگ بیرون می‌آید، و «جنگ ادامه‌ی سیاست به زبانی دیگر است».

### سخن پایانی

آنچه از مجموع صحبت‌های آقای فرخ نگهدار - و بسیاری دیگر از شرکت‌کنندگان در کنفرانس‌ها، میزگردها، و سمینارهایی که در سال‌های اخیر در لندن، نیویورک، فرانکفورت و دیگر جاها برپا شده - می‌توان دریافت، به‌زبان ساده و به‌طور خلاصه به‌قرار زیر است:

نظام حاکم بر شوروی و اروپای شرقی، همان نظامی بود که روزی مارکس و انگلس و پس از آنان لنین، در تئوری‌های خود پیش‌بینی کرده بودند. استالین و جانشینان او، پیروان وفادار مارکس و انگلس و لنین بودند و تئوری‌های آنها را با صداقت و امانت پیاده کردند. نتیجه‌ی پیاده شدن این تئوری‌ها در عمل آنچه بود که در شوروی دیدیم. نتیجه‌گیری طبیعی از چنین تحلیلی نیز این خواهد بود که گرچه ایده‌ی سوسیالیسم برای مشتی آدم آرمان‌گرا می‌تواند خواب و خیال زیبا

و مقبولی باشد. اما در عمل پیاده شدنش نیست. از سوی دیگر، اما، اگر به سرمایه‌داری - که طبعاً تنها بدیل باقی مانده است - فرصت داده شود (به قول آقای فرخ نگهدار، از طریق همکاری، انعطاف، عقب شیمی، کوتاه آمدن از خواسته‌ها و غیره)، آنگاه نه تنها آزادی و دموکراسی گسترش خواهد یافت، نه تنها عدالت اجتماعی (گرچه به تدریج و با داشتن سپر و تعضی) گسترش خواهد یافت، بلکه کشورهای «عقب مانده» نیز بالاخره با کمک «جوامع مدرن صنعتی»، و البته از طریق سرمایه‌گذاری‌های «آزاد» آنها در این کشورها - به رفاه و تنعم و آزادی و دموکراسی از نوع موجود در غرب دست خواهند یافت و بدین ترتیب بشریت به خیر و خوبی و در صلح و صفا به زندگی پر تنعم خود ادامه خواهد داد.

به عقیده‌ی اینان تنها اشکال بر سر راه چنین دورنمایی، مشتی آدم‌های خشن، تفنگ به دست، انقلابی، مارکسیست و خلاصه عده‌ای آرمان‌گرا و ایده‌آلیست‌اند که اگر از سر راه برداشته شوند و یا خودشان سر عقل بیایند و حاضر شوند به‌عنوان یک اپوزیسیون سر بیزیر - که هنر سیاستش کوتاه آمدن بیشتر، دنده عقب رفتن بیشتر، سازش بیشتر و انعطاف بیشتر باشد - در این دموکراسی شرکت کنند، آنگاه همه‌ی مشکلات حل خواهد شد.

اینان البته مثال‌های زنده‌ی متعددی نیز برای ارائه دارند: کردی جنوبی، سنگاپور، تایلند، برزیل، فیلیپین، شیلی، مصر، ترکیه، اندونزی و امثالهم. مگر در سال‌های اخیر در این کشورها انتخابات «آزاد» صورت نگرفته؟ مگر اپوزیسیون در بعضی از این کشورها «آزادانه» در انتخابات شرکت نکرده‌اند؟ مگر اقتصاد اینها «رشد» نکرده است؟ همه‌ی این‌ها خواهد دال بر آنست که خلاصه دوره‌ای که «قدرت سیاسی» از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید - به سر آمده و دوره‌ی انتخابات آزاد و گسترش آزادی و دموکراسی فرا رسیده است.

اینها همه استدلالاتی است که نه تنها عناصر راستی چون فرخ نگهدار را شیفته‌ی خود کرده، بلکه در دلی بسیاری از عناصر صادق چپ نیز تردیدهایی عمیق به وجود آورده و موجب سردرگمی، دودلی، ناامیدی و در نتیجه بی‌عملی گردیده است.

نکته اما در اینجا است که استدلال فرخ نگهدار، از ریشه و بنیان با آنچه در پطن جامعه‌ی بشری - چه در بخش «جوامع مدرن صنعتی» آن و چه در بخش عظیم و «عقب مانده» اش - می‌گذرد، تفاوتی عمیق و شدید دارد. اگر این بحث‌ها در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یعنی دوره‌ی شکوفایی اقتصادی کم نظیر سرمایه‌داری پس از جنگ دوم مطرح می‌شدند، به راستی می‌توانست فریبنده باشند (همان‌گونه که بسیاری از روشنفکران نراز اول مارکسیست را در آن زمان فریب داد). اشکال در اینجا است که «آن سبب بشکست و آن پیمان ریخت»، نظام سرمایه‌داری پس از آن که تمام زورهای خود را در سه دهه‌ی پس از جنگ، به شیوه‌هایی که در پیش گفتیم - زد، از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ دوباره با مشکل جدی انباشت سرمایه‌داری روبه‌رو شده است و دوباره - آن‌هم با شدتی بیش از پیش - نه

تنها به توده‌های زحمتکش «جوامع مدرن صنعتی» که به تمام بشریت چنگ و دندان نشان می‌دهد. کافی است به مقالات تنوریسپین‌های با نفوذی چون سامونل هانتینگتن (از جمله مقاله‌ی معروف «پر خورد فرهنگ‌ها») و هم‌چنین به رهنمودهای تصویب شده در وزارت دفاع و شورای امنیت ملی آمریکا نظر افکنیم تا به عمق طرح‌های آینده‌ی اینان برای جهان پی ببریم. چند برابر شدن شمار زندانیان آمریکا، تنش‌های کم سابقه‌ی موجود در بطن جامعه‌ی این کشور و شواهد انکار ناپذیر سست شدن مشروعیت این نظام - چه از نظر اقتصادی و چه سیاسی - در نظر بخش‌های وسیعی از مردم آمریکا، تنها یک وجه این بحران ساختاری است. وجه دیگر آن جنایاتی است که آمریکا و هم‌دستان ریز و درشتش در همین سال‌های پس از فروپاشی شوروی، چه در آفریقا و آمریکای لاتین و چه در دیگر جاهای دنیا، مرتکب شده‌اند. به‌دار آویخته شدن پیکر سوراخ سوراخ شده‌ی دکتر نجیب‌الله تنها یکی از نشانه‌های چنین سیاست ددمنشانه‌ایست که از سوی سرمایه‌ی جهانی در پیش گرفته شده.

بنابر این آنچه در افق سیاسی و آینده‌ی این نظام دیده می‌شود، نه آزادی و دموکراسی بیشتر که قتل و جنایت و آدم‌کشی و سرکوب بیشتر است، نه صلح و صفا و آرامش که استفاده از خشونت و قهر جنایت‌کارانه است؛ نه تنعم و رفاه که گسترش گرسنگی و مرگ و میر بیشتر و شیوع مجدد بیماری‌های عفونی و انگیزداری است که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تقریباً ریشه کن شده بودند. نه بهبود شرایط زندگی بشر که پائین افتادن عمر متوسط در اثر تشدید کم‌غذایی و بدتر شدن شرایط بهداشتی است؛ و بالاخره نه صلح، که ایجاد یوگسلاوی‌های دیگر، افغانستان‌های دیگر، روانداها و اتیوپی‌ها و سومالی‌های دیگر است.

در چنین شرایطی، تشویق مردم به سازش بیشتر، انعطاف بیشتر، همکاری بیشتر، عقب‌نشینی بیشتر و کوتاه آمدن بیشتر در برابر چنین دشمن شبح و درنده خوبی نه تنها خاک پاشیدن به چشم مردم که بی‌تردید خیانت به آنهاست.

آنان که فکر می‌کنند، در کشورهایی چون فیلیپین، آرژانتین، اندونزی، ترکیه، برزیل، کره‌ی جنوبی و امثالهم دموکراسی در حال گسترش است فراموش می‌کنند که دلیل اصلی آن که سرمایه‌ی جهانی توان و جرأت برپایی چنین نمایشاتی را پیدا کرده، تلاشی و ضعف نیروهای چپ و فروپاشی شوروی از یک‌سو و تسلط بی‌چون و چرای نظام سرمایه بر اهرم‌های مالی، سیاسی، نظامی، فرهنگی و به‌ویژه دستگاه‌های ارتباط جمعی از سوی دیگر است که پیروزی کاندیداهای آنان را در چنین رأی‌گیری‌هایی تضمین می‌کند.

خواهیم دید که با آغاز مجدد و اوج‌گیری جنبش توده‌های مردم - که دیر یا زود شاهد آن خواهیم بود - دوباره همان شکنجه‌گران تربیت شده در حومه‌های واشنگتن و تل‌آویو فعال خواهند شد، دوباره گروه‌گروه انسان‌ها از هلی‌کوپترها به دریا ریخته خواهند شد و دوباره نیروهای

www.golshan.com

فاشیستی و ارتش‌های آمریکایی این کشورها (که اکنون خود را در پشت چهره‌ی فریب‌دهی «دمکراسی» پنهان کرده‌اند) فعلاً نه در محنه یا خواهند گذاشت تا درس دیگری به فریب خوردگان این «آزادی و دمکراسی» دروغین بدهند.

تا زمانی که فرخ نگهدارها پی نبرند که مبارزه برای آزادی و دمکراسی مطلقاً جدا از مبارزه علیه نظام سرمایه و مبارزه برای سوسیالیسم نیست، تا زمانی که اینان به خود جرأت ندهند با «سوسیالیسم روسی» به طور قطع خط کشی کرده و طرح یک اکثریت سوسیالیستی براساسی انسانی، آزاد و دمکراتیک (که در وجوه عمده‌اش تفاوتی ۱۸۰ درجدهای با نظام شوروی خواهد داشت) را بریزند راه به جایی نبرده و در این برهه از زمان قادر به فریب هیچ انسانی با عقل سلیم نخواهند بود.

نیویورک، ۲۲ نوامبر ۱۹۹۶

## نقدی بر کتاب: «انسان در شعر معاصر»<sup>\*</sup> نوشته‌ی: محمد مختاری

کتاب «انسان در شعر معاصر» نوشته‌ی محمد مختاری، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی معاصر که نتیجه‌ی سال‌ها کوشش و تحقیق و تتبع اوست در سال ۱۳۷۲ در تهران انتشار یافت. مسافرت سال گذشته‌ی نویسنده به اروپا و آمریکا که همراه با یک سلسله «برگ گفت و شنوده و سخنرانی بود، به‌حق مورد استقبال جمع زیادی از ایرانیان مقیم خارج به‌ویژه روشنفکران قرار گرفت و به‌جرات می‌توان گفت که کتاب ایشان، اکنون یکی از مراجع برخی از این روشنفکران در مورد شماری از مسائل اجتماعی ایران گردیده است.

این کتاب که نزدیک به ۶۵۰ صفحه را دربرمی‌گیرد، در اساس می‌تواند به دو بخش تقسیم شود: بخش عمده‌ی آن - که در واقع به موضوع اصلی و عنوان انتخاب شده می‌پردازد - تحلیلی از اشعار نیما، شاملو، اخوان ثالث و فروغ فرخزاد است. خواندن این بخش از کتاب حتماً برای کسی که تخصصی در زمینه‌ی شعر نداشته باشد، نه تنها بسیار آموزنده است، بلکه می‌تواند او را به غنا و عمق تحلیل و قدرت نویسنده در پروراندن مطلب قانع کند.

اما آنچه کتاب را در سال‌های اخیر و به‌ویژه پس از مسافرت ایشان به خارج اهمیت بخشیده، نه این بخش اخیر که ۱۷۰ صفحه‌ی اول آن است. این بخش گرچه به‌نوعی مربوط به عنوان کتاب می‌شود، اما دربرگیرنده‌ی یک سلسله مطالب گسترده‌ی اجتماعی، فلسفی، روانشناسی و سیاسی است که به‌نظر می‌رسد به‌دلیل سنگین بودن پیامدهای سیاسی - اجتماعی نظرات مطرح شده در آن، نیاز به یک بررسی مجدد دارد.

نقد بخش اول کتاب، البته می‌تواند به‌صورت مختلف صورت گیرد؛ به‌طور مثال می‌توان هر یک

\* - این مقاله، در نشریه «شهرنود»، شماره‌های ۳۰۴ تا ۳۰۶ و بخشی از آن در مجله‌ی «فرهنگ توسعه»، شماره

www.golshan.com

از مقولات «روان‌شناسی اجتماعی» مانند: «فرهنگ شبان - رمگی»، «ساخت استبدادی ذهن» یا «عدم تحمل دگراندیشان» را که به‌عنوان خصوصیات فرهنگی «انسان ایرانی» از سوی نویسنده مطرح شده‌اند، مورد بحث قرار داد؛ و با بخش سیاسی - فلسفی آن در باره‌ی اوضاع جهان در دوران معاصر را تحلیل کرد. اما از آنجا که به‌نظر می‌رسد مجموعه‌ی بخش اول کتاب، از یک روال فکری معین و از یک دیدگاه و جهان‌بینی مشخص نشأت می‌گیرد، بهتر آن خواهد بود که همین روال فکری را از همان ابتدا یعنی از زمانی که انگیزه‌ی نوشتن کتاب در ایشان ایجاد شد، دنبال کنیم تا ببینیم این نظرات تا چه اندازه منعکس‌کننده‌ی واقعیت جامعه‌ی ما هستند و ریشه در چه جهان‌بینی دارند.

نویسنده در پاییز سال ۱۳۵۸ در کانون نویسندگان ایران، مواجه با پدیده‌ای می‌شود که به‌شدت بر ذهنش اثر می‌گذارد، و این ذهن خلاق را برمی‌انگیزد تا درباره‌ی روان‌شناسی و جامعه‌شناسی جامعه‌ی ایران به فکر فرورود. او می‌نویسد:

«در آن سال پنج تن از اعضاء برجسته‌ی کانون نویسندگان به‌سبب نقض اصول دمکراتیک و منشور کانون» به رأی مجمع عمومی، از کانون اخراج شدند» (صفحه ۹ کتاب). نکته‌ی جالب اینجاست که به پیشنهاد مجمع عمومی کانون نویسندگان در خواست می‌شود کمیسیونی تشکیل شود «تا درباره‌ی این رویداد و نظایر آن تحقیق کند، تا معلوم شود که چرا و چگونه عده‌ای نمی‌توانند عده‌ی دیگر را، به‌ویژه مخالفان نظر خود را تحمل کنند و به رأی آنان احترام بگذارند» (صفحه ۱۱). مجمع عمومی کانون نیز کمیسیونی را مأمور تحقیق در باره‌ی این مسأله می‌کند و محمد مختاری به‌دلیل علاقه‌ی شدید به‌موضوع، عضو این کمیسیون می‌شود و آشکار است که بار اصلی این کار نیز به‌دوش او می‌افتد. او نیز حاصل بحث و جمع‌بند بررسی خویش را به‌صورت چند مسأله‌ی اساسی «به کانون گزارش می‌دهد».

کمیسیون مربوطه، به‌راستی درصدد آنست که به اعماق انگیزه‌های گروه پنج نفره پی برده و نه تنها به «بیماری شناختی» مسأله، بلکه شاید به راه‌های درمان بیماری نیز پی برد. تأسف در اینجاست که کار کمیسیون، با وجود اهمیت‌اش با گزارش محمد مختاری به مجمع عمومی پایان می‌گیرد. رها کردن مسأله‌ای به‌این اهمیت از سوی کمیسیون، در شرایط پراشتهاپ آن سال‌ها، البته قابل فهم است. اما در عین حال معلوم نیست آیا مجمع عمومی کانون نویسندگان با نتیجه‌گیری‌های محمد مختاری موافقت کرده‌اند، یا خیر؟ چرا که برخی از این نتیجه‌گیری‌ها، معنایی به‌غایت پراهمیت از نظر اجتماعی، سیاسی، فلسفی و روان‌شناسی اجتماعی برای جامعه ما دارند، به‌طور مثال در بخش «ب» از این نتیجه‌گیری‌ها می‌خوانیم:

«مسأله‌ی عدم پذیرش و تحمل دیگری، یک عارضه‌ی فرهنگی دیرینه در جامعه ما است، که فاقد تجربه نظام دمکراتیک است» (صفحه ۱۲). چنین نتیجه‌گیری‌ای اگر هم انعکاس چندانی در ایران

نداشته باشد، دست کم در میان روشن فکران خارج آن چنان واکنشی برانگیخته و آن چنان مورد پذیرش قرار گرفته، که مقاله‌ها در باره‌ی آن نوشته شده و سخنرانی‌ها پیرامون آن ترتیب داده شده است.

مسأله با آن که از سوی کمیسیون پی‌گیری نمی‌شود، اما ذهن یویای نویسنده را آرام نمی‌گذارد و به قول خودش «خلجان ذهنی» او تازه آغاز شده است. او شاهد درگیری‌ها و کشمکش‌های مختلف گروه‌های صنفی و سیاسی و عقیدتی ... در کل جامعه بوده (صفحه ۱۳) و این مسأله عامل تشدید مضاعف این «خلجان فکری» می‌شود.

ایشان به همین دلیل «چندی بعد از سوی هیات دبیران و سپس به عنوان عضو هیات دبیران کانون» مسئول «بررسی مسائل و روابط دمکراتیک، به ویژه با کانون‌ها و انجمن‌های دیگر» می‌شوند (همانجا). به دلیل این مسئولیت «کم کم عرصه‌های فرهنگ و اندیشه و هنر و روابط اجتماعی و صنفی و خانه و خانواده ... نیز از همین زاویه ذهن او را به خود مشغول می‌دارد».

حاصل پی‌گیری‌ها به برگزاری سمیناری در کانون می‌انجامد که طی چند روز مقاله‌ها و پژوهش‌هایی توسط چند تن ارائه می‌شود که مناسبانه چیزی از آنها برجای نمی‌ماند. نویسنده در اینجا ادامه می‌دهد: «کم کم مانند بسیاری دیگر در می‌یافتم که انگار در این جامعه، از منتهای اله راست تا منتهای اله چپ، کم و بیش با اختلاف‌ها و تفاوت‌هایی، اغلب گرفتار این معضل هستیم و با توجه به آنچه در جامعه می‌گذشت، کم کم روشن می‌شد که کمتر کسی، کسی را قبول دارد، کمتر کسی حق حضور دیگری را رعایت می‌کند. کمتر کسی با حفظ استقلال نظر دیگری، می‌تواند با او هماهنگی کند. احترام گذاشتن بنظر و عقیده‌ی مخالف، کمتر محل اعتناست، احترام انگار اساساً خاص هم‌نظران و هم‌فکران است ... مخالف نه تنها قابل احترام نیست، بلکه در خور هتک منزلت و شأن و حرمت نیز هست و ...» (صفحه ۱۳).

کسی که در انقلاب ۱۳۵۷ ایران شرکت کرده باشد، و این نوشته‌ها را بخواند، به فکر فرو می‌رود و از خود می‌پرسد: آیا آن میلیون‌ها انسانی که در تظاهرات نمید فطر، ناسوعا و عاشورا و استقبال میلیونی از خمینی شرکت کردند (از جمله نیروهای چپ) همه «هم‌نظر» و «هم‌فکر» یک‌دیگر و خمینی بودند؟ آیا حزب توده که تا چند سال پس از انقلاب، به شدت از خمینی حمایت و دفاع می‌کرد؛ آیا چریک‌های فدایی که به طور دسته‌جمعی برای خوش آمد «امام» به سوی مقر او در مدرسه‌ی علوی به راه افتادند، همه «هم‌نظر و هم‌فکر» خمینی بودند؟ آیا جبهه ملی و حتی بازرگان و بنی صدر، موافق کامل نظرات خمینی بودند؟ اگر ایشان جواب مثبت به این پرسش‌ها بدهند، برای اثبات آن دچار اشکال بزرگی خواهند بود. پس چگونه است که بیش از ۹۰ درصد از مردم و تقریباً تمام نیروهای سیاسی، در ابتدای انقلاب، از خمینی حمایت کردند؟

آیا هیچ‌گاه به ذهن محمد مختاری خنلور کرده است که لااقل ۹۰ درصد از مردم ایران در

برده‌ی تاریخی معینی و در شرایط مساعد، می‌توانند برای رها شدن از سلطنت، برای آزادی از خاندان پهلوی، برای رهایی از تسلط خارجی و برای کسب آزادی سیاسی، استقلال و حکومت جمهوری، نه تنها یک‌دیگر (با آراء و عقاید مختلف) بلکه یکی از مرتجع‌ترین آخوندها را تحمل کنند؟ آیا این پدیده‌ی تاریخی مغلیم از دید محمد مختاری پنهان مانده است که توده‌های مردم ما در شرایط مساعد و آن هنگام که منافع دراز مدت خود را در تحمل دگراندیشان تشخیص دهند، حتماً بدترین موجودات را هم می‌توانند تحمل کنند؟ آیا همین مردم، بعضی نیروهای سیاسی را که به دلیل وابستگی‌شان به قدرت خارجی به آنها خیانت کرده بودند و از این رو نسبت به اکثریت عظیم آنان دگراندیش بودند، تحمل نکردند؟ آیا آن خانواده‌هایی که غذا و آشامیدنی میلیون‌ها انسان را در روزهای تظاهرات تأمین می‌کردند، آکنده از عشق به مردم و آکنده از تحمل دگراندیشان (از جمله دهها گروه و سازمان و حزب، از چپ گرفته تا میانه و راست) شرکت کنند در تظاهرات، با پلاکاردها و بیرق‌ها و شعارهای مشخص خود نبودند؟ آیا در شرایط سخت روزهای انقلاب و کمبود نفت، آنها که بی‌نام و نشان، در منازل ساکنان می‌آوردند، فکر می‌کردند ما چه می‌اندیشیم و اگر دگراندیشیم، ما را تحمل نکنند و به ما نفت ندهند؟!

محمد مختاری در واقع برداشته‌های خود از خصلت‌ها و فرهنگ سیاسی حاکم بر یک گروه پنج نفره در کانون نویسندگان را به تمامی یک ملت تعمیم داده و به همین دلیل نیز پای استدلالش سخت می‌لنگد.

اگر بخواهیم به دنبال دلایل اعدام‌های بعدی، کشمکش‌های بعدی و نابودی یک به یک نیروهای سیاسی از سوی رژیم و «به‌جان هم افتادن یک ملت» بگردیم، آیا منطقی‌تر آن نخواهد بود که به جای محکوم کردن آن ملت، ماهیت رژیم حاکم را بررسی کنیم؟ آیا بهتر نیست به تاریخ متأخر کشورهایی چون گواتمالا، اندونزی، نیجریه، برزیل، فیلیپین و بسیاری دیگر از کشورهای که سرنوشتی نظیر کشور ما داشته‌اند و مبارزات طبقاتی و کشتارهای جمعی در آنها توسط رژیم‌های ضد انسانی صورت گرفته مراجعه کنیم و به جای محکوم کردن مردم ایران، پادیدی علمی و تاریخی به پدیده‌های اجتماعی بپردازیم؟

ما اگر بخواهیم دریچه‌ای به روی خصلت‌های مردم ایران (یا مردم هر کشور دیگر) باز کنیم، باید شیوه‌ی رفتار آنها را در دوران‌های **خلاء قدرت** ملاحظه کنیم. خصلت‌های فرهنگی مردم ایران را باید در دوره‌های **انقلاب مشروطه**، **جنبش ملی شدن صنعت نفت** و **ماه‌های اول انقلاب (بهار آزادی)** بررسی کرد و نه در دوره‌ی **استقرار رضا شاه**، **استقرار محمد رضا شاه** و **تعمیر قدرت جمهوری اسلامی**. در سه دوره‌ی اخیر نمی‌توان از خصلت‌های واقعی یک ملت نام برد، بلکه باید از خصلت یک هیأت حاکمه نام برد و آنرا تحلیل کرد. و اشکال شیوه‌ی تحلیل و روش استدلال محمد مختاری را نیز باید در روش‌شناسی نادرست متخذه از سوی او یافت. او در واقع احساسات خود را به جای یک تحقیق



علمی و تاریخی قرار می‌دهد و در نتیجه خشک و تر را با هم می‌سوزاند.

نویسنده در دنباله‌ی نتیجه‌گیری‌های خشم‌آلود خود، ناچار است اشاره‌ای به ماه‌های اول انقلاب کرده و بنویسد: «مسأله‌ی جذب دیگری و رعایت حق و حضور و ارزش انسان که در آغاز انقلاب در رفتار خود انگیزخته و صمیمانه‌ی مردم می‌رفت که منش و روش شایسته‌ای سزاوار نشان انسانی فراهم آورد، تحت‌الشعاع نفی و رد و انکار و دفع و حذف معنوی و ذهنی و فیزیکی و ... قرار داشته و هنوز هم قرار دارد.» (صفحه ۱۴).

ملاحظه می‌کنیم که نویسنده با وجود اقرار به این‌که مردم در رفتار خود انگیزخته‌شان، صمیمی هستند و روش شایسته‌ای سزاوار نشان انسانی دارند، اما باز هم خشم‌اش شعله می‌کشد و «حذف و نفی و دفع دیگری» را جزو «مشکل فرهنگی ما» محسوب داشته و تمامی یک ملت را محکوم می‌کند. بدین ترتیب لابد از نظر ایشان در ابتدای انقلاب، مردم ایران به‌دلیلی دچار گیج‌سری یا اختلال حواس شدند و مدتی رفتاری شایسته‌شان انسانی از خود نشان دادند، اما یک باره به‌خود آمدند و به خصلت فرهنگی عمیق، پایدار، جاافتاده، ثابت و تاریخی خود که عبارت از «عدم تحمل دگراندیشان» است، برگشته و شروع به تکه پاره کردن هم‌دیگر کردند.

مطلب اما آن‌چنان پراهمیت است که نیاز به توضیح بیشتری دارد و برای این‌کار ابتدا دو مثال می‌آورم: مثال اول از جیمز موریه نویسنده‌ی کتاب «حاجی بابا اصفهانی» است. او مأمور سیاسی انگلیس در اوایل قرن نوزدهم است که پس از مسافرت اول خود به ایران، همراه هیات سرب هارفورد جونز (اولین سفیر انگلیس در ایران)، چند سالی و به‌دفعات در ایران اقامت کرده و در برگشت خود به انگلیس، مطابق معمول مأمورین سیاسی این کشور، با گرفتن حقوق بازنشستگی مکفی به کار نویسندگی می‌پردازد. رمان «حاجی بابا اصفهانی» که در باب خلقیات ایرانیان است، چه در انگلیس و چه در اروپا از معروفیت بالایی برخوردار شده و بعدها به‌فارسی نیز ترجمه می‌شود. انتشار این کتاب هم‌زمان با دورانی است که ناپلئون از انگلیس شکست خورده و نفوذ سیاسی انگلیس در بسیاری جاهای دنیا (از جمله ایران) جای نفوذ سیاسی فرانسه را می‌گیرد. انگلیس‌ها طبیعتاً برای گسترش سیطره‌ی سیاسی خود بر ایران نیاز به روشن‌فکرانی دارند که توجیه‌کننده‌ی این تسلط باشند، چرا که گرچه ناوگان دریایی آنها، تضمین‌کننده‌ی اصلی این کار است، اما توجیه فرهنگی آن نیز از اهمیت بسیار بالایی برخوردار است. کتاب «حاجی بابا اصفهانی» در همین راستا و برای خوار و خفیف کردن ملت ایران در سال ۱۸۲۴ انتشار می‌یابد و از آن پس بارها و بارها تجدید چاپ می‌شود. خانم نانسی گلدبرگ، مقدمه‌ای بر یکی از آخرین چاپ‌های انگلیسی آن می‌نویسد که در آن می‌خوانیم: «به‌واقع نیز شخصیت «حاجی بابا اصفهانی» شخصیتی نمونه‌وار (Typical) از یک ایرانی است که به عربی فضول (Fuzul) خوانده می‌شود. فضول یعنی آدم دزد و رذل اما دوست داشتنی، مودی اما جالب؛ کسی که همیشه و در هر جا به دنبال یافتن موقعیتی برای

سردجویی است. فضول، بی‌اعتناء به گذشته و بی‌توجه به آینده است. او اعتقاد عمیقی به «ستاره بخت» خود دارد و به ندرت برای آنچه بر سرش آمده، قبول مسئولیت می‌کند» (The Adventures of Haji Baba of Ispahan, James Morier: Hart pub. 1976 p. xx)

جیمز موریه با اهداف سیاسی و اقتصادی معینی از سوی بورژوازی صنعتی نوپای انگلیس به ایران می‌آید و در عین حال از آن‌چنان هوش و ذکاوتی برخوردار است که در این کاراکترسازی و نسبت دادن خصوصیات اخلاقی به ایرانیان، ملاحظاتی را نیز رعایت می‌کند. بنابراین به قول خانم گلدبرگ:

«اما نباید فرض را بر آن نهیم که جیمز موریه فکر می‌کرد همه‌ی ایرانیان مشتکی آدم نابکارند. از آنجا که جیمز موریه بیشتر اوقات خود را در زمان اقامتش در ایران، در میان اعضاء دربار شاه گذرانده، دانش او درباره‌ی دورویی ایرانیان، ریشه در آشنایی او با سیاست‌مدارانی دارد که تقریباً در هیچ‌کجای دنیا به صداقت آنان نمی‌توان مفتخر بوده (همانجا).  
به دیگر سخن، حتا جیمز موریه، میان خلقیات یا «فرهنگ» مردم ایران با فرهنگ هیأت حاکمه تفاوت قائل می‌شود.

مثال دوم از مورخ و متفکر ترقی‌خواه آمریکایی، هوارد زین (Howard Zinn) است که در کتاب خود زیر عنوان «اعلامیه‌ی استقلال»، به فرهنگ مردم آمریکا پرداخته و می‌نویسد:

«ما در جامعه‌ای بزرگ می‌شویم که در آن انتخاب نظرات و عقاید محدود و برخی نظرات تسلط کامل دارند. ما این عقاید را نه تنها از والدین خود می‌شنویم، بلکه در مدرسه، در کلیسا، در روزنامه و رادیو تلویزیون، به ما انقضاء می‌شوند. این عقاید از زمانی که آغاز به راه رفتن و سخن گفتن می‌کنیم، ما را احاطه کرده‌اند. این باورها ایدئولوژی آمریکایی، یعنی الگوی غالب فکری و عقیدتی ما را تشکیل می‌دهند.»

(Howard Zinn : "Declaration of Independence" Harper Collins, 1990 - p 3)

- او سپس برخی از این خصوصیات ایدئولوژیک را چنین برمی‌شمارد:
- واقع بین باش، گردش چرخ روزگار همین است که هست. فکر کردن درباره‌ی این که گردش چرخ روزگار چگونه باید باشد، فایده‌ای ندارد.
  - اگر از قانون سرپیچی کنی، حتا اگر برای هدفی شایسته باشد، باید جزای آن را بپذیری.
  - آزادی سخن چیز خوبی است، اما در این راه از حد و مرز فراتر رفته‌ایم.
  - آمریکا گه‌گاه باید در جاهای مختلف دنیا دخالت کند تا از گسترش کمونیسم جلوگیری کند.

- اگر بخواهی اوضاع را تغییر دهی، بهترین راه، پیمودن راه‌های قانونی است» (همانجا)

هوارد زین در عین حال که این خصوصیات را ایدئولوژی آمریکایی می خواند، اما بی تردید مرادش، نشان دادن فرهنگ هیئت حاکمه و درجه‌ی نفوذ و تاثیر آن بر دیگر اقشار و نهضت جامعه‌ی آمریکاست، چرا که بلافاصله پس از برشمردن این خصوصیات با اعداد و ارقام دقیق نشان می‌دهد که چگونه اقلیت بسیار کوچکی از جامعه، دستگاه‌های ارتباط جمعی و وسائل، فکر سازی، جامعه را زیر کنترل خود دارند و از این طریق می‌توانند فرهنگ خود را به مردم تحمیل کنند. به همین دلیل است که در چند صفحه بعد می‌نویسد:

«حال اگر اراده کنیم و این نظرات را موشکافی کنیم، در خواهیم یافت که هیچ‌یک از آنها نتیجه‌ی عمیق‌ترین احساسات و طبیعی‌ترین آرزوهای ما نیستند و باید در فکر مستقل ما ندارند.» (همانجا، صفحه ۵)

غرض از آوردن این دو مثال آن است که نشان دهیم، هم برخورد مأمور سیاسی انگلیس در قرن نوزده و هم دید متفکر ترقی‌خواه آمریکایی، علمی‌تر و صحیح‌تر از برخورد محمد مختاری به مسأله‌ی «تئوری دانش»، «فرهنگ جامعه» و «آگاهی اجتماعی» است، چرا؟ چون جیمز موریه فرهنگ دربار، سیاست‌مداران و فتووال‌های آن زمان را که خود با آنان محصور بوده، به‌طور ضمنی با آشکار از فرهنگ عامه مردم ایران جدا می‌کند و این مسأله چه از نظر تاریخی و چه تجربی درست‌تر از برخورد محمد مختاری است، که «ساخت استبدادی ذهن»، «فرهنگ شبان - رمکی» و «عدم تحمل دگراندیشان» را به «انسان ایرانی» (صفحه ۳۰ کتاب)، «ساخت ذهنی ما» (صفحه ۳۳) و «فرهنگ ایرانی» (صفحه ۱۱۸) نسبت می‌دهد.

اما آنچه هوارد زین مطرح می‌کند، مسأله را بیشتر روشن می‌کند، او با طرح این مطلب که اعتقادات مردم آمریکا، ریشه در تفکر مستقل آنها ندارد، یک مسأله‌ی جامعه‌شناسی به‌غایت پر اهمیت را پیش روی ما می‌گذارد؛ مسأله‌ای که نوآم چامسکی بیشتر سال‌های عمر علمی خود را صرف بررسی آن کرده است و آن این است که: حقا در کشور بسیار پیشرفته‌ای چون آمریکا، تسلط هیأت حاکمه بر اهرم‌های قدرت و به‌ویژه اهرم‌های فرهنگی و آموزشی آن چنان است که به‌راستی درست، تفکر مستقل را از مردم آمریکا می‌گیرد، یا به‌دیگر سخن هیأت حاکمه توان آن را دارد که فرهنگ مردم را در راستای منافع خود (و خلاف جهت منافع خود این توده‌ها) سمت و سو دهد، آیا طرفداری سندیکاها، کارگری آمریکا و بخش بزرگی از کارگران آمریکا از جنایات دولت این کشور در ویتنام به نفع اینان بود؟ آیا استقبال میلیونی آمریکاییان از ژنرال شوارتسکف، این جنایت‌کار علیه بشریت به نفع مردم آمریکا بود؟ آیا بودجه‌ی نظامی ۳۰۰ میلیارد دلاری آمریکا، به نفع مردم این کشور است؟ و هزاران مثال دیگر را نه تنها در مورد مردم آمریکا که با برجستگی بیشتری در مورد مردم آلمان یا هر کشور بزرگ اروپایی دیگر می‌توان به‌عنوان شاهد ذکر کرد که این مردم تحت شرایط معین از این با آن سیاست، یا از این جنایت‌کار و آن آدم‌کش حمایت کرده‌اند و همه‌ی ما

www.golshan.com

فکر می‌کنیم که چنین شیوه‌ی رفتاری از سوی آنان، به‌راستی بخشی از «فرهنگ» آنهاست! در حالی که واقعیت امر به‌قول هونرد زین این است که: «اگر اراده کنیم و این نظرات را موشکافی کنیم، در خواهیم یافت که هیچ‌یک از آنها نتیجه‌ی عمیق‌ترین احساسات و طبیعی‌ترین آرزوهای ما نیستند». بشریت به‌راستی چه زمانی خواهد توانست «فرهنگ» خود را با عمیق‌ترین احساسات و طبیعی‌ترین آرزوهای خود تصبیق دهد؟ زمانی که خودش حق تعیین سرنوشت خویش را به‌دست گیرد و بتواند جوهر خود را به‌هستی خویش بازگرداند. تا آن زمان مردم تحت تاثیر فرهنگ هیأت‌های حاکمه‌ی ذم مردم خواهند بود و بنابراین، «فرهنگ» طمع، «فرهنگ» خودخواهی، «فرهنگ» تاریخ اندیشی، «فرهنگ» دروغ و ریاکاری و «فرهنگ» حسد و انواع ناپاکی‌های دیگر در میان آنها به‌طور گسترده رواج خواهد داشت و این نه تنها به‌دلیل گستردگی و نفوذ فرهنگ حاکم، که به‌دلیل روابط اجتماعی از خودبیگانه - که چنین فرهنگی را تحکیم می‌بخشد - نیز هست.

تکنه‌ی اساسی اما این است که توده‌های مردم در عین حال که فرهنگ هیأت حاکمه بر آنها مسلط است و کریزی از آن نذرند ولی دائماً در حال مبارزه با آن نیز هستند. درست به‌همین دلیل است که فرهنگ رافت و دوستی، فرهنگ اشتراک صاعی و تعاون و همکاری و فرهنگ عشق و محبت به‌همدیگر را نیز می‌توان در آنها یافت. مردم اما پیش از رسیدن به جامعه‌ی غیر طبقاتی و به‌دست گرفتن حق تعیین سرنوشت خود به‌دست خویش، چه زمانی فرهنگ انسان دوستانه‌ی خود را به‌شکلی بارز نشان می‌دهند؟ در زمانی که قدرت هیأت حاکمه به‌طور جدی زیر سؤال می‌رود، زمانی که در **خلأ قدرت** نسبی یا کامل، فرصت نشان دادن عمیق‌ترین احساسات درونی و طبیعی‌ترین آرزوهای خود را پیدا می‌کنند و این، درست در دوران‌های انقلابی است. اگر مشاهدات ناظران عینی دوران‌های انقلابی (مانند یادداشت‌های روزانه جان ریڈ، طی روزهای انقلاب اکتبر و یا ناظران بی‌نظر در انقلاب ایران) را مطالعه کنیم، آن‌گاه می‌توانیم دریچه‌ای به‌روی «فرهنگ» واقعی مردم باز کرده و به‌آن نظر افکنیم. کسی که شاهد حوادث سال‌های جنبش ملی شدن صنعت نفت بود، می‌تواند به‌خاطر آورد چگونه مردم ایران، در خلأ قدرت نسبی آن زمان، از سپیده‌ی صبح در صف رأی‌گیری می‌ایستادند تا از **حقوق بشر**، از **دمکراسی**، از **آزادی** و از **حق تعیین سرنوشت خود** دفاع کنند؛ چنین ناظریتی رونق کار کتاب‌فروشی‌ها و صف مردم جلوی بعضی از آنها را می‌دیدند. در ماه‌های اول انقلاب نیز علاوه بر این مناظر، می‌توانستند مشاهده کنند چگونه اگر دو اتومبیل با هم تصادف می‌کردند، راننده‌های آنها به‌جای پاره کردن شکم یکدیگر، با هم رویوسی می‌کردند.

چنین رفتاری دقیقاً برخلاف دیدگاه محمد مختاری، تحت‌الشعاع نفی رد و انکار و دفع و حذف معنوی و ذهنی دیگران، نبوده و نیست، بلکه هم با منافع توده‌های مردم تطابق کامل دارد و هم در راستای عمیق‌ترین احساسات و طبیعی‌ترین آرزوهای آنهاست. این که پس از گذشت مدتی کم و

بیش از دوره‌ی خلا، قدرت، دوباره حکومت‌های ضد مردمی بر مردم حاکم می‌شوند و دوباره شرایط اجتماعی پیشین و در نتیجه شیوه‌ی رفتار پیشین را به مردم تحمیل می‌کنند، نه به‌خاطر «ساخت استبدادی ذهن» مردم که به‌دلایلی دیگر است؛ دلایلی که از دید محمد مختاری خواسته یا ناخواسته پنهان مانده‌اند و در نتیجه ایشان جای علت و معلول را با هم جابه‌جا کرده‌اند.

پس، نخستین ایرادی که می‌توان به دیدگاه محمد مختاری گرفت، این است که بر خورد «و به «ساخت ذهنی» مردم، بر خوردی نه تنها غیر علمی، که غیر تاریخی و غیر واقعی است و در زیر کوشش خواهیم کرد این مسأله را بیشتر بشکافیم.

### «ساخت استبدادی ذهن»

نویسنده‌ی کتاب «انسان در شعر معاصر» به‌دلیل خلجان ذهنی دیرپای خود، به‌فکر «نقد معرفت‌شناسی و روان‌شناسی اجتماعی» ایرانیان می‌افتد و به این نتیجه می‌رسد که «ساخت استبدادی ذهن، یک مشخصه‌ی فرهنگی دیرینه است و خود نتیجه‌ی ساخت اجتماعی و تاریخی استبدادی است» (صفحه ۱۶) ایشان برای اثبات وجود «ساخت استبدادی ذهن ایرانی» می‌نویسد: «در درون هر یک از ما غالباً یک رئیس، یک رهبر، یک شبان، یک قَیم، یک آقابالاسر، یک پیش‌کسوت، یک مستبد، یک مراد، یک سلطان و ... بوده است که فقط خود را محق می‌دانسته است و دیگران را غالباً به‌چشم رَمه و گله و پیرو و پسر و رعیت و ... می‌دیده است و خیلی طبیعی می‌دانسته است که به‌جای همگان تصمیم بگیرد و عمل کند». دقت در دو جمله‌ی بالا به‌روشنی نشان می‌دهد که به‌نظر نویسنده، مسأله‌ی «ساخت استبدادی ذهن» بسیار عمیق‌تر از آن است که «نتیجه‌ی ساخت اجتماعی و تاریخی استبداد باشد». در واقع از نظر ایشان، گرچه علت ایران قرن‌ها دچار استبداد بوده، اما اکنون (و یا از زمانی که توسط نویسنده معلوم نشده - و شاید از قرن‌ها پیش) هر ایرانی خود، از درون تبدیل به «یک رهبر، یک شبان، یک قَیم، یک آقابالاسر، یک مستبد، یک مراد و یک سلطان» شده و در عین حال به‌صورت رَمه یا گله‌ای از پیروان، پسران و رعایا در آمده‌اند، یا به‌دیگر سخن طبق عقیده‌ی ایشان مستبد بودن جزو «ساخت ذهنی» مردم ایران شده است.

حال اولین پرسش از ایشان این است که منظور از ساخت ذهن چیست؟ تا زمانی که این مقوله را ندانیم، هیچ‌گاه نخواهیم فهمید که آیا ساخت ذهنی مردم ایران استبدادی است، دموکراتیک است، سالم است یا بیمار. بنابراین بهتر است ابتدا مقوله‌ی «ساخت استبدادی ذهن» را که از سوی ایشان مطرح شده بررسی کنیم.

در صفحه ۱۱۴ کتاب که این مقوله آغاز می‌شود، می‌خوانیم:

جامعه‌ای که اساسی‌اش بر ساخت استبدادی قدرت است، مشخصات و مختصات افرادی را نیز مطابق نمونه‌های مطلوب رفتاری و پنداری خود می‌راید؛ بنابراین دیگر اگر حکومت استبدادی داشته باشیم، این حکومت می‌تواند از هر یک از افراد، یک مستبد بسازد. ساخت استبدادی ذهن زاینده و راینده ساخت استبدادی جامعه است. مشغله‌ی زندگی کسانی است که شر برابر قدرت و بالادست زبوند و نسبت به زیر دست، مستبد و خودسر و خودرأی یعنی گرچه ساخت استبدادی ذهن در اثر حکومت‌های استبدادی به وجود می‌آید، اما خود نیز حکومت‌های مستبد را بر سر گذر می‌آورد و خلاصه استبدادپذیر است. او سپس ادامه می‌دهد: «خویش‌کاری انسان ایرانی، کار آبی او؛ در این نظم معین می‌دارد، او در نبرد میان نیکی و بدی شرکت می‌جوید، اما تنها مطابق ضابطه و امکان‌هایی که همین نظام اجتماعی و مقدر تعیین کرده است. و این شرکت جستن برای دگرگونی بنیادی آن نیست» (صفحه ۱۵). حال ببینیم به جز خشم شخصی خود ایشان از مردم ایران، چه دلیل دیگری برای ادعاهایی به این بزرگی دارند؟ آنچه برای اثبات این ادعاها در نوشتندی ایشان می‌توان دید به‌قرار زیر است:

«هم در شاهنامه این نظم مقدر اجتماعی به یک اصل و تابوی بزرگ می‌گراید و هم در مدینه ناضله‌ی سعدی، قتل‌ان اراده‌ی آزاد، تنها در برقراری رابطه با آدمی محسوس نیست...» (همانجا). بدین ترتیب آقای مختری، دلیل وجود «ساخت استبدادی ذهن ایرانی» امروز را به زمان فردوسی و سعدی می‌برد. البته اگر نویسنده با «ذهن ایرانی» از یک سو و «ذهن اروپایی» (یا به قول ایشان «جوامع پیش‌رفته») از سوی دیگر یک جور رفتار می‌کردند، جای تکرانی نبود. اما همان‌گونه که خواهیم دید، برای اثبات «ذهن دمکراتیک»، اروپائیان، ایشان به هیچ‌رو حاضر نیستند به تاریخ اروپائیان در زمان فردوسی و سعدی مراجعه کنند تا ببینند آیا آنان در آن زمان «ساخت دمکراتیک ذهن» داشته‌اند، یا خیر؟ به عبارتی دیگر محمد مختاری برای مقایسه‌ای که بعداً میان «ساخت استبدادی ذهن ایرانی» و «ساخت دمکراتیک ذهن اروپایی» می‌کنند، از روش یک پام و دوهوا استفاده می‌کنند.

نویسنده سپس ادامه می‌دهد: «چوبدست همیشه روی سر افراد است. تنها شکل فیزیکی آن مهم نیست، بلکه مهمتر آن تصویر ذهنی است که در نهانی‌ترین لایه‌های درون پیر و مطیع، نیز نمودار است» (صفحه ۱۱۷).

منبع تحقیق ایشان در پاره‌ی جمله‌ی بالا چیست؟ کارل وینفوکل نویسنده‌ی کتاب «استبداد شرقی».

پس محمد مختاری برای اثبات «ساخت استبدادی ذهن ایرانی» از سه منبع استفاده می‌کنند:

لازم به تذکر است که کتاب ویتفوگل از مهم‌ترین منابع برای «اثبات» «علل فرهنگی» عقب ماندگی شرقی نسبت به غرب است. مسؤلیت این که نویسنده از نظرات مخالف ویتفوگل که توسط دهها مورخ و جامعه شناس و اقتصاددان (از جمله هری مک‌داف، پال سوئیزی، پال باران، سمیر امین، موریس داب، پال کندی و...) مطرح شده‌اند، استفاده نمی‌کند و لاقلاً خوانندگان خود را با دو نظر متفاوت راجع به «ساخت ذهنی استبدادی شرقیان» آشنا نمی‌کند به عهده‌ی ایشان می‌ماند. وارد شدن در مسأله‌ی «استبداد شرقی» و «شیوه‌ی تولید آسیایی» در اینجا بحث را بسیار طولانی خواهد کرد و از آنجا که دیدگاه محمد مختاری درباره‌ی ساخت ذهن از بنیان خود نادرست است، بنابراین تأکید را بر این بنیان خواهیم گذاشت.

اصولاً آیا صحبت از «ساخت ذهن»، چه نوع استبدادی و چه نوع دمکراتیک آن درست است؟ ما می‌توانیم از ساخت و یا ساختمان مغز انسان صحبت کنیم. یعنی می‌توانیم بگوییم مغز انسان با وزن و حجم معین و شیارها و برجستگی‌های مشخص، از نسلی به نسل دیگر از طریق ژن‌های معینی به ارث می‌رسد. اگر قبول کنیم که پایه‌ی مادی ذهن انسان، مغز اوست، به درستی می‌توان گفت که ساخت این پایه‌ی مادی، از نسلی به نسل دیگر به ارث می‌رسد. اما آیا ذهن انسان نیز از نسلی به نسل دیگر به ارث می‌رسد؟ می‌دانیم که هم در زمان هیتلر در آلمان و هم از زمان ریگان به این سو در آمریکا، میلیاردها دلار به دانشگاه‌های درجه‌ی اول این کشورها «هدیه» داده شده تا درباره‌ی ژنتیک بودن یا ارثی بودن برخی از خصوصیات ذهنی از جمله تمایل به جنایت و خشونت و غیره «تحقیق» کنند. تا کنون گرچه از جهت نظری، بسیاری کتابها درباره‌ی تفاوت ذهن نژادهای مختلف نوشته شده، اما هیچ دلیل تجربی قانع کننده‌ای در پیونوزی ملکولی برای اثبات این مطلب ارائه نشده است. تا جایی که می‌دانیم برای استبداد نیز تا کنون ژنی در ساختار ژنتیک بشری کشف نکرده‌اند. پس اگر قبول کنیم که علل استبدادگری و استبدادپذیری، ژنتیک نیستند، جایگاه آنها در وجود انسان کجاست؟

محمد مختاری از مقوله‌ی به نام «نهانی‌ترین لایه‌های درون، فکر و ذهن صحبت می‌کند. باید ببینیم این نهانی‌ترین لایه‌های درونی ذهن کجا هستند؟ آیا شعور و تفکر انسان یا ذهن انسان ریشه در جایی دیگر جز سخن گفتن دارد؟ انسان از آن رو موجودی متفکر است که موجودی سخنگو است. دلیل این که انسان برخلاف حیوان موجودی است متفکر، این است که انسان قدرت تجرید دارد، یعنی می‌تواند مفاهیم را از اشیاء ملموس و مشخص (Concrete) جدا کند. به‌طور مثال کاربرد واژه‌ی سنگ نوعی تجرید، یعنی جدا کردن مفهوم سنگ از تمام سنگ‌های ویژه و مشخص و ملموس است. تفاوت انسان با حیوان در این است که انسان به دلیل قدرت تجرید و سخن گفتن

(که آن نیز به دلیل دست بردن در طبیعت و ساختن ابزار و وسایل لازم برای تغییر طبیعت در جهت رفع نیازهای اوست) قدرت فحاس، تخمین، ارزیابی، راهیابی، پیش‌بینی، طرح ریزی و تصمیم‌گیری دارد. تفکر و شعور یا ذهن انسان چیزی جز مجموعه‌ی پیچیده‌ای از این توانایی‌ها نیست. این مجموعه‌ی پیچیده، حاصل و نتیجه‌ی داده‌های حسی است که انسان از زمان تولد توسط حواس پنج‌گانه‌اش از محیط خارج گرفته به قشر مغز و مناطق حافظه‌اش می‌فرستد. این داده‌های حسی می‌توانند از نوع بسیار ساده و بدوی آن در انسان اولیه تا پیچیده‌ترین آن توسط آخرین ابزار و وسایل علمی و مطالعاتی وسیع و عمیق تجربیات گذشته باشند. این داده‌ها اما هرچه هم پیچیده باشند، از قلمرو اثراتی که بر حواس پنج‌گانه‌ی انسان چه به‌طور مستقیم (تجربه روزمره) و چه غیر مستقیم (مطالعاتی تجربیات گذشته و سود بردن از ابزار پیچیده‌ی علمی) گذارده می‌شود، فراتر نمی‌روند. به همین دلیل نیز هست که تحقیقات عظیم دهه‌های اخیر در رشته‌ی بیونوزی ملکولی و مطالعاتی فعل و انفعالات شیمیایی و الکترونیکی قشر مغز، نظریه‌ی «خرد ناب» کانت (یعنی معلوماتی که از راه حواس حاصل نمی‌شود، بلکه از هر حس و تجربه‌ای مستقل و مربوط به طبیعت و نظریات و ساختن ذهن است) را رد می‌کند. درست است که شعور انسان حاصل جمع مکانیکی گرفته‌های حسی از طبیعت و جامعه نیست، اما دامنه‌ی آن از قلمرو آنچه توسط حواس پنج‌گانه، حسی شدنی بوده و توسط آنها گرفته می‌شوند، فراتر نمی‌رود. از این‌رو، علم نه تنها وجود وحی و الهام، بلکه ساخت ذهن از پیش مقدر شده‌ی بعضی اقوام و نژادها را نیز رد می‌کند.

نکته‌ی دیگر آن‌که وزن، حجم، ساخت شمارها و برجستگی‌های موجود در مغز بشر در تمام اقوام و نژادها به‌طور متوسط و میانگین یکسان است.

نکته‌ی سوم که از دو اصل بالا نتیجه می‌شود، این است که شعور انسان اکتسابی است. این مسأله را نه تنها می‌توان از طریق تجربی دوقلوهای همسان (Identical Twins) اثبات کرد، بلکه کافی است ذهن ایرانیان مهاجر و تبعیدی «نسل اولی» را با «نسل دومی‌ها» مقایسه کنیم. آنان که صحبت از درونی‌ترین و نهانی‌ترین لایه‌های ذهن می‌کنند، اگر جایی جز مناطق حافظه‌ی قشر مغز، جایی که بتواند نطفه‌های پایدار استعدادگری و استعداد پذیری را در خود جای دهد کشف کنند، بی‌تردید خدمتی بزرگ به عالم علم خواهند کرد..

حال پرسش این است که آیا شعور یا ذهن انسان به شکلی که شرح دادیم، دارای ساخت معینی است؟

اگر نگاهی به تصاویر کامپیوتری قشر مغز در حال فعالیت کنیم، ملاحظه می‌کنیم که ذهن انسان در هر لحظه توسط میلیون‌ها عمل شیمیایی و فعالیت الکترونیکی در حال تغییر است. این تغییرات در اثر چه عواملی است؟ به دلیل اثرات عوامل بیرونی از طریق حواس پنج‌گانه بر نورون‌های قشر مغز و ارتباط‌گیری این مراکز با هم است. همین داده‌های بیرونی، محک زدن به



www.golshan.com

این داده‌ها با آنچه در پیش در مراکز حافظه‌ی حواس پنج‌گانه انباشته شده بوده، قدرت قیاس، تخمین، ارزیابی، رادیایی، پیش‌بینی و در نتیجه تصمیم‌گیری و طرح‌ریزی و عمل کردن انسان در تجربه‌ی روزمره‌اش را به‌وجود می‌آورد. درست است که تجربه‌ی روزمره‌ی انسان، تحت تأثیر تجربیات گذشته است، اما همین تجربیات نیز دائماً تحت تأثیر داده‌های روزمره و اثرات روزمره تغییر می‌کنند. اثر متقابل و دیالکتیکی این دو برهم است که نهایتاً موجب می‌شود، انسان ایرانی یا هر انسان دیگری، چنین یا چنان کند. پس اگر بخواهیم خلاصه کنیم: آنچه در اینجا تعیین‌کننده است، اثرات بیرونی بر حواس پنج‌گانه‌ی انسان، انتقال این اثرات به‌قشر مغز در مناطق حافظه و محک زدن به‌آنها در برابر داده‌های انباشته شده‌ی پیشین در این مناطق است. نه تنها این داده‌های بیرونی دائماً در حال تغییراند، بلکه داده‌های پیشین در قشر مغز نیز به‌طور دائم در حال تغییر بوده و یک لحظه آرام ندارند. بنابراین اگر صحبت از ذهن می‌کنیم، صحبت از پدیده‌ای می‌کنیم که دائم و به‌طور بی‌وقفه در حال تغییر است. پس ساخت ذهن، چنان که محمد مختاری آنرا مطرح می‌کند، پایه و مایه‌ی علمی ندارد..

در عوض اما، به‌درستی می‌توان از ساخت جامعه - گرچه آن نیز دائماً در حال تغییر است - صحبت کرد. ساخت عقب‌مانده‌ی یک جامعه (عقب‌ماندگی علمی، تکنولوژیک و شیوه‌ی تسلط بر طبیعت و روابط اجتماعی مربوط به آنها) موجب عقب‌ماندگی آگاهی و شعور اجتماعی انسان‌های آن جامعه می‌شود؛ در عین حال بی‌تردید همین عقب‌ماندگی شعور و آگاهی اجتماعی، به‌نوبه‌ی خود موجب تداوم عقب‌ماندگی زیربنای جامعه می‌گردد. یا به‌قول محمد مختاری: «ساخت استبدادی ذهن زائیده و زاینده‌ی ساخت استبدادی جامعه است. اما اگر بحث را در همین جا رها کنیم (آن‌چنان که محمد مختاری کرده است)، کاری جز یک همان‌گویی (Tautology) نکرده‌ایم که آن‌هم ما را گرفتار یک بحث دایره‌وار (Circular) می‌کند. گشودن این معضل چگونه است؟

این گونه است که: در جوامع طبقاتی (چون ایران) گرچه اکثریت بزرگی از توده‌های مردم به‌دلیل عقب‌ماندگی نیروهای مولده، دچار عقب‌ماندگی شعور و آگاهی اجتماعی‌اند، اما دائماً در حال تلاش برای رهایی از این عقب‌ماندگی و کوشش برای حرکت به پیش‌اند. تلاش اینان نه به‌خاطر الهام و وحی، نه به‌دلیل «خرد ناب» و نه به‌واسطه‌ی فشار «نهانی‌ترین لایه‌های ذهن» آنهاست. بلکه در درجه‌ی اول به‌خاطر تلاش معاش و ارضای نیازهای زندگی روزمره‌ی آنها و ستمی است که بر آنها روا می‌شود و استثمار است که از گرده‌ی آنها کشیده می‌شود. هیات حاکمه اما به‌عکس دائماً در صدد حفظ وضع موجود است. تضاد میان طبقات حاکم و توده‌های مردم؛ تضاد میان فرهنگ طبقات حاکم و توده‌های مردم ریشه در این واقعیت تاریخی دارد. توده‌ی زحمتکش ضمن این مبارزه‌ی دائم خود، آگاهی خود را نیز دائماً تغییر می‌دهند. درونی‌ترین و عمیق‌ترین خواست آنان که با منافع روزمره‌شان خوانایی دارد، عبارت از تغییر اوضاع به‌نفع آنهاست. در حالی که طبقات

www.golshan.com

حاکم دائماً در برابر این تغییر ایستادگی می‌کنند و خواهان حفظ وضع موجود و یا تغییر آن به نفع خود هستند. اگر چنین نبود که تاریخ نمی‌توانست حاکمی داشته باشد.

پس در اینجا به یک اصل مهم می‌رسیم و آن این است که: اکثریت بزرگ انسان‌های یک جامعه (تولید کنندگان واقعی نعم زندگی) در عین حال که تحت تأثیر محیطی هستند که در آن زاده و بزرگ می‌شوند؛ در عین حال که تحت تأثیر در همک حاکمانند (که در اساس مربوط به هیأت حاکمه است)؛ در عین حال و علی‌رغم آن که این فرهنگ و این برآوردها نه تنها با عمیق‌ترین احساسات که با واقعی‌ترین منافع آنها مبادبت دارد، اما تحت تأثیر آن هستند؛ در عین حال که به همین دلایل، دچار از خود بیگانگی هستند، و تصورشان از جهان به جای آن که برپای خود ایستاده باشد، برسر ایستاده است؛ در عین حال که دستخوش سرکشتگی و کمکشتگی (چه بد صورت عقاید مذهبی و چه افتادن به دنبال این یا آن دیکتاتور) هستند، اما در یقین تمام این واقعیات و علی‌رغم همه‌ی پیچیدگی‌ها، ناچارند به خاطر دفاع از بقا، خود و نسل خود در حال مبارزه با وضع موجود و در نتیجه با تمام عوامل تشبیت‌کننده‌اش (چه مادی و چه معنوی) باشند. این مبارزه اما (غیر از مواقع فوقانی و انتزاعی) شکنی پراکنده، کمی، جریبی، آرام و به‌ظاهر غیر مؤثر داشته و دائماً از سوی قدرت حاکم سرکوب می‌شود؛ مگر زمانی که به دلایلی پیچیده و متعدد، کفه ترازو به نفع توده‌های مردم بچربد (از جمله دوره‌های بحران نظام موجود و درگیری میان بخش‌های مختلف آن). در آن صورت همس توده‌های مردم، هم خود متوجه می‌شوند و هم ناظرین بی‌طرف انقلاب در می‌یابند که فرهنگی و ذهنی کاملاً متفاوت و انسانی‌تر و پیشرفته‌تر از شرایط عادی (شرایط سیطره‌ی هیئت‌های حاکمه) دارند؛ در می‌یابند که فرهنگی پر از شور و شوق، فرهنگی دمکراتیک و فرهنگی آکنده از عشق به انسانیت دارند.

در اینجا برای روشن‌تر شدن رابطه‌ی ذهن انسان با عینیت بیرونی، ذکر مثال‌هایی عمومی‌تر می‌فایند نخواهد بود. وجود از خود بیگانگی و داشتن آگاهی کاذب و نقیب مانند به هیچ‌رو منحصر به «توده‌های ناآگاه» نیست، بلکه در مورد پیشروترین نوابغ هر عصری نیز می‌تواند صادق باشد. به‌طور مثال آدام اسمیت و دیوید ریکاردو، دو متفکر بزرگ انگلیسی، در عین حال که مقولاتی چون سرمایه، کار، ارزش، کالا، رقابت و غیره را به دقت بررسی می‌کنند و تضادهای موجود در آنها را کشف و از این صریق به‌وجود طبیعت و تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه پی می‌برند، اما همه‌ی این مفاهیم و مقولات را نیز کاملاً طبیعی و عملکرد آنها را «طبیعی‌ترین» شکل گردش کار جامعه دانسته و از این‌رو آنها را ابدی فرض می‌کنند، واقعیت هم این است که این قوانین، عینی و در حال عمل کردن هستند و کمتر کسی می‌تواند به آنها شک کند. حتماً بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر که قربانی همین قوانین است، «طبیعی بودن» این قوانین را می‌پذیرد. چه زمانی معلوم می‌شود که این «عینیت»، این «واقعی بودن» و «طبیعی بودن»، غیر طبیعی و کذب است؟ هنگامی که از یک سو

طبقه‌ی کارگر رشد می‌کند و از سوی دیگر بحران‌های سرمایه‌داری از اواسط قرن ۱۹ آغاز می‌شوند. مثال دیگر این است که رابطه‌ی اجتماعی، در جوامع سرمایه‌داری به صورت رابطه خرید و فروش اشیاء یا رابطه میان اشیاء مادی دیده می‌شود و به همین دلیل نیز مجیزگویان نظام سرمایه به ما می‌گویند که کارگر آزادانه کار خود را می‌فروشد و در ازای آن و مطابق قوانین بازار، اجرت خود را دریافت می‌کند. چنین ذهنیتی، گرچه تا آن حد «طبیعی» و عینی به نظر می‌رسد که حتی بخش بزرگی از کارگران نیز آن را «درونی» می‌کنند، اما در واقع چیزی جز یک آگاهی کاذب نیست. با وجود این، آن چنان از گهواره تا گور حتماً به ذهن کارگران «جوامع پیشرفته» تلقین می‌شود که جزیی از «فرهنگ» آنها می‌شود. حاکمان جامعه نه تنها کوشش در حفظ وضع موجود دارند، بلکه نهایت کوشش خود را به کار می‌برند که این آگاهی کاذب را نیز حفظ کنند. اما آیا کارگران و زحمتکشان «جوامع پیشرفته» در برابر آن بی‌تفاوت می‌مانند؟ هم آری، هم نه. تا زمانی که نظام بتواند بر بحران‌هایش فائق آید؛ تا زمانی که بتواند وسایل فکرسازی را تقریباً به طور کامل کنترل کند؛ تا زمانی که کارگران خود را بسیج و سازماندهی نکنند و تشکیلات سیاسی خود را به وجود نیاورند و از طریق آن به یک آگاهی اجتماعی واقعی در جهت منافع درازمدت خود - و در تقابل کامل با آگاهی دروغین هیأت حاکمه - دست نیابند، زیر سیطره‌ی این آگاهی کاذب باقی خواهند ماند. و از سوی دیگر به قول هوارد زین: «تا زمانی که چیرگی این نظرات بر تفکر ادامه دارد، صاحبان ثروت و قدرت در جایگاه خود، در امن و امان باقی خواهند ماند». اما چرا کارگران و زحمتکشان در برابر چنین ذهنیت کاذب و از خود بیگانه‌ای بی‌تفاوت نخواهند ماند؟ چون تضادها و بحران‌های خود این نظام، آنها را به سوی مقاومت و مقابله با آن خواهد کشاند.

پس اگر بخواهیم از فرهنگ مردم ایران، فرانسه، آمریکا یا هر جای دیگر دنیا صحبت کنیم\* باید در پرتو برخورد میان فرهنگ هیأت حاکمه و توده‌های مردم صحبت کنیم، نه آن که همه‌ی مردم یک کشور را با یک چوب رانده و خشک و تر را با هم بسوزانیم. این «فرهنگ» در عین حال باید به شکل پویا، دائماً در حال تغییر و تاریخی‌اش مورد بررسی قرار گیرد. و به همین دلیل نیز هست که اگر بخواهیم به دنبال دلایل شیوه‌ی عملکرد مردم ایران پس از دوران کوتاه «بهار آزادی» بگردیم، به جای این که در «ساخت استبدادی ذهن» ایرانی یا «نهانی‌ترین لایه‌های» وجود او

\* - قبل از منتسکیو کمتر کسی از «ذهن ایرانی»، «ذهن آلمانی»، «ذهن فرانسوی» و غیره صحبت می‌کرد. دانشمندان از «ذهن انسان» و «ذهن بشر» صحبت می‌کردند. کافی است به کتاب‌های جان لاک و دیوید هیوم در باره‌ی تئوری دانش مراجعه کنیم. از زمان منتسکیو و به ویژه هگل است که خصوصیات ملی، ذهن ملی، باب روز می‌شوند. از آنجا که بورژوازی ملی این کشورها در آن زمان در حال صعود است و در نتیجه توجه احساسات ملی گرایان و تسلط یک ملت بر ملل دیگر نیاز به توجیه تئوریک دارد، منتسکیو و هگل این وظیفه را به دوش می‌گیرند.

www.golshan.com

بگردیم یا به اشعار فردوسی و سعدی اتخاذ سند کنیم، بیشتر است تاریخ دو بیست سال اخیر و به ویژه تاریخ قرن بیستم کشور خود و عوامل متعدد و پیچیده‌ی سیاسی، اقتصادی، نظامی و فرهنگی داخلی و خارجی مؤثر بر آن را مطالعه کنیم. عامل فرهنگی، عاملی است مهم که باید به آن توجه داشت و به‌طور بی‌امان مورد انتقاد فرارش داد. مسأله‌ی اساسی اما اینست که چیکاهش در این بررسی کجاست؟ اهمیتش چیست؟ و رابطه‌اش با زیرساخت جامعه چگونه است؟ اگر در تحلیل خود از انقلاب اخیر ایران، جنی علت و سلول را با هم عوض کنیم، به‌جای آن که کمکی به اعتلای فرهنگی مردم کرده باشیم، موجب گستراندن یک آگاهی کاذب خواهیم شد و چنین کاری نه در جهت پیشرفت که به‌نتخ حفظ وضع موجود است.

### «درک حضور دیگری»

نویسنده پس از بحث درباره‌ی «ساخت استبدادی ذهن» ایرانی و خصیلت فرهنگی «عدم تعقل دگراندیشان» در او، به مبحثی زیر عنوان «درک حضور دیگری» می‌پردازد. در این بخش او با آغاز از شعر نیما و ویژگی‌های آن کوشش دارد نشان دهد که برخلاف «موقعیت اجتماعی و تاریخی ما که متأسفانه عملاً ارزش و حیثیت آدمی را از هر چیزی فروتر داشته است» (صفحه ۳۴)، شاعران نواندیش ما با توجه به «آموزه‌ها و تجربه‌ها و دست‌آوردهای تازه‌ی جهانی» و «به‌رغم این گرفتاری‌ها و تناقض‌ها، همواره به انسان ایرانی، گذشته، حال، آینده، کارکرد، آرمان و سرنوشتش پرداخته و از موقعیت او به سرنوشت انسان در جهان گرانیده است». او در همین راستا می‌افزاید: «شعر امروز چگونه و با چه ظرفیت و ذهنیتی بر ترمیم خطوط چهره انسانی خود پرداخته است و برای فاصله گرفتن و رها شدن از تناقضی که در ذات فرهنگ ماست، چه اندیشیده است؟ همین‌جا یادآور شوم که اگر برخی از نواندیشی‌های شعر ما در باره‌ی انسان در حکم تجربه‌های ذهنی یا تاریخی برخی از جوامع جهان است، غمی نیست ... زیرا این خود، نتیجه‌ی همان عقب ماندگی‌های ریشه‌دار ما از مجموع دست‌آوردها و حرکات‌های نوآورانه‌ی آن بخش از جهان است که پیشرو امروز تمدن به حساب می‌آید» (صفحه ۳۲).

بدین ترتیب از نظر ایشان، گرچه خصوصیات فرهنگی برشمرده در بالا، درباره‌ی ذهن ایرانی در ذات فرهنگ ما و در نتیجه‌ی عقب ماندگی‌های ریشه‌دار ما است، اما بعضی از شعرای فرهیخته‌ی ما با الهام از دست‌آوردها و حرکات‌های نوآورانه‌ی آن بخش از جهان که پیشرو امروزین تمدن به حساب می‌آید، از درون ابرهای تیره و نار جامعه‌ای آکنده از «ساخت استبدادی ذهن» و «فرهنگ شبان‌رمگی» همچون خورشید سربرآورده‌اند تا این قوم عقب مانده را به پیش رانند. البته ایشان برای خواننده‌ی خود توضیح نمی‌دهند که چگونه این شعرا «با توجه به آموزه‌ها و

تجربه‌های «بخش عمده‌ن جهان خواهند توانست «ساخت استبدادی ذهن» ایرانی را که این‌همه ریشه‌دار است عوض کنند. در اینجا اما قصد ما پرداختن به این تناقضات نیست بلکه در درجه اول پرداختن به تصویری است که ایشان از «آن بخش از جهان پیشرو امروزی تمدن» به خوانندگان خود نشان می‌دهند.

محمد مختاری برای گشودن دریچه‌ای به روی «آن بخش از جهان» وارد مقوله‌ی «تاریخچه‌ی تکامل عقیده به انسان از دوره‌ی نوزایی به بعد» شده و آن را به سه دوره تقسیم می‌کند:

۱- گرایش به فردیت انسان (عصر روشنگری)

۲- عصر عدالت اجتماعی

۳- درک حضور دیگری- از نیمه‌ی قرن بیستم تا امروز (عصر گرایش تو به انسان) (صفحه ۳۴)

### عصر روشنگری

نویسنده در بررسی عصر روشنگری، ضمن اشاره به «روی گرداندن نیروهای تازه‌ی اجتماعی و پیش از همه بورژوازی بازرگانی و مالی اروپا از همه‌ی سنت‌های اسکولاستیک سده‌های میانه در حکومت استبدادی کلیسا» و «آزاد شدن انسان‌ها از وابستگی بی‌واسطه به زمین و تملک انحصاری آن در دست افراد معینی»، آن چنان تصویر زیبا و درخشانی از این دوران برای خواننده‌ی خود ترسیم می‌کند که به‌راستی حیرت‌انگیز است. ملاحظه کنید ایشان درباره‌ی این دوره چه می‌نویسد:

«احترام به ارزش انسان، سعادت او، حق تعیین سرنوشتش و طرح آزادانه‌ی خویشانش، حق او برای لذت بردن و رضامندی از آرزوها و اصول و نیازمندی‌های دنیایی، همه در اصل نشان از رشد اندیشه‌ی بورژوازی داشت، که حول رشد اقتصاد «مبادله» می‌گشت. و طبیعتاً آنچه را لازمه‌ی اقتصاد بازار و ارزش «مبادله» بود، به‌صورت تفکری بالنده متبلور می‌کرد، که کم‌کم از آزادی فردی و حق مالکیت تا قرارداد اجتماعی و اصول برابری و مدارا... را دربر می‌گرفت» (صفحه‌ی ۳۸).

اگر سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه در آن زمان چون جان لاک، برنارد مندویل، لرد شافتزبری و آدام اسمیت که با واقعیات آن دوران از نزدیک سروکار داشتند (و از این‌رو به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند چنین تصویر درخشانی از آن دوران در نوشته‌های خود منعکس کنند)، امروزه سراز گور برمی‌داشتند و می‌دیدند که یک نویسنده‌ی ایرانی، چهره‌ی نظام سرمایه در دوران آنان را این‌گونه آرایش کرده است، به‌راستی همگی بدرقص و پایکوبی می‌پرداختند.

فراموش نکنیم که محمد مختاری دارد راجع به دورانی صحبت می‌کند (قرن ۱۷ تا ۱۹ میلادی) که میلیون‌ها دهقان آزاد و خرده مالک انگلیسی (Yeomen) در اثر «حصار کشی» (Enclosure)

www.golshan.com

په‌زور از خانه و کاشانه‌ی خود بیرون انداخته شده و روانه لندن، بیرمنگام، لیورپول، منچستر و دیگر شهرهای انگلیس شدند و تنها در زمان هائری هشتم هزاران نفر از آنان طبق «قانون فقرا» به‌عنوان «ولگرد» و «خانه‌بدوش» یا سربریده شدند و پ به‌دار آویخته شدند. ایشان از دورانی صحبت می‌کنند که «جمهوری آمریکا» روی جسد ۴۰ میلیون بومیان این کشور و ۲۰ میلیون ساکنان آفریقا و به‌بردگی کشیده شدن ۲۰ میلیون دیگر از آنها بنیان‌گذاری شد. ایشان راجع به دورانی صحبت می‌کنند که چند کشور کوچک اروپایی به‌دنبیل دست‌یابی به اسلحه‌ی گرم پیش از ملل دیگر، و مسموم بودن به‌استفاده از آن برای تسنط بر جهان، بخش‌های بزرگی از جهان آن روز را به‌زور آتش و پس از کشتار بخشی از مردم آن به‌زیر سیطره‌ی استعماری خود کشانده و سپس به‌غارت جنایت‌کارانه‌ی منابع زیرزمینی و روزمینی آنها پرداختند. محمد مختاری راجع به دورانی صحبت می‌کنند که مارکس تنها درباره‌ی گوشه‌ی کوچکی از جنایات تاریخی آن دوران چنین می‌نویسد:

«هیچ تردیدی نمی‌توان داشت که سپردوزی و فلاکتی که انگلیسی‌ها بر هند تحمیل کردند، تفاوتی بنیانی با انواع پیشین دارد و از نوعی بی‌نهایت شدیدتر است. همه‌ی جنگ‌های داخلی، تجاوزات، انقلابات، استیلاها و قحطی‌ها به‌عنوان ضرباتی بی‌پای که بر پیکر هندوستان وارد شد، گرچه به‌طور شگفت‌انگیزی پیچیده، سریع و مخرب به‌نظر می‌رسند [اما] از قشر آن عمیق‌تر نرفتند. [در حالی‌که] انگلیس تمامی بافت جامدی هند را از هم گسیخت و هیچ اثری از تجدید ساختمان آن هنوز به‌چشم نمی‌خورد. از دست دادن دلای گذشته، بی‌آن‌که دلای جدیدی به‌دست آورد، به فلاکت کشور هند نوعی اندوه ویژه می‌بخشد و هندوستان زیر سلطه‌ی انگلیس را از تمامی سنت‌های کهن و تمامی تاریخ گذشته‌اش جدا می‌کند» (مجموعه‌ی آثار به‌زبان انگلیسی - جلد ۱۲، ص ۱۲۶ - ۱۲۷) و محمد مختاری دانسته یا ندانسته و بی‌ژگی این دوران را «اخترام به ارزش انسان، سعادت او، حق تعیین سرنوشتش و طرح آزاد خویشتمش و... می‌خواند و بدین ترتیب در ترسیم اوضاع آن زمان اروپا و شیوه‌ی رفتار بورژوازی آن یا نوده‌های زحمتکش اروپا و دیگر جاهای جهان دقیقاً سخنگوی این اقلیت کوچک می‌شود، بدون این‌که توجه کند در پائین جامعه چه می‌گذشته، به‌دیگر سخن او به‌خوانندگان خود نمی‌گوید که اکثریت عظیم بشریت برای «اثبات اولیه‌ی سرمایه، چه بهایی پرداخته است و بورژوازی در زیر بیرق «حقوق بشر» و «آزادی و برابری و برادری» چه جنایاتی علیه بشریت انجام داده است.

کسی اگر قصد دارد به‌خواننده‌اش بگوید که ما هنوز دارای بقایای نیرومندی از شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری چه در ساخت اقتصادی و چه در «روبنای» فرهنگی خود هستیم؛ اگر کسی قصد دارد بگوید که ما گرفتار یک حکومت قرون وسطایی و پیش سرمایه‌داری هستیم و هنوز بعضی مراحل را که اروپائیان در ۲۰۰ - ۳۰۰ سال پیش از نظر اقتصادی و فرهنگی پشت سر گذاشته‌اند، پشت سر نگذاشته‌ایم؛ اگر کسی قصد دارد بگوید که رسیدن به همان آزادی‌های

بورژوازی یا تعام کاستی‌هایش، باز هم قدمی غول‌آسا به جلو نسبت به یک حکومت استبدادی و قرون وسطایی است. لزومی ندارد تاریخ را تحریف کرده و چنین تصویر محدودی از عملکرد سرمایه‌ی جهانی در دوران «تابش اولیدی» آن برای خوانندگان خود ترسیم کند.

حتی‌اگر به تاریخ روابط سیاسی این کشورهای «متمدن» یا کشور خودمان در قرن ۱۹ مراجعه کنیم، می‌بینیم که سفارت‌خانه‌های آنها (که نفوذ عظیمی بر دربار قاجار و هیئت حاکمه‌ی آن روز ایران داشتند)، اگر قرار بر صادرات عظیمی قائم مقام یا میرزا آغاسی باشد، طرف میرزا آغاسی را می‌گرفتند و به خنده شدن قائم مقام کمک می‌کنند؛ اگر قرار بر صادرات عظیمی امیرکمیر یا میرزا آقاخان نوری باشد، طرف دوم را می‌گیرند و به رگ زدن امیرکمیر کمک می‌کنند و بالاخره در همین قرن اگر قرار بر انتخاب میان مصدق از یکسو و شاه و کاشانی از سوی دیگر باشد، به قدرت‌گیری شاه و براندازن مصدق کمک می‌کنند. و اینها سفارت‌خانه‌هایی هستند که قرار است نمایندگی «احترام به ارزش انسان، حق تعیین سرنوشتش و طرح زادانه‌ی جویسمت و ...» بوده و «خرده» و «آزادی» چراغ راهنمای آنها باشد.

آقای مخناری اگر عطف توجه کوچکی به تاریخ کشور خودمان، در قرن ۱۹ می‌کردند، آن‌گاه متوجه می‌شدند که مردم ما لاف از زمان قائم مقام کوشش داشته‌اند به «قافله‌ی تمدن» به پیوندند، منتها آنها که «سرقافله» بودند، حاضر به قبول دیگران به این سف نبودند و هرآن‌کس پس از خودشان کوشش کرد به این قافله به پیوند، تا آنجا که دستشان می‌رسید و در توانشان بود، یا از طریق کاربرد اهرم‌های نظامی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی؛ یا از طریق تلمیح، رشوه، خدعه، نیرنگ، توطئه و سرور، سرکوب و منکوب‌اش کردند. چرا؟ چون پیوستن بنیدی بشریت به «قافله‌ی تمدن»، این دیرآمدگان را نیز تبدیل به کشورهای «سمنی» و تولید کننده می‌کود و در آن صورت مانعی بر سر راه بازار فروش کالاهای کشورهای «سرقافله» و دستیابی آنان به مواد خام ارزان و بازار کار ارزان، ایجاد می‌کردند. اگر آقای مخناری به این نکات «کوچک» تاریخی و اقتصادی نیز توجه می‌کردند، درمی‌یافتند که شعرای ارجحندی چون نیما از دل همین مردمی که خواهان پیوستن به «قافله‌ی تمدن» بوده‌اند، بیرون آمده و نه از درون ابرهای تیریدی «شیان-رمکی» و «ساخت استبدادی ذهن» ایرانی و تنها با الهام از «آموزدها و تجربه‌ها» دستاوردهای ... آن بخش از جهان که پیشرو امروزین تمدن به حساب می‌آید. و خلاصه «گر» به این نکات تاریخی نیز توجه می‌شد، آنگاه معلوم می‌گردید که این «سرقافله‌داران تمدن»، در عین حال که برای کشور خود «آزادی»، «دمکراسی» و «حقوق بشر» می‌خواستند (آن هم از نوعی که در زیر خواهیم دید)، برای بقای بشریت، چنین نمی‌خواستند و در تمام کشورهای آسیایی، آفریقایی، و آمریکای لاتین، جانب ضدانسان‌ترین فئودال‌ها و ارتجاعی‌ترین و تاریک‌اندیش‌ترین دشمنان مردم آن کشورها را گرفتند و در نتیجه به ابقاء بقایای نیرومندی از شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری در این کشورها

کمک کردند، اقتصاد و اجتماع این کشورها را از هم گسیختند و دقیقاً آنچنان که مارکس می‌گوید: «گذشته‌ی آنها را از دستشان گرفتند، بدون این‌که بتوانند، دنیای جدیدی به‌دست آورند». اگر از «فرهنگ» این کشورها صحبت می‌کنیم، باید با توجه به این واقعیات باشد و نه برعکس، که علت عقب ماندگی آنها را در فرهنگ «شبان - رمگی» ذاتی آنها و «ساخت استبدادی ذهن» سرشتی آنها به‌بینیم.

## «آزادی»

محمد مختاری در دنباله‌ی این تصویر زیبای خود از عصر روشنگری و حاکمیت «اصول برابری و مدارا» و «خرد» و «آزادی» به تعریف آزادی در آن عصر و در جوامع نامبرده پرداخته و می‌نویسد: «آزادی در رعایت حق خویش، از همان آغاز با رعایت حق دیگری گره خورده است و آزادی هرکس در گرو آزادی دیگری است» (صفحه ۴۲ و ۴۳)

از آنجا که به نظر من برداشت محمد مختاری از آزادی بورژوازی، برداشتی نادرست است، و موضوع مطرح شده از اهمیت بالایی برخوردار است، در اینجا لازم است مقوله‌ی «آزادی» بیشتر شکافته شود و برای این کار در اینجا نظر دو نفر را پیرامون این مطلب ذکر می‌کنم. نفر اول جیمز مادیسون، یکی از نظریه پردازان اصلی بورژوازی لیبرال در آمریکا و یکی از نویسندگان و امضا کنندگان اعلامیه‌ی استقلال و قانون اساسی این کشور است. (\*)

(\*) - ۵۵ نفر امضا کنندگان قانون اساسی آمریکا، همگی برده‌دار و ثروتمند، بعضی تاجر، وکیل دادگستری و پزشک و برخی دیگر باخوار و از زمین‌داران بزرگ زمان خود بودند. جرج واشنگتن اولین رئیس جمهور آمریکا، ثروتمندترین مرد آمریکایی زمان خود بود و شخصاً ۲۱۶ برده داشت. مطابق آمار آن روز، خرج نگهداری هر برده ۱۲ دلار در سال و درآمد سالانه از هر برده ۲۵۷ دلار بود. (Jerry Fresia : Towards An American Revolution, south End press, 1988, p. 25).

بی‌جهت نیست که او فلسفه‌ی سیاسی خود را چنین بیان می‌کند: «شاید ما در موقع تشکیل کنگدراسیون، خود نسبت به طبیعت بشر بیش از حد خوشبین بوده‌ایم. تجربه نشان داده است که انسان‌ها بدون کاربرد زور، دست به اتخاذ تصمیمات و اجرای اموری که دربرگیرنده‌ی بالاترین منافع آنهاست، نخواهند زده (همانجا). الکساندر هامیلتون از نظریه‌پردازان و نویسندگان اصلی قانون اساسی آمریکا دید فلسفی خود را راجع به مردم چنین می‌نویسد: «تمام جوامع به یک اقلیت و یک اکثریت تقسیم می‌شوند. گروه اقلیت ثروتمندان و پاکزادگان هستند. گروه اکثریت نیز توده‌های مردم‌اند. گفته می‌شود که صدای اکثریت صدای خداست. چنین شعاری علی‌رغم این‌که وسیعاً تکرار شده و مورد قبول قرار گرفته واقعیت ندارد. توده‌های مردم سرکش و دمدمی مزاج‌اند و به‌ندرت قضاوت صحیح می‌کنند.»



او در نامه‌های خود به جان جی و الکساندر هامیلتون، دیدگاه خود را نسبت به قانون اساسی چنین بیان می‌کند:

۱ - نخستین هدف دولت «حفاظت از تمایز میان استعداد انسان‌هاست، که حق مالکیت از آن سرچشمه می‌گیرد ... درجات مختلف ثروت و انواع ثروت منتج از استعداد‌های نابرابر و متفاوت با هم است».

۲ - دلایل اصلی وجود نیروهای سیاسی متضاد که توجه دولت بدانها معطوف است، کدامند؟ «عادی‌ترین و پایدارترین منشاء گروه‌بندی‌ها عبارت از توزیع نابرابر ثروت‌هاست. در جامعه همیشه تضاد منافع میان صاحبان ثروت و فاقدین ثروت وجود داشته است ... و اینان به همین دلیل دارای عواطف و احساسات و دیدگاه‌های متفاوتی هستند».

۳ - «تنوعی‌های مختلف شیوه‌ی حکومت که افراد مختلف به طرفداری از آن برمی‌خیزند، نتیجه‌ی واکنش‌های عاطفی آنان در دفاع از منافع مادی آنهاست. علل وجودی این گروه‌های دارای منافع متضاد، برطرف شدنی نیست و ما خوب می‌دانیم که نمی‌توان بر انگیزه‌های مذهبی و اخلاقی، به‌عنوان وسیله‌ای مؤثر برای کنترل این تضاد تکیه کرد».

۴ - «بزرگ‌ترین خطر اما، پیوند منافع خاصی است که منافع اکثریت را به وجود می‌آورد. این اکثریت عبارت از پروتئاریای بی‌زمین است ... هدف بزرگ ما جستجوی راه‌هایی در جهت تأمین نیک‌بختی مردم و حق مالکیت خصوصی علیه خطر چنین گروهی است».

۵ - «از آنجا که طبقات با منافع متضاد را نمی‌توان حذف کرد ... تنها راه حل مسئله این است که از به هم پیوستن گروه‌های مختلف دارای منافع مشترک، در جهت به وجود آمدن یک اکثریت، جلوگیری کنیم ... ماشین به وجود آورنده‌ی این توازن، همانا قانون اساسی است».

(Charles Beard : An Economic Interpretation of the constitution of U.S.

Free press, 1986 , p. 156 - 159).



بنابراین باید حق حکومت کردن به‌طور مشخص و دائمی به بخش اول جامعه داده شود».

(Max Farrand : The Record of Federal Convention of 1787 / Yale , 1966 / p. 288).

جان جی (John Jay) نویسنده‌ی سوم قانون اساسی آمریکا، فلسفه‌ی سیاسی خود را آشکارتر از دیگران بیان می‌کند و این در حالی است که اولین رئیس دیوان عالی کشور ایالات متحده است. او می‌گوید: «طبقات بالای جامعه افرادی برگزیده و بهتر از طبقات پائین جامعه‌اند و بنابراین «آنان که صاحبان اصلی کشورند، باید حاکمان آن کشور نیز باشند».

(Eric Foner : Tom Paine and Revolutionary America Oxford U. press - 1976 - p. 15).

Oxford U. press - 1976 - p. 15).

ذکر این مثال، با وجود آن که مضمون‌اش بیشتر معطوف به «دمکراسی» بورژوازی است تا «آزادی» نوع بورژوازی، از جهت نشان دادن دو مسأله اهمیت دارد: اول آن که نظریه پردازان اولیه‌ی بورژوازی - در دوران اعتدالی این نظام - برخلاف مجیزگویان امروزی‌اش، نظرات خود را با صراحت و بی‌پروایی کم‌نظیری بیان می‌داشته‌اند و دوم آن که دیدگاه عمومی پیشروترین لیبرال‌های آن زمان نسبت به «طبیعت بشر»، نسبت به مردم و برداشت آنان راجع به «آزادی، برابری، برادری، مدارا، احترام به ارزش انسان، حق تعیین سرنوشت و ...» در مقایسه با تصویری که محمد مختاری از آنان ترسیم می‌کند، چه بوده است.

مثال دوم از مارکس است که بیش از ۱۵۰ سال پیش در بحث و جدل خود درباره‌ی آزادی با برونو باوئر طی مقاله‌ای زیر عنوان «درباره مسأله یهود» تفاوت میان آزادی سیاسی و آزادی انسان (آزادی اجتماعی) را شکافته و در این رابطه، اعلامیه حقوق بشر ۱۷۹۱ فرانسه، قانون اساسی آن کشور و قوانین اساسی چند ایالت آمریکا را تشریح می‌کند. از آنجا که این مفهوم از جهت پیش‌برد بحث، اهمیت زیادی دارد، در اینجا نقل قول مفصلی از این مقاله می‌آورم. مارکس می‌نویسد:

«آزادی سیاسی مسلماً گامی بزرگ به پیش است، درست است که این آزادی، شکل نهایی آزادی انسان به‌طور عام و جهان‌شمول نیست، اما شکل نهایی آزادی انسان در محدوده‌ی نظم جهانی تا کنونی موجود است.»

او سپس برای توضیح گفته‌ی بالا، رادیکال‌ترین قانون اساسی، یعنی قانون اساسی ۱۷۹۳ فرانسه را در نظر گرفته و می‌نویسد:

«اعلامیه‌ی حقوق بشر و شهروند»

ماده ۲: این حقوق (حقوق طبیعی و خدشه‌ناپذیر) عبارتند از: برابری، آزادی، امنیت و مالکیت.

«آزادی چیست؟

ماده ۴: «آزادی قدرتی است متعلق به انسان برای انجام هر کاری که به حقوق دیگری آسیب نرساند.» یا بر اساس اعلامیه‌ی حقوق بشر ۱۷۹۱، آزادی عبارت از قادر بودن به انجام هر کاری است که به دیگران زیان نرساند.

بنابراین آزادی حق انجام هر کاری است که به دیگری آسیب نرساند. حدود آنچه هر کسی می‌تواند، بدون آسیب رساندن به دیگری عمل کند، توسط قانون تعیین می‌شود. همان‌گونه که مرز میان دو عزرعه توسط تیرهای چوبی تعیین می‌شود.

آزادی مورد پرسش، آزادی انسان به‌عنوان یک واحد (Monad) منفرد و مجزا است که به درون خود خزیده است ... حق انسان به آزادی نه برپایه‌ی همکاری انسان با انسان، که برپایه‌ی

جدایی انسان از انسان قرار دارد. این آزادی، حقّ چنین جدایی است. حقّ فرد محدود و در خود خزیده است. کاربرد عملی حقّ بشر به آزادی، حقّ انسان به داشتن مالکیت خصوصی است. حقّ انسان به مالکیت خصوصی چیست؟

ماده ۱۶ - (قانون اساسی ۱۹۷۳): «حق مالکیت حقی است متعلق به هر شهروند تا بتواند از کالا و درآمد خود و ثمره‌ی کار و کوشش خود بهره‌مند گردد و آنها را به صلاح دید خویش داد و ستد کند.»

بنابراین حق انسان به مالکیت خصوصی، حق برخورداری از دارایی‌های خود و داشتن اختیار در داد و ستد آنها به صلاح دید خویش، بدون توجه به انسان‌های دیگر، مستقل از اجتماع و داشتن حق سودجویی است. این آزادی فردی و کاربرد عملی آن، بنیان جامعه‌ی مدنی را می‌سازد. چنین حقی هر انسانی را وامی دارد که در انسان‌های دیگر نه تعلق آزادی خویش که مانعی بر سر راه آن آزادی را ببیند. (تأکید از ماست).

حال این برداشت مارکس از آزادی بورژوایی را با تفسیر محمد مختاری از همین آزادی مقایسه کنید:

«آزادی در رعایت حق خویش از همان آغاز با رعایت حق دیگری گره خورده است و آزادی هر کس در گرو آزادی دیگری است.» (صفحه ۴۳ کتاب).

ملاحظه می‌کنیم که برداشت مارکس از آزادی نوع بورژوایی، بیشتر متأثر از نظریه پردازان اولیه‌ی بورژوایی چون هابز، مندویل، جیمز مادیسون، جان جی و الکساندر هامیلتون، یعنی متفکرینی است که با جرات و صراحت به وجود طبقات، علت وجود طبقات و تضاد آشتی‌ناپذیر آنان و ماهیت واقعی جامعه مدنی بورژوایی اذعان دارند. در حالی که نظریه‌ی محمد مختاری از آزادی بورژوایی متأثر از برخی معیّزگویان نظام سرمایه چون ماکس وبر و تالکوت پارسونز (Talcot Parsons) است.

مارکس در دنباله‌ی بحث خود درباره‌ی اصول حقوق بشر می‌نویسد:  
 «و اما سایر حقوق انسان - برابری و امنیت برابری که در اینجا به مفهوم غیر سیاسی آن به کار می‌رود، چیزی نیست جز برابری در آزادی‌ای که در بالا بیان شد: یعنی هر فرد به اندازه‌ی دیگری به عنوان یک واحد خود کفا رعایت می‌شود.

ماده ۳ (قانون اساسی ۱۲۹۵): «برابری عبارت از آنست که قانون برای همه یکسان است، چه در حمایت از آنها و چه مجازات آنها.»

و امنیت؟

ماده ۸ (قانون اساسی ۱۲۹۵): «امنیت عبارت است از ایمنی که از سوی جامعه به هر عضو

خود برای حفظ شخص او، و مالکیت او ارائه می‌شود.»

امنیت عالی‌ترین مفهوم جامعه مدنی است. مفهوم پلیس و بیان‌کننده‌ی این واقعیت است که تمامی جامعه به‌خاطر آن وجود دارد که ایمنی شخصی و حقوق مالکیت هر یک از اعضایش را تضمین کند. و با این مفهوم است که هگل جامعه‌ی مدنی را «حالت نیاز و خرد» می‌خواند. مفهوم امنیت، جامعه‌ی مدنی را قادر به غلبه بر خود پرستی‌اش نمی‌کند. به‌عکس، امنیت تضمین‌کننده‌ی خودپرستی است.

بنابراین هیچ‌یک از به‌اصطلاح حقوق بشر، فراتر از انسان به‌عنوان عضوی از جامعه‌ی مدنی، یعنی فردی فرورفته در خود و در محدوده‌ی منافع شخصی، هوس‌های شخصی و جدا از اجتماع نمی‌رود. در اعلامیه‌ی حقوق بشر نه تنها انسان فاصله‌ای دور از انسان به‌مفهوم عضوی از نوع بشر دارد، بلکه نفس زندگی نوع بشری یا جامعه، به‌مثابه‌ی چارچوبی بیگانه از فرد و همچون محدودیتی بر استقلال اولیه‌ی او ظاهر می‌شود. تنها قیدی که انسان‌ها را به‌هم پیوند می‌دهد. نیاز طبیعی، احتیاج و منافع خصوصی، حفظ مالکیت و نفس خودپرست آنهاست. (مجموعه‌ی آثار انگلیسی، جلد ۳، صفحات ۱۵۹ تا ۱۶۴)

مشاهده می‌کنیم که بیان مارکس از جامعه‌ی مدنی نیز (آن‌هم در دوران شکوفایی نظام سرمایه) با تصویری که محمد مختاری از آن ترسیم می‌کند، چه تفاوت بنیانی دارد.

### دوره دوم - عدالت اجتماعی

نویسنده پس از شرح دوره‌ی اول در تقسیم‌بندی خود، یعنی «عصر روشنگری» به تشریح دوره‌ی دوم، یعنی عصر «عدالت اجتماعی» می‌پردازد و در این بخش کوشش دارد برداشت‌های خود از یک جامعه‌ی سوسیالیستی را به‌خواننده عرضه کند. او می‌نویسد:

«حاصل کوشش‌های نظری به همراه مبارزه برای عملی کردن آنها (خرد و آزادی) این بود که خرد را از عصر روشنگری به «آگاهی تاریخی» اعتلا دهد و آزادی را از آزادی فردی مبتنی بر حق رابطه‌ی مبادله‌ی آزاد به عدالت اجتماعی و منافع جمعی و تاریخی موهول کند... سطح زندگی توده‌های مردم، پایه و اساس آزادی به‌شعار آمد، به این باور که آزادی و دموکراسی به‌موازات بهبود زندگی تکامل می‌یابد و هر جا سطح زندگی مردم بهبود یابد، آزادی و دموکراسی نیز پدید می‌آید... با این همه تأکید بر اصل عدالت اجتماعی و هویت جمعی تاریخی، به‌گونه‌ای که نقطه‌ی مقابل فردگرایی عصر روشنگری باشد، در عمل مسائل تازه‌ای پدید آورد، به‌ویژه که بازجست نظری عدالت اجتماعی و سوسیالیزمه کردن در جامعه‌های مانند شوروی و چین به نوعی سازمان‌بندی اجتماعی و دولتی

انجامید که از تجربه‌های ارزنده‌ی «آزادی» و ساختارهای دمکراتیک کم‌بهره یا بی‌بهره بود ... و اولویت بخشیدن به منافع جمعی به بهای کم‌رنگ شدن آزادی فردی و تأکید بر روش برنامه‌ریزی متمرکز و هدایت شده‌ی دولتی در نظام‌های مبتنی بر اصالت جمع (منظور سوسیالیسم) در عمل به تمرکز ویژه و بوروکراتیک دولت [موجب شده | «استقلال شعور فردی» را به خطر انداخته و یا نتوانسته است آن را تضمین کند. (صفحات ۴۳ تا ۵۴ کتاب).

اینها برداشت‌های محمد مختاری از عصر «عدالت اجتماعی» یعنی سوسیالیسم است. به‌دیگر سخن نه تنها شوروی و چین دو کشور سوسیالیستی بوده‌اند، بلکه سوسیالیسم به معنای «تأکید بر اصل عدالت اجتماعی و هویت جمعی تاریخی، به‌گونه‌ای است که نقطه‌ی مقابل فردگرایی عصر روشنگری باشد»؛ به معنای «اولویت بخشیدن به منافع جمعی به بهای کم‌رنگ شدن آزادی فردی» است؛ و به معنای «تأکید بر روش برنامه‌ریزی متمرکز و هدایت شده‌ی دولتی است ... که در عمل با تمرکز ویژه‌ی بوروکراتیک دولت [ همراه بوده و در نتیجه | استقلال شعور فردی را به خطر انداخته ... و از تجربه‌های ارزنده‌ی «آزادی» و ساختارهای دمکراتیک کم‌بهره یا بی‌بهره بوده و ذهنیتی معطوف به ساخت استبدادی دیرینه بر آن چیرگی دارد».

از آنجا که آنچه نویسنده از جامعه‌ی سوسیالیستی در تغیل دارد از جامعه‌ی شوروی و چین فراتر نمی‌رود (و یا به‌عکس چون برداشتش از سوسیالیسم فراتر از آن چه ذکر کرده نمی‌رود و در نتیجه باید هم جوامع شوروی و چین را جوامعی سوسیالیستی بداند) چنین سیستمی ناگزیر و به‌حق هم باید به‌خاک سپرده شود تا بتوان وارد دوره‌ی جدید ایشان یعنی «درک حضور دیگری» بشویم.

وارد شدن در بحث این‌که پروژه‌ی مارکس درباره‌ی سوسیالیسم چه بوده و این پروژه چه تفاوت بنیانی و ریشه‌ای با آنچه محمد مختاری در کتاب «انسان در شعر معاصر» به خوانندگان خود عرضه می‌کند، دارد در یک مقاله امکان پذیر نیست. بنابراین در اینجا تنها به دو نقل قول از مارکس اکتفا می‌کنم. او به دنبال بحث خود پیرامون جامعه‌ی مدنی بورژوازی در مقاله‌ی «درباره‌ی مساله‌ی یهود» می‌نویسد: «آزادی سیاسی چیزی نیست جز تقلیل جهان انسان و روابطش به خودانسان. آزادی سیاسی از یکسو تقلیل انسان است به عضوی از جامعه‌ی مدنی، به فردی مستقل و خودپرست و از سوی دیگر به یک شهروند، به شخصی حقوقی» و سپس بلافاصله یکی از نخستین برداشت‌های خود را از جامعه‌ی آینده چنین می‌نویسد: «تنها زمانی که انسان واقعی و منفرد، شهروند انتزاعی را دوباره به‌خود بازگرداند و انسان به‌عنوان یک فرد در زندگی روزمره‌اش، کارفرمایش و موقعیت ویژه‌اش به‌وجود نوع بشری تبدیل شود؛ تنها زمانی که انسان «نیروی خویش» را همچون نیروی اجتماعی بشناسد و سازمان دهد تا دیگر نیروهای اجتماعی را از نیروی خویش به شکل قدرت

سیاسی جدا نگیرد، تنها در آن زمان، آزادی انسان به سرانجام خود خواهد رسید. (مجموعه‌ی آثار انگلیسی، جلد سوم، صفحه ۱۶۸ - تاکیدها از ماست).

او باز هم در یادداشت‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ خود می‌نویسد:

«کمونیسم به مثابه‌ی فرارفتن مثبت و مفید از مالکیت خصوصی (مالکیتی که به معنای بیگانه شدن انسان از خود است) و بنابراین به مثابه‌ی به اختیار در آوردن جوهر انسان توسط انسان و برای انسان است: بنابراین کمونیسم به مثابه بازگشت کامل انسان به خویشتن همچون موجودی اجتماعی [یعنی انسانی] است: بازگشتی که آگاهانه انجام می‌شود و دربرگیرنده‌ی تمامی غنای تکامل و پیشرفت پیشین جامعه است. این کمونیسم به عنوان طبیعت‌گرایی کاملاً تکامل یافته مساوی با انسان‌گرایی است و به عنوان انسان‌گرایی کاملاً تکامل یافته، مساوی طبیعت‌گرایی است. این، حل اصل و واقعی برخورد انسان با طبیعت و برخورد انسان با انسان، حل حقیقی کشاکش میان هستی و جوهر انسان، میان تجسم بخشیدن به فکر و تأنید خویشتن، میان آزادی و ضرورت و میان فرد و نوع بشر است» (همانجا، صفحه ۲۹۶).

کافی است چنین دیدی را با واقعیت جامعه‌ی شوروی و برداشت محمد مختاری از سوسیالیسم مقایسه کنیم تا متوجه شویم چرا سوسیالیسم باید به خاک سپرده شود.

### درک حضور دیگری:

بنابراین نویسنده نیز پس از خاک‌سپاری «سوسیالیسم»، وارد مرحله‌ی تاریخی سوم خود، یعنی مرحله‌ی «درک حضور دیگری» شده و با یک «چشم‌انداز شوق‌انگیز» چنین می‌نویسد:

«آنچه در برابر ماست، روندی تکامل یافته در گرایش به انسان است که هم با نقد اصول نگرش عصر روشنگری آشناست و هم دشواری‌ها و کمبودهای ناشی از گذر به دموکراسی جمعی و اقتصادی را، در جوامعی که به تجربه‌ی متناسب دموکراسی فردی و سیاسی دست نیافته، می‌داند. او سپس ادامه می‌دهد: «از دهه‌ی ۵۰ تا ۸۰ شاید چنین گرایش‌ها و جنبش‌های فکری و طرح و بحث‌ها و نظریه پردازی‌های گوناگون بوده است. این گرایش‌های انسانی از یکسو به سرنوشت انسان و آینده‌ی جهان، در برابر گسترش روزافزون تسلیحات هسته‌ای و حفظ صلح در سیاره معطوف بوده است... [و از سوی دیگر] به دشواری‌ها و نارسایی‌ها و جذامیت‌ها و کمبودهای انسانی در نظام‌های شرق پرداخته است... و سرانجام اقتضای هر دو نظام و کل گرایش‌های موجود را به سمت فروتنی دموکراتیک و تنظیم متوازن جهان خوانده است که با همه مقاومت‌هایی که در برابر آن

می‌شود، چشم‌انداز شوق‌انگیزی نیز می‌گشاید» (صفحه ۵۴ - ۵۵ کتاب).

خواندن این جملات به راستی انسان را سرمشوق می‌آورد که نکند «راه سوم» یا «موج سوم» که تا کنون برکسی مکتوف نبوده، اکنون کشف شده است که سرانجام خواهد توانست بشریت را هم از نظام سرمایه و هم از «سوسیالیسم» با آن چهاردای که دیدیم نجات بخشد، نویسنده در ادامه می‌نویسد:

«اما امروز این پرسش اساسی در میان است که آیا این دو گرایش (منظور سرمایه‌داری و «سوسیالیسم») می‌تواند همیشگی باشد؟ دنیا اکنون به فراسوی این دوگرایش می‌نگرد و با آن که برخی صاحب‌نظران، بارها از گرایش به «همگرایی» انتقاد کرده‌اند، باز هم چشم‌اندازها و پیشنهادهای جدید برای نظامی که برآمد تجربه‌های پیشین و سبق ثالثی در تجربه بشری باشد، رو به افزایش است» (صفحه ۵۷).

پس، این راه جدید و تازه کشف شده عبارت از «همگرایی» است. برای این که به راز سر به مهر «تنوری همگرایی» پی ببریم، بهتر است نقل قولی از یکی از نشریات شوروی بیآورم. در شماره ۴ نوامبر ۱۹۸۹ مجله‌ی Soviet weekly، از قول آلگ بوگومولوف، عضو پارلمان اتحاد شوروی، از رهبران و نظریه‌پردازان حزب کمونیست شوروی و از مشاورین برجسته گرباچف، می‌خوانیم:

«تنوری همگرایی (Convergence) که تحت آن سرمایه‌داری و سوسیالیسم ضمن پیشرفت خود، به هم نزدیک شده و سرانجام به‌عنوان یک نظام واحد به هم می‌پیوندند - دیگر به هیچ‌رو یک نظریه‌ی بدوی، آن‌چنان که به نظر می‌رسد نیست. غرب دارد به سوی جامعه‌ای بهتر حرکت می‌کند که آن‌را «پسا صنعتی (Post - Industrial)» و «اطلاعاتی» می‌خوانند. ما معمولاً این جامعه را مرحله‌ی اول کمونیسم می‌خوانیم».

مانمی‌دانیم که آیا محمد مختاری این نوشته‌ی آقای بوگومولوف را خوانده‌اند یا خیر. اما آنچه با اطمینان می‌توان گفت، این است که هر دو این نظریه‌پردازان متأثر از یک مکتب‌اند و آن هم مکتب پسا صنعتی نوع دانیل بل، الوین تافلر (\*) و جامعه‌پسامدرن بعضی فلاسفه جدید فرانسه است.

(\*) - دانیل بل (Daniel Bell) استاد جامعه‌شناسی دانشگاه هاروارد است که در سال ۱۹۵۸ کتاب «پایان ایدئولوژی» خود را انتشار داد. کتابی که سراسر ایدئولوژیک است. او در زمان جنگ ویتنام یا تمام قوا از گشتار مردم ویتنام توسط دولت آمریکا جانبداری کرد. در سال ۱۹۷۴ کتاب «ظهور جامعه‌ی پسا صنعتی» را انتشار داد که در آن برپایه‌ی نظریات بورگن هابرماس، تنوری ارزش مارکس را نشانه گرفت تا شاید مارکسیسم را نیز چون «ایدئولوژی» به خاک سپارد.

ملاحظه می‌کنیم که فیل بزرگ تنوریکسی که محمد مختاری از ابتدای مقدمه‌ی کتاب خود می‌سازد، در همان صفحہ‌ی ۵۷ موشی نحیف و مردنی به نام «تنوری همگرایی» می‌زاید. چرا این موش نحیف و مردنی است؟ کافی است به سرنوشت گریاچف و دار و دستہ‌اش و نظریه‌پردازان دور و برش (که اکثراً نظریه‌پردازان دوران برژنف هم بودند) نگاه کنیم. اینان سرانجام باید به این پرسش تاریخی پاسخ گویند: چرا در حرکت زوجین سرمایه‌داری و «سوسیالیسم» به سوی یک‌دیگر برای «همگرایی»، قبل از این که این دو با هم ازدواج کنند، یکی دیگری را به خاک سپرد و زوج قوی‌تر به این خاک‌سپاری زوجہ‌ی خود نیز اکتفا نکرد، به‌طور هم‌زمان بزرگ‌ترین تجاوز نظامی تاریخ را به منطقه‌ی خلیج فارس و دریای هند، آن هم برای زهرچشم گرفتن از تودہ‌های مردم منطقه، کل «جهان سوم» و حتّاً رقبای ژاپنی، فرانسوی و آلمانی خود به‌راه انداخت و در عین حال از طریق تنوریکسی‌های خود (از جمله ساموئل هانتینگتن) جنگ بی‌پایان دیگری تحت عنوان «جنگ فرهنگ‌ها» علیه اکثریت عظیم بشریت آغاز کرد؟

آیا تا کنون و پس از گذشت بیش از ده سال از طرح تنوری «همگرایی» و «سوسیالیسم بازار» و پس از گذشتن چند دهه از طرح تنوری‌های «پسا صنعتی»، «پسا ساختارگرایی»، «پسا مدرنیسم» و انواع پسایی‌های دیگر، **پدیده شدن عملی آنها** را در چهره‌ی «نظم نوین جهانی» ندیده‌ایم؟ و مناظر آن را روی صفحه‌ی تلویزیون و لابلای مطبوعات همین نظام ضد انسان و انسانی گش مشاهده نمی‌کنیم؟ می‌توان اطمینان داشت که محمد مختاری با ذهن خلاق و گرایش عمیقی که به انسان‌دوستی دارد، با تیزبینی شاهد حوادث جهان کنونی بوده و خود دریافته است که مدافعین این نظرات - همراه با مارگارت تاجر و رونالد ریگان - همه یک پیام واحد دارند و آن هم این است که: هیچ آلترناتیو دیگری جز همین نظام سرمایه وجود ندارد. پیام واقعی همه‌ی اینان به کارگران و زحمتکشان جهان، یعنی اکثریت بشریت، این است که: یا تسلیم «خرد» و «آزادی»



«الوین تافلر (Alvin Toffler) روزنامه‌نگار آمریکایی است که با نوشتن کتاب «موج سوم» معروفیت یافت. در این کتاب او جهان را وارد «موج سوم اطلاعاتی» و از طریق آن تبدیل به «دهکده‌ی کوچکی» می‌کند که می‌توان از طریق پایه‌های کامپیوتری، امور مردم را در آن به خیر و خوبی، در صلح و عفا و رفاہ و تنعم رتی و فتنق کرد. جالب اینجاست که الوین تافلر (مانند بسیاری دیگر از «پسایی‌ها») مدنها خود را به عنوان «چپ» شناسانده بود تا این که نبوت کینگریج، دست راستی افراطی و معروف در ۱۹۹۴ سخنگوی لدر تمند مجلس نمایندگان آمریکا شد و به عنوان بخشی از اسرار زندگی‌اش، آشکار گردید که او و الوین تافلر سال‌های سال دوست صمیمی و معتم یک‌دیگر بوده‌اند.

کتاب «موج سوم» الوین تافلر اکنون سالهاست که در ایران از کتاب‌های پرفروش به‌شمار می‌رود و چند بار تجدید چاپ شده. نظریات داتیل بل نیز مثل نقل و نبات، نقل معافل خیلی از مجلات «مترقی» ایران است.



والاستریت شویده یا سرو کارتان با سرکوب توسط پلیس و گارد ملی و یا محاصره‌ی اقتصادی، نظامی و بمب‌ها، موشک‌ها و خمپاره‌های کامپیوتری و «هشیار» «عصر اطلاعاتی» خواهد بود. و بشریت در برابر این پیام بی‌تفاوت نخواهد ماند.

پایان

نیویورک - ۱۲ مارس ۱۹۹۷

## نقدی بر کتاب:

### «مارکس پس از مارکسیسم»\*

نوشته‌ی: بیژن رضایی

اخیراً کتابی زیر عنوان «مارکس پس از مارکسیسم» به دستم رسید که در جوف آن نامی محبت آمیزی از نویسنده‌ی آن آقای بیژن رضایی باقیم. ایشان ضمن این نامد مرا تشویق کرده‌اند که اگر مناسب دیدم نقدی بر آن بنویسم. من هم به محبت ایشان لبیک گفته و این مختصر را در پاسخ به بخش پایانی کتاب ایشان می‌نویسم.

کتاب بیش از چهارصد صفحه را دربرمی‌گیرد و شامل یک پیش‌گفتار، سه بخش اصلی و یک پس‌گفتار است. در پیش‌گفتار، برخی یادآوری‌های آموزنده و جالب از گذشته‌ی یکی از کادرهای رهبری چریک‌های فدایی خلق، خاطرات شخصی و انگیزه‌های او را در پیوستن به جنبش سال‌های دهه‌ی ۵۰-۱۳۴۰ می‌توان دید. بخش اول کتاب نقدی جانانه بر استالینیسیم و ارتباط آن با شیوه‌ی عملکرد نیروهای چپ در ایران و از جمله سازمان چریک‌های فدایی است. به قول نویسنده در این بخش، «سخن از مارکسیسم به عنوان «علم تکامل جامعه»، ضرورت تجدید نظر در مارکسیسم - لنینیسم رایج، با هدف رها کردن آن از زیر سلطه‌ی استالینیسیم و امروزی کردن آن می‌شود» (صفحه ۱۰ کتاب). این بخش، نزدیک به ۱۰ سال پس از انقلاب - سال ۱۳۶۷ - نوشته شده. در بخش سوم اما، که دو سال بعد به رشته‌ی تحریر درآمده «لنین به عنوان تئوری پرداز حزب و دولت توتالیتر کمونیستی» ارزیابی می‌شود.

پس‌گفتار کتاب، نتیجه‌ی تحقیقات ایشان در سال‌های اخیر در اروپاست و در آن «مارکس پس از مارکسیسم» تحلیل می‌گردد.

نقد همه‌ی کتاب - به‌ویژه بخش سوم آن - نیاز به فرصتی بیشتر دارد و از آنجا که به نظر من پس‌گفتار کتاب، جوهر اصلی مطلب، مهم‌ترین بخش کتاب و در عین حال نتیجه‌ی آخرین

مطالعات و نتیجه‌گیری‌های وسیع نویسنده است، نقد خود را تنها به این بخش اختصاص خواهد داد.

این مسأله علت دیگری هم دارد و آن این است که نقد از مارکسیسم معمولاً از خود بنیان‌گذاران آن آغاز می‌گردد و سپس به جنبشی که خود را منصوب به آنان می‌کند، پرداخته می‌شود. این کتاب اما، چون مرکب از سه جزوه‌ی جداگانه است که به فواصل چند سال نوشته شده‌اند و در عین حال سیر فکری نویسنده را لاقلاً در ده سال اخیر نشان می‌دهد، روال نقد مارکسیسم نیز در آن شکل معکوس به خود گرفته، یعنی از استالینیسیم آغاز و به مارکس و مارکسیسم خاتمه می‌یابد.

نکته‌ی دیگر آن که چون برداشت‌های من از مطالعه‌ی آثار مارکس و انگلس، برداشت‌هایی از بنیان متفاوت با نویسنده‌ی کتاب است، و از آنجا که آن‌چه در این کتاب مطرح شده، فراتر از بحث و جدل بر سر صحت و سقم آثار مارکس و انگلس می‌رود و به مبارزه‌ی روزمره‌ی ما، به سرنوشت آینده‌ی ما و فرزندان ما مربوط می‌شود و از این‌رو مسائل مطروحه، نه مسائلی ساده‌اند که بتوان به‌سادگی از آنها گذشت، بنابراین قبل از هر چیز، ضمن تشکر از محبت نویسنده در فرستادن کتاب و تشویق من به نوشتن نقدی بر آن، من در نوشته‌ی خود تعارف را کنار خواهم گذاشت - چرا که اخلاقی پیشی سرمایه‌داری است - و به ملاحظه‌کاری اجازه نخواهم داد از گفتن آن‌چه باید صاف و پوست‌کنده گفته شود، جلوگیری کند. - چرا که نویسنده نیز سالهاست از این جهت به نتیجه‌گیری هشابهی رسیده است -

نکته‌ی بعدی آنست که در این دور و زمانه، پس از پشت سر گذاشتن این همه تجربه‌ی تلخ و تحمل شکست‌های پیاپی و کم‌نظیر، دیگر زمان آن گذشته که در بحث‌های خود باز هم به «جنگ نقل قول‌ها»، «بپردازیم و یا با تعصب از این مکتب یا آن مکتب به دفاع برخیزیم». اگر من در اینجا به دفاع از دیدگاه و جهان‌بینی مارکس برمی‌خیزم، نه به خاطر شخص مارکس یا یک «آئین» ویژه است، چرا که به نظر من به دیدگاه و روش‌شناسی مارکس (یا هر متفکر دیگری) باید صرفاً به‌عنوان یک «چراغ راهنما»، «یک ابزار برای حل مسائل»، «یک شیوه‌ی برخورد به مسائل روزمره و مبارزه‌ی جاری با نظام ضد انسان و انسان‌گش سرمایه‌نگریست. از این‌روست که من نوشته‌ی خود را با چند خبر از روزنامه‌ی معروف و «معتبر» نیویورک تایمز و دیگر نشریات آمریکا آغاز می‌کنم و سپس بحث اصلی من با نویسنده‌ی کتاب این خواهد بود که در روزگار ما - یعنی در این سال‌های پایانی قرن بیستم - کدام دیدگاه و جهان‌بینی راه حل‌هایی علمی‌تر، عملی‌تر و انسانی‌تر برای پایان دادن به این مشکلات سهمگین ارائه می‌دهد.

«طبق گزارش ماه ژوئن ۱۹۹۲ سازمان کار جهانی در هند ۴۴ میلیون کودک در حال بردگی کار می‌کنند که بسیاری از آنان پس از سن ۱۴ سالگی، دیگر در آن بیغوله‌ها جانی نمی‌گیرند و بیرون انداخته

www.golshan.com

می‌شوند» (نیویورک تایمز ۹ ژوئیه ۱۹۹۲، صفحه ۸).

• «تجاوز جنسی و شکنجه‌ی کودکان نه تنها در هند، بلکه در سراسر جهان به‌طور گسترده‌ای در حال افزایش است» (نیویورک تایمز، ۸ ژوئن ۱۹۹۲، صفحه ۳).

• «طبق گزارش یونسکو، تنها در تایلند دو میلیون فاحشه وجود دارد که سن ۸۰۰،۰۰۰ نفر آنها زیر ۱۴ سال است. طبق گزارش دیگری نزدیک به ۱۰،۰۰۰ پسر ۶ تا ۱۴ ساله در سریلانکا به فاحشگی کشانده شده‌اند و مشتریان آنها تقریباً همگی از اروپا و آمریکا هستند، چرا که اروپائیان و آمریکائیان برای گریز از بیماری ایدز، به‌طور فزاینده‌ای به دنبال دختران و پسران خردسال می‌گردند و از این رو فروش دختران و پسران ۸ تا ۱۴ ساله به‌عنوان فاحشه، به‌طور وحشتناکی در حال گسترش است» (نیویورک تایمز، ۹ آوریل ۱۹۹۲، صفحه ۳).

• «میان سال ۱۹۹۲ (سال تشکیل کنفرانس «محیط زیست» در ریودوژانیرو) و ۱۹۹۶: مساحتی بیش از کل سرزمین دانمارک از جنگل‌های باران‌زای آمازون به آتش کشیده شده و نابود شده است» (نیویورک تایمز، ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۶، صفحه اول).

• «به گزارش نیویورک تایمز، «هصین امسال (۱۹۹۴)، بیش از ۴ میلیون طفل در آفریقای سیاه، پیش از رسیدن به سن ۵ سالگی از میان خواهند رفت. بیش از یک سوم کودکان آفریقای سیاه دچار کم‌غذایی شدید هستند» (نیویورک تایمز، ۱۹ ژوئن ۱۹۹۴).

• «کارخانه‌های برق مسلط بر رودخانه‌ی هودسون در ایالت نیویورک هر سال با مکیدن آب رودخانه، ده‌ها میلیون ماهی را نابود و آب رودخانه را آلوده می‌کنند. مجموعه‌ی کارخانه‌های برق آمریکا در سال ۶ تریلیون گالن آب را مکیده و موجب مرگ صدها میلیون ماهی می‌شوند» (نیویورک تایمز، ۲ سپتامبر ۱۹۹۶، صفحه ۲۱).

• «نیمی از جمعیت کره‌ی زمین فاقد ابتدایی‌ترین وسایل بهداشتی است» (عنوان درشت نیویورک تایمز، ۲۳ ژوئیه ۱۹۹۷، صفحه ۹).

• «نزدیک به دو میلیارد از جمعیت کره‌ی زمین، با یک دلار در روز زندگی می‌کنند: یک پنجم از جمعیت کره‌ی زمین دچار کم‌غذایی شدید و یا در حال مرگ تدریجی در اثر گرسنگی است» (گزارش سالانه‌ی «وضع جهان»).

• «در سال یک تریلیون دلار هزینه‌ی نظامی کشورهای مختلف جهان است که با آن می‌توان ۵ برابر جمعیت گرسنه‌ی جهان را تغذیه کرد» (همانجا).

• «رابرت گیت مشغول ساختن آخرین خانه‌ی شخصی خود در نزدیکی شهر سیاتل در ایالت واشنگتن است. مخارج این منزل بیش از ۵۰ میلیون دلار برآورد شده.

این فهرست البته می‌تواند ده‌ها صفحه ادامه یابد.

قصد من از آوردن این مثال‌های ملموس، نه برانگیختن ترحم کسی برای جامعه‌ی بشری و طبیعت اطراف آن است و نه برانگیختن احساس خواننده برای اثبات یا ردّ مطلبی که می‌خواهم بنویسم. منظور همان‌طور که اشاره شده، آنست که بحث خود را از نقطه‌ی مشترکی با نویسنده آغاز کنم و سپس این سؤال بیانی را مطرح کنم که آیا گیش جدید نویسنده راه حل‌های عملی، شدنی و واقعی برای این مشکلات سرمایه‌آور دارد یا این که دیدگاه مارکس بدعنوان پیش‌بینی و تفسیر این شرایط و چراغ راهنمایی برای عملی‌ترین، علمی‌ترین و انسانی‌ترین راه حل آنها هنوز صحت خود را حفظ کرده است؟

ضمناً یادآوری این نکته بسیار پراهمیت است که مشکلات نامبرده در بالا - در ابعاد کنونی شان - پدیده‌های کاملاً تازه و مربوط به ۲۰ سال گذشته یعنی مربوط به عصر انقلاب اطلاعاتی، عصر ریگان و تاجر، عصر سیطره‌ی کامل بازار آزاد، عصر خاک‌سپاری مارکسیسم و مرگ کمونیزم، عصر جهانی شدن سرمایه و عصری است که ریگان و تاجر در آغاز آن وعده‌ی «طلوع خورشیدی جدید» را می‌دادند. فراموش نکنیم که تا همین ۲۰ سال پیش، «معجزه‌ی اقتصادی ژاپن»، «معجزه‌ی اقتصادی ایتالیا»، «معجزه‌ی اقتصادی برزیل»، «معجزه‌ی اقتصادی آلمان» و دیگر معجزات (از جمله «بهرهای کوچک و بزرگ جنوب شرقی آسیا») ادامه داشتند. فراموش نکنیم که تا همین چند سال پیش «دولت رفاه» و «مهمانی بزرگ» اروپا ادامه داشت و نرخ بی‌کاری از آمریکا پائین‌تر و حدود ۴٪ تا ۵٪ بود. یادآوری این نکات «کوچک» تاریخی از آن جهت لازم است که «انسان موجودی فراموش‌کار است».

ممکن است اعتراض شود که به ما چه در باره‌ی راه‌حل‌های عملی، علمی، یا شدنی، صحبت کنیم. «سیر طبیعی» حوادث، مسائل را حل خواهد کرد و اصولاً این مشکلات نیاز به دخالت انسان ندارند، چرا که دخالت انسان موجب توتالیتراریسم می‌شود. همان‌گونه که خواهیم دید از قضا تمام این رویدادها در اثر دخالت انسان، به وجود آمده‌اند و نتیجه‌ی «سیر طبیعی» حوادث نبوده و نیستند. مسأله بر سر آنست که «کدام انسان‌ها» این مشکلات سهمگین را برای بشریت به وجود آورده‌اند و کدام انسان‌ها برای جلوگیری از فاجعه‌ی برگشت‌ناپذیر و حل این مسائل باید بپاخیزند. بنابراین با این مقدمه به بحث اصلی می‌پردازم.

نویسنده کتاب «مارکس پس از مارکسیسم» در ابتدای پس‌گفتار کتاب این سؤال مطول و معانی بیانی را مطرح می‌کند:

«اگر لنینیزم و مارکسیسم - لنینیزم، پس از فروپاشی نظام‌های سوسیالیسم دولتی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی، از آزمون تاریخ سرشکسته بیرون آمده و بی‌اعتبار شده‌اند، در مورد مارکسیسم و اندیشه‌های مارکس چه می‌توان گفت؟ مقدرات لنینیزم، آیا گریبان مارکسیسم را

هم می‌گیرد؟ اگر آری تا چه حدی؟ و اگر نه چرا؟ (صفحه ۳۴۷ کتاب).

آشکار است که ایشان تا اینجای کتاب ثابت کرده‌اند که آن چه در اثر فروپاشی شوروی از **آزمون تاریخ سرشکسته بیرون آمده، لنینیسم و مارکسیسم - لنینیسم** بوده است. به عبارت دیگر ارتباطی مستقیم و بلافصل میان آن چه در شوروی گذشت و منجر به فروپاشی آن شد از یک سو و مارکسیسم - لنینیسم از سوی دیگر می‌بینند. از آنجا که بر خورد با بخش سوم کتاب به فرصت دیگری نیاز دارد، فعلاً به سؤال بعدی ایشان که بلافاصله مطرح می‌کنند، خواهیم پرداخت و آن این است که: «مقدرات لنینیسم آیا گریبان مارکسیسم را هم می‌گیرد؟»

ایشان نقد از مارکس را از زبان لژک کولاکوفسکی استاد سابق تاریخ فلسفه در دانشگاه ورشو، با این نقل قول از جلد اول کتاب سه جلدی او تحت عنوان "The Main currents of Marxism" آغاز می‌کند: «کلّ تئوری مارکسیستی و رمانتیک در باره **وحدت** (بازیابی وحدت ایدئال گمشده در میان انسان‌ها) که با تئوری طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی بیان شده بود، طبعاً می‌توانست - قطعاً می‌توانست و نه این که الزاماً گویی زیر یک ضرورت تاریخی می‌بایست - به شالوده سیاسی تبدیل شود که استبداد را به نهایت می‌رساند و این امر را حداکثر آزادی تلقی می‌کرد. در واقع اگر همان طور که انگلس می‌گوید **جامعه هر چه شرایط هستی خود را بیشتر زیر کنترل در آورد، آزاد تر می‌شود**؛ اعتقاد بداین که یک جامعه هر قدر متمرکزتر و استبدادی‌تر اداره شود، آزادتر است، نمی‌تواند تحریفی در این **آموزش للمعاد** شود. اگر سوسیالیسم مطابق نظر مارکس، **سلطه‌ی قوانین عینی اقتصاد** را لغو می‌کند، و شرایط هستی را زیر کنترل انسان آگاه قرار می‌دهد، آن گاه این نتیجه‌گیری معقول است که در جامعه‌ی سوسیالیستی همه چیز - اصولاً ممکن است، یعنی اراده‌ی انسانی (اراده‌ی حزب انقلابی) نیازی ندارد **قوانین عینی اقتصادی** را به حساب آورد و به جای آن می‌تواند تمام عناصر زندگی اقتصادی را به میل خود دست‌کاری نماید. بدین ترتیب رؤیای وحدت مارکس می‌توانست به صورت سلطه‌ی استبدادی یک الیگارشسی حزبی متحقق شود و تمایل پرمته‌ای او مستعد آن بود که به شکل تلاش برای سازماندهی زندگی اقتصادی توسط وسایل پلیسی در آید. کاری که حزب **لنین از اولین روزهای قدرتش انجام داد**، (صفحه ۳۴۸-۳۴۹). لژک کولاکوفسکی با آن که نوع لنینیستی مارکسیسم را مقسر اوضاع شوروی - آن هم از **اولین روزهای قدرتش** - می‌داند و به نظر می‌رسد که می‌خواهد احتمالات دیگری برای پیاده شدن نظرات مارکس ارائه دهد، اما در ادامه‌ی بحث خود به روشنی اظهار عقیده می‌کند که: «در کمی که می‌گوید آزادی در تحلیل نهایی باید بر اساس میزان **تحقق وحدت**، در جامعه سنجیده شود، که تضاد طبقاتی را تنها منشاء کشمکش‌های اجتماعی می‌داند، از عناصر تئوری هستند. اگر ما بر آن باشیم که قستی برای تحقق این وحدت اجتماعی و حفظ آن می‌تواند وجود داشته باشد، آن فن طبعاً همان استبداد است، آن هم به این دلیل ساده که ما هیچ فن دیگری که

قادر به تحقق این هدف باشد نمی‌شناسیم» (صفحات ۲۵۰-۲۴۹ کتاب، تاکیدها از ماست) از آنجا که بیژن رضایی نه تنها بحثی با این نوشته‌ی کولاکوفسکی ندارد، بلکه با بیان این جمله که «ارزیابی کولاکوفسکی صرفنظر از این که لاجرم حد با آن توافق داشته باشیم، بدون تردید پیچیدگی مفرط ارتباط میان لنینیسم و مارکسیسم را به خوبی نشان می‌دهد»، روی توافق نیز نشان می‌دهد. بنابراین باید نتیجه‌گیری‌های مورخ لهستانی را با دقت بیشتری بررسی کنیم.

قبل از هر چیز در این نوشته چند پیش فرض وجود دارد که خواننده برای موافقت با ادعاهای آن ابتدا باید آنها را بپذیرد:

الف: منظور انگلس از بیان این که جامعه باید شرایط خود را زیر کنترل در آورده، اینست که جامعه باید هر چه متعززتر و استبدادی‌تر اداره شود. یا لاقلاً نتیجه‌ی زیر کنترل در آوردن شرایط هستی جامعه توسط انسان‌های آن جامعه به معنای تمرکز و استبداد است.

ب: سلطه‌ی قوانین عینی اقتصادی (بخوان قوانین نظام مسلط بر جهان، یعنی سرمایه‌داری) قوانینی هستند که نه تنها عینی‌اند، بلکه اراده‌ی انسان در آنها دخالتی ندارد، یا در واقع آن چنان طبیعی و سرشتی طبیعت انسان‌اند که لزومی به دخالت اراده‌ی انسان در گردش نظام سرمایه (لااقل در پیشرفته‌ترین آن، یعنی در اروپای غربی، آمریکا و ژاپن) نیست، بنابراین پیشنهاد هرگونه دخالت اراده‌ی انسان در قوانین عینی اقتصادی کنونی نوعی استبداد و تحدید آزادی را می‌طلبد.

ج- منظور مارکس و انگلس از «اراده انسانی» یعنی «اراده‌ی حزب انقلابی».

د - مارکس تضاد طبقاتی را تنها منشأ کشمکش‌های اجتماعی می‌داند.

ه - برای تحقق وحدت اجتماعی تنها یک فن وجود دارد که آن هم فن استبداد است.

کسی که توان سیاه کردن کاغذ یا چنین کلماتی را داشته باشد، تنها با مسخ و تحریف کلمبی‌منشانه و غدارانه‌ی تاریخ بشریت می‌تواند این کار را انجام دهد. چرا؟ چون جامعه‌ی بشری نه ده‌ها هزار که شاید صدها هزار سال روی این کره‌ی خاک در وحدت با طبیعت، وحدت با خود و وحدت با هم‌نوع خود، به‌عنوان موجودی نوع بشری (Species-being) زندگی کرده است. جدا شدن ویی‌گانگی جوهر انسان از هستی انسان، گرچه در اساس به دلیل تقسیم کار و استقرار مالکیت خصوصی در چند هزار سال اخیر (هم‌زمان با بیرون افتادن آدم و حوا از بهشت!) صورت گرفته، اما بی‌تردید می‌توان گفت که از خودبی‌گانگی واقعی انسان پدیده‌ای است بسیار متاخر و تازه در تاریخ بشری.

ملاحظه کنید همین ۵۰۰ سال پیش (که گذشت آن تنها قطره‌ای از جویبار تاریخ بشری است)، کریستف کلمب و کشیش بارتولومو دولانس کاساس (که یادداشت‌های کریستف کلمب را جمع‌آوری کرده) در مورد ساکنین اصلی قاره آمریکا چه می‌نویسند:

«هنگامی که کریستف کلمب و جاشویانش در ساحل قاره جدید لنگر انداختند، زنان و مردان قبیله‌ی آرواک با بدن‌های لغت، پوست‌های قهوه‌ای و آفتاب دیده و چشمان کنجکاو از دهکده بیرون آمده و شما کنان به سوی کشتی عجیب و غریب آنها آمدند. کریستف کلمب و همراهانش شمشیر به دست پیاده شدند. آرواک‌ها برای خوش آمد به سوی آنها دویدند و برای آنها آب و غذا و هدیه آوردند... کریستف کلمب در دفتر چندی یادداشت خود می‌نویسد:

«آنها طوطی و گلوله‌ی پنبه و نیزه و بسیاری چیزهای دیگر برایمان آوردند. ما هم مهره‌های شیشه‌ای و دیگر چیزها به آنها دادیم. آنان بدن‌هایی خوش ترکیب و چهره‌هایی زیبا دارند... اسلحه حمل نمی‌کنند و حتی اسلحه را نمی‌شناسند، چرا که هنگامی که شمشیرم را به دست آنها دادم، آن را باله‌ی تیزش به دست گرفتند و از نادانی دستشان را زخم کردند».

او در پاره‌ی خَلقیات ساکنان جزایر باهاما که بسیار شبیه ساکنان اصلی آمریکا هستند می‌نویسد:

«آنها ساده لوح‌اند و حسن مالکیت نسبت به اموالشان آن‌چنان است که تا کسی آن را مشاهده نکند، باور نخواهد کرد. اگر چیزی از آنها بخواهی، هیچ‌گاه به توند نمی‌گویند. برعکس علاقتند در آن‌چه دارند با دیگران شراکت کنند».

کشیش دولاس کاس در پاره‌ی اقتصاد آنها می‌نویسد:

«آنها هیچ ارزشی برای طلا و دیگر اشیاء قیمتی قائل نیستند، اما پره‌های رنگارنگ پرندگان، مهره‌های ساخته شده از استخوان ماهی و سنگ‌های سبز و سفید که می‌توانند آنها را آرایش کنند برایشان پرارزش‌اند. هیچ‌گونه مهارتی در داد و ستد و خرید و فروش ندارند و برای امرار معاش خود، صرفاً به محیط زیست اطراف تکیه دارند. در مورد اموال خود بسیار بخشنده و با گذشت هستند و از دیگران نیز انتظار دارند نسبت به آنها با گذشت باشند». این کشیش سپس ادامه می‌دهد: «شواهد و گتنگوهای بی‌پایان نشان دهنده‌ی خُلق و خوی آرام و صلح‌جوی آنان است... در حالی که کار ما مُقله کردن، چپاول و غارت آنهاست». (Howard Zinn: People's History of the U.S. - Harper & Row, 1980 - p. 1-12).

مردم‌شناسان متعددی که از آن پس ده‌ها سال عمر خود را در میان قبیله‌ی آمریکای شمالی گذرانده‌اند (از جمله لوئیس مورگان) اقرار دارند که این جوامع از یک **دمکراسی واقعی** برخوردار بوده‌اند و روابط افراد با یک‌دیگر و با طبیعت رابطه‌ای موزون بوده است. یا به عبارت ساده‌تر در این جوامع وحدت میان جوهر انسان و هستی او، وحدت میان افراد جامعه، و وحدت این انسان‌ها با موضوع کارشان و طبیعت اطرافشان به‌طور بنیانی وجود داشته است. چرا؟ چون اولاً: هدف تولید (با وجود ابتدایی بودنش) نه تولید ارزش مبادله‌ای که تولید ارزش استفاده بوده است. ثانیاً: ابزار کار انسان



ادامه‌ی طبیعی بدن او بوده و ثالثاً، این ابزار و وسایل و طبیعت اطراف، هنوز از دست این مردم گرفته نشده و در مالکیت اقلیت کوچکی در نیامده بوده است.

مارکس درباره‌ی جوامع هند (که هنگام تسخیر نظامی آن کشور توسط انگلیس، هنوز وسیعاً وجود داشته‌اند) چنین می‌نویسد:

«آن جماعات کوچک و بسیار قدیمی هندی که برخی‌شان تا به امروز ادامه یافته‌اند، پایه در مالکیت اشتراکی زمین، آمیختن کشاورزی با صنایع دستی و تقسیم کار تغییر ناپذیری دارند که به‌عنوان برنامه و طرحی از پیش ساخته و پرداخته، هنگام آغاز یک جماعت جدید نیز به‌کار برده می‌شود. هر جماعتی مساحتی میان ۱۰۰ تا چند هزار هکتار را دربر گرفته و مجموعی فشرده‌ای به‌وجود می‌آورد که تمام مابهاج خود را تولید می‌کند. بخش عمده‌ی فرآورده‌ها یا هدف استفاده‌ی مستقیم توسط خود جماعت تولید می‌شود و شکل کالا به‌خود نمی‌گیرد... سازمان‌یابی و شکل این جماعات در بخش‌های مختلف هند باهم فرق می‌کند. در ساده‌ترین انواع، زمین به‌طور اشتراکی کشت می‌شود و محصول، میان اعضاء آن تقسیم می‌گردد» (سرمایه، جلد اول - به‌زبان انگلیسی، صفحات ۸۸ - ۴۸۷).

مارکس چنین جماعتی را نه تنها در هند که در روسیه و مناطق اروپای شرقی نیز مورد مطالعه قرار داده است. این جماعات وحدت جامعه را با همان مفهومی که نام بردیم هنوز حفظ کرده است. در دیگر جاهای جهان حتی در دوره‌ی برده‌داری و فنودالیسم نیز این وحدت هنوز تا حد زیادی حفظ می‌شود چرا که هنوز وسایل کار، سرنوشت تولید و نیروی کار انسان (جوهر او) به‌طور کامل از او بی‌گانه نشده‌اند. به‌طور مثال مارکس درباره‌ی اواخر دوران فنودالیسم در اروپا می‌نویسد: «مقررات اصناف، با محدود کردن بسیار جدی شمار شاگردان و کارگران ماهری که یک استاد می‌توانست به‌خدمت گیرد، از تبدیل او به یک سرمایه‌دار پیش‌گیری می‌کرد. افزون بر آن یک استاد نمی‌توانست کارگران ماهر خود را در صنعت دستی دیگری، جز آن‌که خود در آن استاد بود، به‌کار گیرد. اصناف از دست‌اندازی تجار - که تنها شکل سرمایه‌ی آزادی بود که با آن تماس داشتند - یا تعصب هر چه تمام‌تر جلوگیری می‌کردند - یک تاجر هر نوع کالایی را می‌توانست بخرد، اما کار را به‌عنوان یک کالا نمی‌توانست بخرد» (سرمایه، جلد اول، صفحات ۵۹ - ۲۵۸).

غصب طبیعت و ابزار و وسایل تولید انسان از دست او و افتادن آن به‌دست اقلیتی کوچک؛ کالایی شدن تولید در مقیاس وسیع؛ ایجاد ارزش مبادله به‌جای ارزش استفاده (تولید برای فروش و کسب سود نه برای برآوردن نیازهای انسان)، همه و همه پدیده‌هایی تازه و متعلق به چند صد سال اخیر، آن‌هم «در گوشه‌ی کوچکی از جهان» بوده است. نظام سرمایه (یا نموده‌های شخصی آن که اقلیتی کوچک بوده و هستند) این جدایی و این از خود بی‌گانگی و نابودی وحدت انسان را از همان

ابتدا با کاربرد وحشیانه‌ترین وسایل تحقق بخشید و این وحشی‌گری و استبداد را تنها در مورد ساکنین اصلی آمریکای شمالی، مرکزی و جنوبی، دهها میلیون آفریقایی و صدها میلیون هندی و چینی به کار نبردند، بلکه در مورد مردم خود انگلیسی نیز اعمال کردند. تاریخ حصارکشی (Linclosure) در انگلیس و بیرون کردن صدها هزار دهقان آزاد انگلیسی (Yeomen) از خانه و کاشانه‌شان از طریق ضدانسانی‌ترین رفتارها صورت گرفت. سرآزیر شدن خیل این دهقانان بی‌خانمان به شهرهای انگلیسی، منجر به وضع «قانون فقرا» گردید که طبق آن، تنها در زمان هائری هشتم، هزاران نفر از ایوان، به‌عنوان «ولگرد» و «خانه به‌دوش» یا به‌دار آویخته شدند یا سربریده شدند و یا در زندان‌ها پوسیدند.

جدایی میان انسان از یکسو و ابزار وسایل تولید و طبیعت اطراف او از سوی دیگر، جدایی و گسست میان ارباب، نیازها و تولید ثروت، جدایی میان ارزش استفاده و ارزش مبادله و مسلط شدن ارزش مبادله بر ارزش استفاده - که همه از خصیصه‌های ضروری تولید ثروت در نظام سرمایه است - پدیده‌هایی ازلی نبوده‌اند. به‌عکس همه‌ی این پدیده‌ها در چند سال اخیر از تاریخ ده‌ها و صدها هزار ساله‌ی بشر بر او تحصیل شده‌اند. تحمیل که می‌گوییم، یعنی از طریق وحشیانه‌ترین کشتارها، قتل عام‌ها، دار زدن‌ها، تیرباران‌ها، تجاوزات و تسخیرها، غارت و چپاول و گستراندن بیماری‌های اپیدمیک در میان میلیون‌ها انسان بی‌دفاع - انسان‌هایی که تا بشر به‌یاد داشته در وحدت با خود، با طبیعت اطراف خود و هم‌نوعان خود می‌زیسته‌اند.

آقای کولاکوفسکی تنها با نواختن شیپور تاریخ از سر گشاد آن، یا در واقع با وارونه کردن تاریخ می‌تواند ادعا کند که بشریت برای رسیدن به وحدت مجدد با خود، با هم‌نوع خود و با طبیعت اطراف خود «تنها فتنی که می‌تواند به کار برد، فن استبداد است». رسیدن بشر به وحدت، یعنی برگشت جوهر انسان به هستی او و ایجاد رابطه‌ی غیر ستیزگرانه (غیر آنتاگونیستی) در جامعه و در نتیجه حذف یک نیروی قاهر از بالا بر انسان‌ها (نیروی سیاسی) و رسیدن به رابطه‌ی موزون و طبیعت‌گرا با طبیعت اطراف (که انسان خود بخشی از آن و جزئی جدایی ناپذیر از آن است) درست برخلاف گفته‌ی کولاکوفسکی، چنان‌که خواهیم دید به‌دموکراتیک‌ترین روش‌ها صورت می‌گیرد، چرا که باید به‌دست اکثریت قریب به اتفاق آحاد جامعه‌ی انسانی، یعنی به‌دست تولید کنندگان واقعی نعم زندگی یا به‌دیگر سخن به‌دست پرولتاریا (که بعداً در باره‌ی تعریف آن صحبت خواهیم کرد) صورت می‌گیرد. نظام کنونی، دقیقاً برخلاف ادعای آقای کولاکوفسکی نه تنها مطابق «طبیعت بشر» و قوانین طبیعی اقتصادی نیست، بلکه بدون دخالت فعال و جنایت‌کارانه‌ی بخش کوچکی از جامعه امکان ادامه‌اش نیست این اقلیت بسیار کوچک، نظام کنونی را با کاربرد اهرم‌های جهنمی نظامی، سیاسی، امنیتی و فرهنگی معدودی کشورهای سرمایه‌داری اصلی حفظ می‌کنند. اگر چنین نبود، آمریکا نیاز

به ۲۰۰ میلیارد دلار بودجه‌ی نظامی سالانه، صدها پایگاه نظامی، ده‌ها هزار بمب هسته‌ای، شیمیایی، میکروبی، صدها زیر دریایی اتمی و چندین ناوگان عظیم برای محاصره نظامی پنج قاره از طریق هوا و زمین و روی آب و زیر آب نداشت. اگر چنین نبود، نیاز به این همه کودتا، توطئه، براندازی و جنایات فجیع علیه بشریت نداشت (از جنگ اول و دوم گرفته تا جنگ گره و ویتنام و جنگ سرد و صدها جنگ کوچک و بزرگ دیگر و ده‌ها کودتا و براندازی و تجاوز به کشورهای بی‌دفاع در همین چند دهه‌ی گذشته).

نظام سرمایه، دقیقاً برخلاف دیدگاه آقای کولاف کوفسکی، پس از دوران صعودش (از اواخر قرن هیجدهم تا اواخر قرن نوزدهم) وارد دوران بحرانی غیرقابل درمانی شده که فقط با ارتکاب وحشیانه‌ترین جنایات علیه بشریت و اعمال گریه‌ترین انواع استبداد و شکنجه و کشتار می‌تواند به حیات خود ادامه دهد (تسخیر نظامی یا تسلط بر کشورهای دیگر و تبدیل آنها به حیات خلوت خود برای تهیه مواد خام به ارزان‌ترین قیمت، کار ارزان، بازار فروش کالاها، جنگ‌های خانمان برانداز برای تقسیم این حیات خلوت‌ها میان بخش‌های اصلی سرمایه‌ی پیش‌رفته، کاهش میزان بهره‌گیری از کالاها و در نتیجه اسراف و تبذیر خارج از تصور در چند کشور ثروتمند و گسترش گرسنگی و فقر در بخش‌های عظیمی از جهان). حال اگر در برابر چنین تصویری، کشوری کوشش کند خود را از این چنبره برهاند، از نظر آقای کولاف کوفسکی، تنها فن موجود برای این کار، همانا فن استبداد است. در اینجا قصد من بحث درباره‌ی فنین، حزب بلشویک، و دفاع یا انتقاد از آنها نیست، چرا که بحث در اینجا در باره‌ی دیدگاه مارکس و انگلس است. اما بی‌ربط نیست اگر اشاره کنیم که محاصره‌ی نظامی، سیاسی و اقتصادی روسیه پس از انقلاب اکتبر، از شمال و جنوب و شرق و غرب، توسط همین کشورهای سرمایه‌داری «دموکرات و متمدن» و کمک آنها به آغاز جنگ داخلی و تخریب و نابودی اقتصاد آن کشور چه نقشی در زیر پا گذاشتن وعده‌هایی داشت که فنین در «نامه‌هایی از دوره و دولت و انقلاب» در باره‌ی «وسیع‌ترین دموکراسی توده‌ای» داده بود. آقای کولاف کوفسکی تنها با لگدمال کردن واقعیات تاریخی می‌تواند ادعا کند که «حزب فنین از اولین روزهای قدرتش، متوسل به وسایل پلیسی شد. حتی سرسخت‌ترین نظریه‌پردازان ضد کمونیست جنگ سرد هم جرأت نداشته‌اند با این بی‌شرمی چنین ادعایی کنند.

اگر منظور آقای کولاف کوفسکی از «تحقق وحدت در جامعه، یک‌سان کردن تمام آحاد جامعه و تبدیل آن به یک سربازخانه یک‌دست است، باز هم باید گفت که او نظر مارکس و انگلس را به کلی تعریف و وارونه کرده است، چرا که در جامعه‌ای که در آن وحدت جوهر و هستی انسان تحقق یافته باشد، ابتکارات شخصی، خلاقیت فردی و فردیت هر انسان، تازه می‌تواند به راستی و به معنای واقعی شکوفا شود. این، جامعه‌ی سرمایه‌داری است که نیروی کار انسان (یعنی جوهر انسان) را به یک کالا

و خود انسان را به یک مصرف‌کننده‌ی صرف و آلت دست آگهی‌های تبلیغاتی و وسیله‌ای برای اثبات سرمایه تبدیل می‌کند. هدف اصلی مارکس و انگلس دقیقاً غلبه بر چنین بردگی است که نظام سرمایه بر جامعه‌ی بشری تحمیل کرده است.

اما آیا بدقول آقای کولاکوفسکی، مارکس یا انگلس «تضاد طبقاتی را تنها منشأ کشمکش‌های اجتماعی می‌دانند» و یا اراده‌ی انسان را مساوی با اراده‌ی «حزب انقلابی» می‌دانند؟ کافی است نگاهی به تحلیل‌های سیاسی مارکس مانند «هیچ‌دهم برومر» و «جنگ داخلی فرانسه» و یا مقالات او در «راینیشده تسایتونگ» و «راینیشده تسایتونگ نو» کنیم، تا به پوچ بودن ادعاهای کولاکوفسکی پی ببریم.

\* \* \*

بیژن رضایی پس از اتخاذ سند به نوشته‌های کولاکوفسکی برای وارد کردن نخستین ضربات بر مارکس و مارکسیسم به دنبال ریشه‌های فساد «انحراف در مارکسیسم» می‌گردد و با خود می‌اندیشد که آیا فساد از لنین آغاز شد یا از کائوتسکی؛ از انگلس آغاز شد یا این که واقعاً «پیان» از سر گندیده بود؟ نویسنده پس از عذرخواهی مختصری از این که دست یافتن به راز سر به مهر این ریشه‌ی فساد «مستلزم کاوش گسترده در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس و روایات گوناگون پس از آنهاست» (صفحه ۲۵۱)، به این نتیجه می‌رسد که نوشتن این همه در یک پسگفتار نخواهد گنجید، بنابراین به «طرح محورها و نکاتی که در جریان تحقیق در سال‌های اخیر به آنها دست یافته اکتفا می‌کند» و از اینجا بحث اصلی خود نویسنده در نقد مارکس و مارکسیسم آغاز می‌شود. ایشان از مطالعه‌ی مارکس و انگلس به این نتیجه رسیده‌اند که «ایده‌ها و گرایشات مارکس، کل واحد و منسجمی نیستند، بلکه جداگانه و متنوع‌اند و از بهره‌گیری از سنت‌های فکری و فلسفی و اجتماعی متفاوت و ابداعات ناهمسو حکایت دارند» (همانجا- تأکید از ماست). نویسنده دو جهت متمایز و متضاد در ایده‌ها و گرایشات مارکس تشخیص می‌دهد و نه تنها مجموع ایده‌ها، بلکه حتی در یک اثر ویژه نیز، این دو جهت متمایز و متضاد را مشاهده می‌کنند و می‌نویسند: «به عنوان مثال «ایدئولوژی آلمانی» اثری است که در آن هم گفته می‌شود که کمونیسم نه حالتی است که باید ایجاد شود و نه ایدئالی که واقعیت باید خود را با آن منطبق کند بلکه آن جنبش واقعی است که به الگوی وضع موجود می‌انجامد، و هم از «علم تاریخ» سخن می‌رود» (صفحه ۳۵۲)

خواننده لابد تا حال باید متوجه تضاد و تعارض در «ایدئولوژی آلمانی» شده باشد. به این معنا که چون آقای بیژن رضایی به «علم تاریخ» اعتقاد ندارد و صحبت از «علم تاریخ» را نوعی سیستم‌سازی می‌داند، بنابراین اگر مارکس از «علم تاریخ» نام می‌برد، با بخش اول گفته‌اش تناقض و تضاد به وجود

می آورد. در واقع این، مثل «خود گوئی و خود خندی» را به یاد می آورد، چرا که انسانی که عادت به گفتن و لذت بردن از گفته های خود را نداشته باشد، می داند که این دو بخش از نوشته ی «ایدئولوژی آلمانی» با هم تضاد ندارند، و اشکال از بیژن رضایی است که معنای **لاریخ** و معنای علم را متوجه نشده اند و بنابراین به «علم تاریخ» و «علم جامعه» اعتقادی ندارند و همان گونه که خواهیم دید، ایشان در واقع به علم فیزیک، به علم شیمی، به علم بیولوژی ملکولی و علم تکوین شعور انسان نیز اعتقادی ندارند.

مثال دیگر ایشان از مانیفست کمونیست است: «مانیفست حزب کمونیست هم تاریخ مدون تمام جوامع تا کنونی را تاریخ مبارزه ی طبقاتی می نامد و هم بر آنست که کمونیست ها اصول ویژه ای که از ذهن خود به جنبش ارائه دهند ندارند، بلکه فقط منافع کل جنبش را مد نظر دارند» (همانجا). آشکار است که نویسنده معنای جمله ی مارکس را درک نکرده و گرنه تناقضی در این جمله نمی دید. بیژن رضایی خوب می داند که نه وجود طبقات و نه تضاد آشتی ناپذیر طبقاتی از اکتشافات مارکس اند و حتی پیش از آدام اسمیت مطرح بوده اند، جرم اساسی و بنیانی مارکس در این میان کشف ریشه ی این تضاد در جامعه ی ویژه و تاریخی سرمایه داری، یعنی مقوله **ارزش اضافی** است. منتها اگر آقای رضایی به هیچ قانونی، به هیچ پیشینه ی تاریخی، به هیچ مقوله ی اقتصادی (از جمله ارزش و ارزش اضافی) اعتقاد ندارند، تقصیر مارکس و دیگران چیست؟ بنابراین معلوم نیست چه تضادی در این نوشته ی مانیفست هست که هم انگیزه ی بنیانی حرکت تاریخ را جنگ طبقاتی بدانند و هم بگویند «کمونیست ها اصول ویژه ای که از ذهن خود به جنبش ارائه دهند ندارند، بلکه فقط منافع کل جنبش را مد نظر دارند» آیا کشف قانون **ارزش اضافی** مربوط به منافع کل جنبش هست یا نیست؟ آیا کل پروژه ی مارکس که چهل سال پژوهش و کار خستگی ناپذیر صرف آن شد، چیزی جز **منافع کل جنبش** بود؟ آیا بیسمارک بارها به طور ضمنی (و گاه از طریق لاسال) به «دکتر سرخه»، پیشنهاد **پست های بالا** (از جمله وزارت کار آلمان برای ساکت کردن و فریب کارگران) نداد؟ آیا مارکس مثل لاسال به این پیشنهادات و تطمیع ها تن داد؟ یا به **کل جنبش** وفادار ماند؟

نویسنده مثال سوم خود را از کتاب کاپیتال می آورد و می نویسد: «کاپیتال کتابی است که از عملکرد «قوانین طبیعی» سرمایه داری با «ضرورتی آهنین» و ضرورت اجتناب ناپذیر سقوط آن سخن می گوید و هم تحول نظام سرمایه داری را به طور واقعی و به مثابه عملکرد قوانین گرایشی یعنی ضرورت هایی که در مرحله ی امکان هستند و می توانند زیر تأثیر عملکرد عوامل و شرایط و گرایش های دیگر تغییر یابند، تحلیل می کند و سوسیالیسم را به مثابه گرایشی که از درون این نظام ناشی می شود، نتیجه می گیرد» (همانجا). در اینجا نیز متأسفانه اشکال نویسنده در آنست که معنای **قوانین گرایشی** را در نوشته های مارکس درست متوجه نشده است، ایشان چون نه به دیالکتیک و

قوانین آن، نه به تضاد و قوانین آن اعتقادی دارند، بنابراین حق دارند قوانین گرایش مارکس را نیز درک نکنند. از آنجا که نویسنده در صفحات بعد کتاب، تفسیری نادرست از گرایش می‌دهند، در اینجا لازم است مثالی بیاورم. مارکس یکی از قوانین عملکرد سرمایه و انباشت آن را **گرایش به پایین افتادن نرخ سود** می‌داند. آیا این قانون به عنوان یکی از تضادهای درونی نظام سرمایه در چارچوب تضادهای بنیانی دیگر می‌گنجد؟ بی‌تردید! در عین حال که تضاد بنیانی نظام سرمایه، تضاد میان کار و سرمایه است (تضادی که خواهیم دید بیژن رضایی قبول ندارد)، قانون گرایش پایین افتادن نرخ سود کاملاً در درون آن می‌گنجد، بدون این که تناقضی در دیدگاه مارکس ایجاد کند. **گرایش به پایین افتادن نرخ سود** قوانین خود را دارد که اگر نویسنده علاقه داشته باشد، هم در نوشته‌های پال سونیزی (به ویژه در کتاب 'The Theory of capitalist development') هم در نوشته‌های ارنست مندل (به ویژه در کتاب 'Late capitalism') و هم در نوشته‌های متعدد اتور شیخ (استاد اقتصاد دانشگاه نیوسکول) می‌توانند بخوانند. اشکال در اینجا است که بیژن رضایی، به هیچ «قانون تاریخی» و «علم جامعه‌ای» اعتقاد ندارد، در حالی که جرم اصلی مارکس در کتاب «مارکس پس از مارکسیسم» از قضا همین است که او به «قوانین جامعه»، «قانون ارزش»، «قانون گرایش به پایین افتادن نرخ سود»، «قوانین حاکم برگردش کار سرمایه» و «قوانین حرکت تاریخ» اعتقاد دارد و بنابراین، **معیار ارزش‌ها و تفاوت‌های مارکس** به طور بنیانی با نویسنده این کتاب متفاوت است و این چیز است که باید بررسی کنیم و ببینیم در این اختلاف دید آیا مارکس درست می‌گوید یا پست مدرنیست‌های لادری.

نویسنده در همان صفحه از کتاب، با خشم تمام به مارکس تاخته و می‌نویسد: «لحن بیان و چرخش زبان به گونه‌ای است که می‌توان حضور هر دو جهت را در آن دید و برداشت‌هایی کاملاً متفاوت از آن ارائه داد، موارد زیر از آن جمله‌اند:

«فلاسفه تا کنون جهان را به اشکال مختلف تفسیر کرده‌اند، در حالی که مسأله‌ی مهم تغییر نیست». «آگاهی نیست که زندگی را تعیین می‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را تعیین می‌کند». «انسانها همان قدر آفریننده‌ی شرایط هستند که شرایط انسانها را می‌سازند». «انسانها تاریخ خود را می‌سازند، ولی نه به طور ارادی و در شرایط انتخاب شده توسط خودشان».

اینها استادی است که بیژن رضایی برای **تناقض گوئی** مارکس، یا به زعم ایشان **دو گرایش متضاد** در دیدگاه او ارائه می‌دهد. حال باید از ایشان پرسید (چرا که هیچ توضیحی در این باره نمی‌دهد) که تناقض جمله اول با دوم و یا جمله سوم با چهارم چیست و در کجاست؟ آیا «زندگی تعیین کننده‌ی آگاهی است نه برعکس» با تغییر جهان توسط انسانهای آگاه مغایرت و تناقض دارد؟ اگر نویسنده به این پرسش پاسخ مثبت دهند، آشکار می‌شود که هیچ ایده‌ای از **تنویری دانش** ندارند. اما کسی که

به تئوری عقیده نداشته باشد، چگونه می‌تواند به تئوری دانش عقیده داشته باشد؟ برای اثبات این که جمله اول مارکس با جمله دوم به هیچ‌رو مغایرت و تناقضی ندارد، باید وارد بحث مفصل تکوین شعور و آگاهی انسان شد. اگر بخواهیم این کار را بکنیم، باید متوسل به قوانین بیولوژی ملکولی و فیزیولوژی منز و یک سلسله قوانین کالبد شناسی مقایسه‌ای و ارتباط آنها با قوانین اجتماعی شویم. آیا با کسی که به قوانین اجتماعی از بیخ و بن اعتقادی ندارد و همدی آنها را «سیستم سازی» می‌داند، می‌توان به راستی بعضی سازنده کرده؟ با وجود این در سطور آینده مجبوریم به این قوانین اشاره کنیم. اما آیا بین جمله سوم و چهارم مارکس تناقض و تعارض وجود دارد؟ از آنجا که اینها هم ارتباط مستقیمی با تئوری دانش دارند، باز هم باید بحث راجع به آنها را به تعویق انداخت. قدر مسلم آنست که تناقضی که بیژن رضایی در این جملات می‌یابد، صرفاً زاده‌ی شیوه‌ی تفکر خودشان است و نه تناقض گویی مارکس.

نویسنده پس از یافتن این تناقض‌ها در دیدگاه مارکس به کشف عظیمی دست می‌یابد. به این معنا که مارکس را به دو شقه، یا به قول خودش به دو گرایش کاملاً جدا از هم، متناقض یا هم و متمایز از هم تقسیم می‌کند. ببینیم این دو گرایش چه هستند و سرنوشت این کشف بزرگ چیست؟

«جهت اولی گرایشی است که می‌توان آن را بیانگر گسست قطعی از گل فلسفه‌ی گذشته یا فلسفه‌ی سیستماتیک دانست و مارکس از آن زیر عناوینی مانند «ماتریالیسم نوین... ماتریالیسم پراتیک... روش دیالکتیکی... یا «کمونیسم پراتیک» سخن می‌گوید... این گرایش در نزد مارکس، در واقع در ورای فلسفه یا «غیر فلسفی» یا «ضد فلسفی» است. گرایشی که در آن چنان که در آثاری چون «تفاوت فلسفه‌ی طبیعت در نزد دموکریت و اپیکور» و «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» آمده است، (همانجا)، او سپس این گرایش را با تفسیر بیشتری باز کرده و می‌نویسد: «فلسفه خود را از طریق تحقق‌اش، در عمل انسانی یا ادغامش در پروسه‌ی تاریخی هستی لغو می‌کند. به بیان ساده‌تر، انسان‌ها به جای این که به‌روال فلسفه سنتی، ابتدا سیستمی تمام و کمال از جهان و زندگی و خود در ذهن‌شان بسازند و یا بپذیرند و بعد بر اساس آن به اندیشه و داوری پیرامون امور مختلف بپردازند، می‌بایست به موازات پیشرفت خود جهان و هستی و به‌طور روزمره و مورد به‌مورد، بر اساس تجربه‌ی عملی و مستفانه به فکر و داوری مبادرت ورزند» (صفحات ۲۵۳ - ۲۵۲، تأکید از ماست).

ملاحظه می‌کنیم که مارکس در گرایش اول خود، «به موازات خود جهان هستی و به‌طور روزمره و مورد به مورد بر اساس تجربه‌ی عملی و مستفانه به فکر و داوری می‌پردازد» و از گذشته‌ی تاریخی، قوانین مربوط به آن و تبعیت این تاریخ از هرگونه قانونی و استفاده از آن به‌عنوان چراغ راه آینده، استفاده نمی‌کند و این کار را «سیستم سازی» می‌داند. در این گرایش، رویدادهای روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم، نه هیچ ارتباطی با هم دارند، نه گذشته‌ی تاریخی دارند، نه می‌توان با معک زدن به آنها

در برابر تجربیات گذشته برای آینده پیش‌بینی، طرح‌ریزی و برنامه‌ریزی کرد، نه هیچ برنامه عملی می‌توان داشت، نه هیچ آینده‌ای را می‌توان پیش‌بینی کرد. در این گرایش مارکس در واقع از سطح یک هوموساپینس (Homo sapiens) هم پایین‌تر می‌رود، چرا که تفاوت انسان با حیوان، داشتن شعور است که آن هم مجموعه‌ای در هم پیچیده‌ای از قیاس، تفهیم، ارزیابی، راه‌یابی، پیش‌بینی، طرح‌ریزی، آینده‌نگری و تصمیم‌گیری است. انسان از آن‌رو صاحب شعور است که رویدادهای روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم را به مناطق حافظه‌ی حواس پنجگانه در سطح مغز خود منتقل می‌کند، با تجربیات گذشته‌ی شخصی (یا مطالعه‌ی تجربیات تاریخی نسل‌های گذشته و یا کاربرد ابزار و وسایل دقیق علمی) محک می‌زند و با این محک زدن می‌تواند تفاوت‌گند، تصمیم‌گیری کند، پیش‌بینی کند و برنامه‌ریزی کند... به همین دلیل هم هست که یک اسب می‌تواند راه خود را از رودخانه به منزل پیدا کند، اما اگر تعبیری در مسیر او به‌وجود آوریم، راه گم خواهد کرد، در حالی که انسان حتی اگر بر سر راهش تخمیری هم به‌وجود آوریم می‌ایستد، تأمل می‌کند، فکر می‌کند و با سود بردن از تصاویر گذشته در مناطق حافظه‌ی خود به ارزیابی و راه‌یابی می‌پردازد و راه خود را پیدا می‌کند. اگر انسان بخواهد صرفاً برپایدی رویدادهای روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم به فکر و داوری بپردازد، در واقع به درجه‌ای سقوط می‌کند که به‌جای شعور خود از انعکاسات شرطی استفاده می‌کند. به‌نظر من تا اینجا، «گرایش اول» مارکس، صرفاً ساخته و پرداخته‌ی تراوشات مغزی یک پسمادرنیست از نوع لیوتارد است.

بیزن رضایی برای اثبات وجود «گرایش اول» در مارکس ادامه می‌دهد: «خطای کل فلسفه‌ی گذشته، چه در شکل ایدئالیستی و چه در شکل ماتریالیستی آن، مطابق این گرایش همانا سیستماتیک بودنش است. این نوع فلسفه که در اندیشه‌ی هگل به کامل‌ترین و جامع‌ترین شکل‌اش بیان شده، بر این تصور است که انسان می‌تواند از ذهن خود یا بر اساس انباشت دانش‌های مختلف بشری، سیستمی برای تعبیر و تفسیر جهان و جامعه‌ی انسان ارائه دهد و با در دست داشتن این حقیقت سیستمی و آئینی، قضاوت‌خطا‌پذیری در باره‌ی تمام مسائل و امور صادر کند» (صفحه ۳۵۳).

ملاحظه می‌کنیم که بیزن رضایی در اینجا به‌طور ظریف و نهفته‌ای، سیستم‌سازی هگلی یا هر سیستم‌سازی دیگری را که ساخته‌ی «ذهن خود» و موجب «قضاوت‌های خطا‌پذیری» می‌شود را با «تدوین هرگونه قانونی بر اساس انباشت دانش‌های مختلف» قاطبی می‌کند و از این طریق دست به خلط می‌زند.

مارکس از همان دوره‌ی جوانی به‌شدت مخالف آن نوع سیستم‌سازی است که بیزن رضایی از آن نام می‌برد. او در مقدمه‌ی دست‌نوشته‌های اقتصادی - سیاسی ۱۸۴۴ خود می‌نویسد:



هنگامی که مشغول تهیه آن (منظور «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» است) برای انتشار بودم، آمیخته شدن نقد فلسفه‌ی گمانه‌زنی با نقد مباحث مختلف دیگر، کاملاً نامناسب تشخیص داده شد، چرا که تکامل بحث و درک مطلب را با مشکل روبرو می‌کرد. افزون بر آن فشردن نقد موضوعاتی به آن غنا و گوناگونی در یک اثر تنها می‌توانست منجر به سبک نوشتن کتابی از کلمات قصار شود، چنین سبک نوشته‌ای نیز می‌توانست این برداشت را بوجود آورد که قصد آن سیستم‌سازی خودسرانه است» (مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد سوم، صفحه ۲۳۱).

تا اینجا آشکار است که منظور مارکس از سیستم‌سازی چیست و چرا از آن پرهیز می‌کند، اما آیا همین مارکس که مخالف سیستم‌سازی است، اعتقاد به قوانین تاریخی، درس‌های گران‌بهای تاریخی و استفاده از آنها برای آینده ندارد؟ کافی است به نوشته‌های سال قبل او (۱۸۴۳) به ویژه مقدمه‌ی او بر «نقد فلسفه‌ی حقوق هگل» مراجعه کنیم. مارکس در آنجا یک سلسله نتیجه‌گیری‌های تاریخی بسیار پر اهمیت دارد، از جمله رسالت طبقه کارگر (یا به قول بیژن رضایی «نقش مهدویت» طبقه‌ی کارگر) که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد. بنابراین برای مارکس، برخلاف بیژن رضایی، سیستم‌سازی، یا اعتقاد به درس‌های تاریخی، نتیجه‌گیری از آنها و تدوین قوانین اجتماعی و پیش‌بینی آینده‌ی تاریخی تفاوتی اساسی دارد. بیژن رضایی این دورا با هم قاطی می‌کند.

مارکس برخلاف پسا مدرنیست‌ها، از قوانین انعکاس شرطی، یعنی رویدادهای روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم فراتر می‌رود، چرا که یک دیالکتیسیست است و می‌داند که نه تنها گذشته با حال و حال با آینده ارتباط دارد، بلکه هر پدیده‌ای در طبیعت یا پدیده دیگر مربوط است.

بیژن رضایی در ادامه‌ی کشف بزرگ خود در باره‌ی وجود دو گرایش متناقض و متمایز در مارکس می‌نویسد: «بدعت تاریخی مارکس، در این است که می‌خواهد از تعادل عظیم و گمراه‌کننده‌ی تقدم «عین» بر «ذهن» (یا «ماده» بر «روح») یا تقدم «ذهن» بر «عین» (یا «روح» بر «ماده») فراتر رود و هم از دید هگلی که شیئی و جهان خارج رابه تظاهر بیرونی آگاهی تبدیل می‌کند و هم از دیدگاه سنتی ماتریالیستی که آگاهی را دریافت منفعلانه‌ی شیئی و جهان خارج و «انعکاس» آنها در مغز انسان می‌شمارد، بگذرد. این دیدگاه انسان محورانه که ضمن شناسایی دوگانگی «عین» و «ذهن» در پی ارائه‌ی ترکیبی فعال و زنده در آنهاست، آگاهی بشری را محصول فعالیت مشترک نوع بشر یا محصول پراتیک اجتماعی انسان می‌داند... بنابراین درک و شناخت باید نه به معنای صدور حکمی «از خارج» در باره‌ی آن و نه به معنای داوری اخلاقی یا توضیح علمی مجرد آن، بلکه به مثابه درک جامعه و انسان توسط خودش فهمیده می‌شود... این امر در تحلیل نهایی و در شکل مطلق و اید آل خود، بدون انطباق «سوزده» و «آبزه»، بدون از میان رفتن تمایز میان هستی از یک سو و فکرو روی هستی از سوی دیگر و بدون برخاستن تعابیر میان شناسنده و موضوع شناخت ... ممکن نیست»

نویسنده با این تصویر سازی از گرایش اول مارکس دو تحریف اساسی صورت می‌دهد، یکی این که مارکس جوان (مثلاً هنگام نوشتن دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴) به تقدم «ماده» بر «روح» اعتقاد نداشته است. به این معنا که مثلاً مارکس معتقد نبوده است که میلیاردها سال پیش از آن که اولین نطفه‌ی حیات پیدا شود (کجا رسد به تکوین شعور) کائنات و جهان مادی وجود داشته است و سپس طی یک فرآیند تدریجی، مواد در طبیعت هرچه پیچیده‌تر شده و سپس حیات بر روی زمین منشاء گرفته و طی حمدها میلیون سال، موجودی به صورت هوموساپینیس با مغزی به وزن و حجم معین و شیارها و برجستگی‌های مشخص پیدا می‌شود که آغاز به دست بردن در طبیعت می‌کند، آغاز به سخن گفتن می‌کند و شعور و تفکر (ذهن) از آنجا آغاز می‌گردد. آشنایی با زندگی مارکس، خلاف این نظریه را نشان می‌دهد، چرا که مارکس از دوره‌ی نوجوانی سخت تحت تأثیر پدر لیبرال دموکرات خود و به ویژه پدر زن آینده‌اش بارون فن وستفالن بوده است، و این دو مرد خود متأثر از ماتریالیست‌های عصر روشنگری فرانسه و انگلیس بوده‌اند. ساختن موجودی از مارکس به صورت کسی که به تقدم «ماده» بر «روح» - به مفهومی که نام بردیم - اعتقاد نداشته است، تقلیل او به حقه‌الاسلام مطهری است. تحریف دوم در نوشته‌ی بالا، این است که توگویی مارکس، «فاصله‌ی همه چیز به خدا را کاملاً مساوی می‌دیده است»، یعنی اعتقاد به این مسأله نداشته است که در یک پدیده همیشه یک وجه بر وجه دیگر سنگینی می‌کند که جنبه‌ی تعیین کننده یا غالب (Übergreifende moment) را تشکیل می‌دهد. مارکس از همان اوایل سال ۱۸۴۳ که در کرویزناخت، ضمن گذراندن ماه‌های غسل به مطالعه‌ی عمیق هگل کمر بست، به این اصل دیالکتیکی اعتقاد داشته است. نویسنده بر پایه‌ی این افسانه سازی‌ها درباره‌ی گرایش اول در دیدگاه و جهان بینی مارکس، به این نتیجه می‌رسد که «به همین دلیل تصور این که این شناخت‌ها را می‌توان به روال فلسفه‌ی سنتی در یک دکترین یا آموزش گرد آورد و بر پایه‌ی این سیستم در باره‌ی هر چیزی حکمی قطعی صادر کرد و یا هر پروسه‌ای را در عرصه‌ی تاریخ و اجتماع و اندیشه و غیره تبیین کرد، خطاست» (صفحه ۳۵۴). بدین ترتیب از یک سلسله افسانه سازی‌ها باید هم به یک نتیجه‌گیری سفسطه آمیز رسید. به این معنا که روال فلسفی سنتی و صدور حکم قطعی بر پایه‌ی یک سیستم را مساوی با تبیین هر پروسه‌ای در عرصه‌ی تاریخ و اجتماع و اندیشه دید. بخش اول حکم در مورد مارکس می‌تواند صادق باشد، اما بی‌تردید مارکس از همان نوشته‌های دوران جوانی‌اش، هر پروسه‌ای را در عرصه تاریخ و اجتماع و اندیشه تبیین می‌کرده است. کافی است به نقد فلسفه‌ی حقوق هگل، مقدمه‌ی آن، «مسأله‌ی یهود»، دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، مارکس مراجعه کنیم تا باطل بودن بخش دوم نتیجه‌گیری آقای رضایی را دریابیم.

بمژن رضایی سپس به گشودن جوانب مختلف «گرایش دوم» در مارکس پرداخته و می‌نویسد:

«جهت دوم موجود در اندیشه‌ی مارکس، از فقدان همین جنبه ضد سیستمی و ضد دکترینی یا ناپیگیری در آن و یا عقب نشینی از آن حکایت دارد ... اگر در گرایش اول که به قولی در واقع «ماتریالیسم بدون ماده» (نه ماتریالیسم فیزیکی، بلکه ماتریالیسم مضمونی) است، ماتریالیست بودن به معنای شناسایی پراتیک اجتماعی به مثابه نقطه‌ی عزیمت یا دقیق‌تر، مرجع و محک سنجش اندیشه است ... در جهت دوم گل واقعیت جهان و هستی و انسان به «ماده» و اشکال مختلف آن تقلیل می‌یابد» (صفحه ۲۵۴) این جمله نویسنده را می‌توان چنین خلاصه کرد: «اگر در گرایش اول، مارکس پیرو حجة الاسلام مظہری است، در گرایش دوم، یک ماتریالیست مکانیکی تمام عیار است». زیرا ادعای این که مارکس به «ماتریالیسم بدون ماده» یا «ماتریالیسم مضمونی» و نه ماتریالیسم فیزیکی اعتقاد داشته، مثل این می‌ماند که مارکس هم مثل فیلسوف معروف، گناه غرق شدن افراد در رودخانه‌ی سن را به جای این که به گردن ندانستن شنا بیاندازد، تقصیر قانون جاذبه بداند. ادعای دوم مبنی بر این که مارکس کل واقعیت جهان و هستی و انسان را به «ماده» و اشکال مختلف آن تقلیل داده، بد قدری ناخردانه است که ارزش جواب دادن ندارد. او سپس با دل‌سوزی می‌خواهد مارکس را از اتهام دوم برهاند و از زبان میشل وده می‌نویسد: «حد اکثر می‌توان از «لاس زدن یا زبان دترمینستی»، «رها کردن خود در چنگ شور و شوق پلمیکی» و بدکار گیری نادقیق و نابجا و سهل انگارانه‌ی واژه‌هایی چون «قوانین طبیعی» «علم تاریخ» و «قوانین تاریخ» در نزد آنها سخن گفت» (صفحه ۲۵۵). بدین ترتیب چون خود آقای رضایی اعتقادی به «علم تاریخ» به «قوانین طبیعی» و «قوانین تاریخ» ندارند و همه چیز را مورد به مورد، به طور روزمره و مستقل از هم می‌بینند، مارکس را نیز به درجه‌ی یک روشنفکر از قماش میشل وده، که مشغول بازی با مفاهیم و مقولات است، تقلیل می‌دهد. و این بازی با مفاهیم در صفحات بعدی کتاب آشکار است، چرا که نویسنده سخت به دنبال ریشه‌ی اصطلاح «ماتریالیسم دیالکتیک» می‌گردد و می‌خواهد ببیند مجرم اصلی در اختراع چنین اصطلاح زشت و کریهی کیست؟ و البته در این راه پای انگلس و سه نوشته‌ی او یعنی «آنتی دورینگ»، «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» و «دیالکتیک طبیعت» را به میان می‌کشد و می‌نویسد: «در این گرایش که دیگر بیانگر تلاش در راستای الغای فلسفه از طریق تحقق آن در پراتیک روزمره‌ی اجتماعی انسان‌ها نیست، بلکه دال بر احیای روال سنتی فلسفه در پوشش کلی و شکلی جدید است، ویژگی تفسیر و تعبیر جهان بر اساس یک سیستم و آیین تمام و کمال پابرجا می‌ماند ... علی‌رغم اعلام «پایان فلسفه» و تغز الغای فلسفه از طریق تحقق آن در زندگی پراتیک، جای خود را به یک فلسفه‌ی پوزیتیویستی می‌دهد» (صفحه ۲۵۶).

آشکار است که نویسنده یا از معنای «پایان فلسفه» و «پوزیتیویسم اطلاعی ندارند، یا خود را به کوچهای علی-چپ می‌زنند، و به همین دلیل آزادانه، هر چه دل‌تنگشان می‌خواهد، به مارکس و انگلس نسبت می‌دهند. تردیدی نیست که وارد شدن در این بحث و گشودن هریک از اتهاماتی که بیژن رضایی به مارکس و انگلس وارد می‌کند، به‌فضای زیادی نیاز دارد، اما در اینجا تاچرام بخشی از نوشته‌ی انگلس را برای مثال بیاورم تا به روشن شدن مطلب کمک کند. انگلس در «فوبرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی» می‌نویسد:

«روش قدیمی تحقیق و تفکر که هگل آن را «متافیزیکی» می‌خواند، و ترجیح می‌دهد اشیاء را آن‌چنان که هستند، به صورت ثابت و پایدار مورد پژوهش قرار دهد، روشی که هنوز هم بقایای آن سخت بر فکر مردم سنگینی می‌کند، در زمان خود از نظر تاریخی تا حد زیادی توجیه‌پذیر بود. ابتدا لازم بود اشیاء مورد تحقیق قرار گیرند تا فرآیندها، ابتدا می‌بایست بدانیم یک شیئی چیست تا بعداً تغییراتی را که دست‌خوش آنها می‌شود مشاهده کنیم... متافیزیک قدیمی که چیزها را به صورت اشیایی تمام و کمال می‌پذیرفت، برخاسته از علوم طبیعی بود، که چیزهای مرده و زنده را به صورت اشیایی تمام شده و نهایی می‌دید... اما هنگامی که این پژوهش‌ها تا به آنجا پیش‌رفت که امکان برداشتن گامی تعیین‌کننده یعنی گذار به تحقیق و بررسی سیستماتیک تغییراتی که این چیزها در خود طبیعت پیدا می‌کنند، به وجود آمد، ناقوس لحظه‌ی پایانی متافیزیک قدیمی در قلمرو فلسفه به صدا درآمد، و در واقع علوم طبیعی تا پایان قرن گذشته [قرن هیجدهم] اغلب علم جمع‌آوری، دانش اشیاء تمام و کمال یافته بود، در حالی که در این قرن اساساً علم سیستماتیک کردن است (Systematising)، علم فرآیندهاست، علم آغاز و تکامل این چیزها و روابط متقابلی است که این فرآیندهای طبیعی را به صورت یک مجموعه‌ی عظیم، بهم متصل می‌کند. فیزیولوژی که موضوع آن، تحقیق در پاره‌ی فرآیندهای درونی گیاهان و حیوانات است؛ جنین‌شناسی که موضوع آن، تکامل تک‌تک موجودات از نطفه تا بلوغ است؛ زمین‌شناسی که موضوع آن، پژوهش شکل‌گیری تدریجی قشر زمین است - و تمام اینها زاده‌ی قرن ماست». انگلس سپس ادامه می‌دهد: «اما سه کشف بزرگ بیش از هر چیز دانش ما را در باره‌ی روابط متقابل فرآیندهای طبیعی با گام‌هایی بزرگ و جهش‌وار به پیش برد؛ نخست کشف سلول به‌عنوان واحدی که از تکثیر و افتراق آن، تمام جسم گیاه و حیوان تکامل می‌یابد و بنابراین نه تنها بر این واقعیت واقف شدیم که تکامل و رشد تمام موجودات عالی مطابق با یک قانون واحد پیش می‌رود، بلکه با دریافتن استعداد و ظرفیت تخمیر، شیوه‌ای را که موجودات می‌توانند انواع خود را تغییر داده و راهی بیش از تکامل یک نوع پیدا کنند، به ما نشان می‌دهد. دوم، عبارت از دگرسانی انرژی است که به ما نشان داد که تمام به‌اصطلاح نیروهای در حال عمل و فعالیت و در درجه‌ی نخست در طبیعت غیر آلی - نیروی مکانیکی و مکمل آن نیروی

به اصطلاح پتانسیل، گرما، تشعشع و انرژی تابشی (نور و گرمای موجی) الکتروسیسته، مغناطیس و نیروی شیمیایی - اشکال مختلف تظاهر یک حرکت جهان شمول اند که به نسبت‌های معین به یکدیگر تبدیل می‌شوند... و بالاخره اثبات این اصل - که داروین برای نخستین بار آن را به شکلی به هم پیوسته تکامل بخشید - که کنونی موجودات ارگانیسم در طبیعت دور و بر ما - از جمله انسان - نتیجه‌ی یک فرآیند طولانی تکامل است که ابتدای آن شمار کوچکی نطفه‌های تک سلولی است که خود اینها باز از پروتوپلاسم یا آلبومین منشاء گرفته که از طریق فعل و انفعالات شیمیایی به وجود آمده است.

(منتخبات آثار مارکس و انگلس، به زبان انگلیسی، چاپ اینترنشنال، صفحات ۶۲۱-۶۲۰)

برای هر کسی که با الفبای کانیستشناسی، کالیندشناسی مقایسه‌ای، جنین‌شناسی، جنین‌شناسی مقایسه‌ای، فیزیولوژی، بیولوژی و بیولوژی ملکولی و مطالعات چند دهه‌ی اخیر روی منکول‌های DNA و RNA آشنایی داشته باشد، این نوشته‌های انگلس قابل فهم اند. اما اگر کسی پدیده‌های زندگی را به طور روزمره، مستقل از هم و مورد به مورد ببیند، طبیعی است که نخواهد توانست برای انسان و موجودات دیگر، گذشته‌ای مانند یک ملکول آلبومین تصور کند، رابطه‌ای میان گرما و مغناطیس و یا جهش یک آهو با نور خورشید ببیند. اگر کسی جرأت کند به عنوان انسان از دستاوردهای علمی و از طریق قیاس، تخمین، ارزیابی و منطقی، توانی عامی برای طبیعت و حرکت ماده (از جمله جامعه) در آن کشف کند، از نظر پست مدرنیست‌های ما تبدیل به یک سیستم‌ساز می‌شود که می‌خواهد ما را پیرو کیش و آئین خود کند و این هم نتیجه‌ای جز توتالیتاریسم و استبداد استالینی نخواهد داشت. ممکن است آقای رضایی اعتراض کنند که منظورشان قوانین طبیعت نیست، بلکه «قوانین اجتماع» است. خواهیم دید چگونه همین قوانین طبیعت در مسیر طبیعی خود - چرا که اجتماع چیزی جز تکامل طبیعت نیست - قوانینی در جامعه نیز به وجود می‌آورند.

اما آیا انگلس با بیان مطالب بالا و نظیر آن و استفاده از اصول علمی و سه کشف بزرگ زمان خودش برای تکامل شیوه‌ی برخورد دیالکتیکی به پدیده‌های طبیعت و جامعه تبدیل به یک پوزیتیویست می‌شود؟ پوزیتیویست کسی است که تنها بر تجربیات قابل رؤیت، مشخص و قطعی تکیه می‌کند و استنتاجات خود را از این طریق به دست می‌آورد. پوزیتیویست برای اندیشیدن، گمانه زنی، سنتر تجربیات و ارتباط دیالکتیکی اثرات بیرونی و این تجربیات برقشر مغز و اهمیت کار فکری در مراکز مختلف حافظه‌ی مغز در جمع‌بندی و نتیجه‌گیری، ارزیابی و پیش‌بینی، اهمیتی قائل نیست و به دنبال منشاء پدیده‌ها و سرنوشت آنها نیست. پوزیتیویست یک تجربه‌گراست. مارکس و انگلس نه تنها به چنین فلسفه‌ای اعتقاد ندارند، بلکه در نوشته‌های خود بارها آگوست گنت بنیان‌گذار این فلسفه را مورد انتقاد قرار می‌دهند. در حالی که به نظر می‌رسد آنها

که پدیده‌ها را مستقل از هم، مورد به مورد و به‌طور روزمره و در پراتیک عملی هرروزه انسان می‌بینند، قرابت بیشتری با یوزیتویست‌ها داشته باشند.

نویسنده، عذر و بهانه‌ها و التماس‌های مارکس و انگلس را برای تبرئه‌ی خود از گرایش دوم نپذیرفته و می‌نویسد: «تأکیدات انگلس مبنی بر این‌که «با هگل فلسفه به‌طور عام خاتمه می‌یابد... و با این‌که ماتریالیسم نوین» با هر اکتشاف دوران سازی در حوزه‌های علوم طبیعی باید شکل خود را عوض کند، تغییری در این امر (تفسیر جهان بر اساس یک سیستم یا آئین انمی‌دهد و گرهی از کار نمی‌گشاید» و سپس برای اثبات حرف خود ادامه می‌دهد: «زیرا اولاً از لحاظ عملی، تفکر سیستمی، حتی اگر مبتنی بر علم باشد، منطق درونی خاص خود را دارد و وقتی جا افتاده، نه تنها به تغییر مضمون، بلکه حتی به تغییر شکل خود نیز به‌راحتی رضایت نمی‌دهد. خود الزامات و احکام سیستم که بر اساس داده‌های قبلی علم شکل گرفته‌اند، معیاری برای قضاوت و به‌رسمیت شناختن اکتشافات جدید می‌شوند» (صفحه ۳۵۷).

اگر بخواهیم کلاف سردرگم این جمله‌ی پرطمطراق و توخالی را از هم باز کنیم، باید مثالی به‌این ترتیب بزنیم: اگر با کشف سلول به‌عنوان واحد موجودات زنده، می‌توان به‌تعدد انواع بی‌پرد و از آن نیز نتیجه گرفت که انسان‌ها به‌طور روزمره، مورد به مورد و مستقل از یک‌دیگر یا به‌عصرصدی هستی نگذاشته‌اند (مثل آدم و حوا)، بلکه نتیجه‌ی یک فرآیند چندین میلیون ساله در طبیعت‌اند، چنین استدلالی یک سیستم سازی علاج ناپذیر است. چرا که «الزامات و احکام سیستم که بر اساس داده‌های قبلی علم شکل گرفته‌اند، معیاری برای قضاوت و به‌رسمیت شناختن اکتشافات جدید‌اند». نویسنده از اینجا به بعد چون خود را در تنگنا می‌بیند کاملاً دست‌پاچه شده، عنان اختیار را از دست می‌دهد و می‌نویسد:

«تازه حتی اگر هم این فلسفه‌ی علمی بر اساس آخرین اکتشافات و به‌طور خلاق تدوین شده باشد و پیشاپیش آمادگی خود را برای استقبال از اکتشافات جدید اعلام نماید تا «اکتشاف دوران ساز» بعدی که معلوم نیست چه زمانی فرا برسد و مورد قبول افتد یا نه، به سیستمی بسته و تمام شده تبدیل می‌شود و تمام عواقب منفی تفکر سیستمی و آئینی را باز تولید می‌کند» (صفحه ۳۵۷). چنین ادعای سرگیجه‌آوری باید نیوتن را محکوم کند که چرا منتظر مکانیک کوانتوم و فیزیک اتمی نایستاد و با خودسری یک تفکر سیستمی و آئینی، به‌وجود آورد. چرا لامارک منتظر داروین نایستاد و چرا مندل منتظر کشف ساختمان ملکول‌های DNA و RNA توسط واتسون و کریک نماند تا بعد قوانین ارث خود را بنویسد. به‌نظر ایشان مارکس و انگلس حتی اگر آمادگی خود را به پذیرش آخرین دست‌آوردهای علمی نشان دهند، باز هم سیستم سازان و قانون سازان لاعلاجی باقی می‌مانند. نویسنده به این جای نوشته‌ی خود که می‌رسد، به‌قرار آگاه است که دچار تناقض گویی غریبی شده

و بنابراین برای محکومیت مارکس و انگلس و اثبات ادعای خود، جمله‌ای می‌نویسد که هیچ نشانی از حفظ امانت و صداقت در یک کار تحقیقی جدی را ندارد. ملاحظه کنید ایشان به دنبال سخنان بالا چه می‌نویسند:

«ثانیاً از لحاظ تجربی می‌دانیم که «ماتریالیسم دیالکتیکی» به‌مثابه «فلسفه علمی» یا «فلسفه مارکسیستی» در قرن بیستم با بسیاری از اکتشافات علمی که برخی هم «دوران ساز» بوده‌اند، مخالفت ورزیده است. از آن جمله‌اند: در ادامه‌ی پلمیک لنین علیه ماخ، محکوم کردن فیزیک جدید، تئوری نسبیت، و تئوری کوانتا، در شیمی رد تئوری ارتعاش لینوس پاولینگ، در ژنتیک حکم محکومیت قوانین مندل و مخالفت با تحقیقات مورگان و در علوم اجتماعی مقابله با پیشرفت زبان‌شناسی، ساختاری که توسط ساوسور آغاز شد و محکومیت تند و تیز فروید و روان‌پژوهی.» (همانجا) چرا این نقل قول نویسنده از امانت‌ترای نشان از صداقت ندارد؟

۱- به دلیل این که او در حالی که مشغول نقد مارکس و انگلس است، «ماتریالیسم دیالکتیکی» و «فلسفه علمی» قرن بیستم (بخوان استالینی) را به میان می‌کشد. این نوع بحث کردن را استفاده از شیوه‌ی یک بام و دوپوهای خوانند. استفاده از چنین روشی هیچ ربطی به یک کار تحقیقی و علمی جدی ندارد. ایشان در بحث خود راجع به مارکس و انگلس باید ثابت کنند که آن دو کشفیات علمی دوران ساز زمان خود را رد کرده‌اند.

۲- خود این نقل قول مشکوک و پا در هواست و نویسنده، خود برای اثبات ادعاهایی که در آن شده دلیلی در اختیار ندارد و یا ذکری از آن دلایل نکرده. چنین برخوردی نیز از نظر یک کار علمی پایش می‌لنگد.

۳- پلمیک لنین علیه طرفداران ماخ را «مخالفت با اکتشافات علمی» خواندن، تعریف واقعیت به معنای اصیل کلمه است، چرا که لنین در کتاب امپریوکریتیسیسم به دفاع از آخرین دست‌آوردهای علمی زمان خودش در رابطه با تئوری دانش بر می‌خیزد و برای دستیابی به این دست‌آوردهای علمی به کتاب‌خانه‌های ژنو اکتفا نکرده، به لندن می‌رود تا از منابع کتاب‌خانه‌ی موزه‌ی بریتانیا هم برای نوشتن کتاب استفاده کند.

بیزن رضایی پس از آن که ثابت کرد که گرایش دوم چیزی جز «سیستم سازی» نیست، به یک نتیجه‌گیری تاریخی می‌رسد به‌قرار زیر: «همین گرایش بود که در جریان تحول بعدی مارکسیسم، به‌شکلی کاملاً دقیق و دودوتا چهارتا، نی‌گندندی شده، فلسفه یا جهان بینی خاصی را به‌وجود آورد که پیروان آن غالباً فکر می‌کردند با یاد گرفتن سه یا چهار قانون دیالکتیک بر کل قلمرو هستی، از طبیعت و جامعه گرفته تا عوالم وجودی و روحی انسان‌ها احاطه یابند و می‌توانند در باره‌ی متنوع‌ترین مسائل به اظهار نظر قطعی و صدور حکم بپردازند.» (صفحه ۳۵۸).

بدین ترتیب ایشان ریشه‌ی فساد را به‌قرار معلوم پیدا کرده‌اند: **گرایش دوم مارکس**.

\* \* \*

در واقع بیژن رضایی تقلاً می‌کند ابتدا از طریق گرایش اول از مارکس یک لیوتارد، یک هوسرل یا حجة الاسلام مطهری بسازد (چرا که ایشان قرابت‌های فکری زیادی با هم دارند): مارکسی که به تندم «ماده» بر «روح» اعتقاد ندارد، به قوانین دیالکتیک اعتقاد ندارد، به «قوانین جامعه»، «قوانین تاریخ»، «علم تاریخ»، «فلسفه‌ی تاریخ» اعتقاد ندارد و مسائل را روزمره، مورد به مورد و مستقل از هم می‌بیند؛ و سپس **گرایش دوم** را زیر ضربات خود گرفته و بنیاتی‌ترین نظرات مارکس را رد کند.

پنابریں، ایشان پس از کشف «سرگندیده‌ی پیازه» - گرایش دوم - می‌خواهد به برخی از مهم‌ترین مظاهر و نتایج آن در زمینه‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی و سیاست، بپردازد، اما پیش از پرداختن به آن باز هم گریزی به **گرایش اول** زده و می‌نویسد: «جهت اول به وجود «فلسفه تاریخ»، «علم تاریخ» و «قوانین تاریخ» باور ندارد، گرایش اول، تاریخ را «پروسه‌ی خودپوی تکامل» انسان‌ها و یا «پروسه‌ی ایجاد انسان توسط خود» (auturegation) می‌داند» (صفحه ۳۵۹). (این دو اصطلاح را که از اختراعات آقای رضایی است، باید بدخاطر سپرد، چرا که به‌زودی خواهیم دید ایشان مشکلاتی را که در ابتدای این مقاله از آن نام بردیم، چگونه می‌خواهند از طریق «پروسه‌ی خودپوی تکامل» حل کنند)، «در این جهت «قوانین تاریخ»، به معنای دقیق کلمه، مانند «قوانین طبیعی» ... وجود ندارد و حداکثر می‌توان به بیان بدیع و جالب مارکس از «قوانین گرایشی» (مانند قانون گرایش نرخ نزولی سود) سخن گفت» (صفحه ۳۶۰).

به بیان دیگر باید ده جلد نوشته‌های اقتصادی مارکس را که **قوانین حرکت سرمایه** و کالبدشناسی جامعه مدنی بورژوازی یا نظام سرمایه‌اند، نادیده گرفت (چرا که سیستم سازی‌اند) و تنها «قانون گرایش نرخ نزولی سود» را چون چیزی بدیعی است، مورد توجه قرار داد، غافل از این که خود همین **گرایش قوانین خاص خود** را دارد، که پیش از این به آن اشاره کردیم.

اما نتیجه‌گیری مهم‌تر نویسنده از تعابیل به این گرایش، آنست که: «مطابق این گرایش دروازه‌های تاریخ به روی امکانات مختلف باز است، تاریخ نه با شمای یک‌تواخت تک علتی و تک خطی، بلکه با کلیت‌های ارگانیکی سروکار دارد که پیشاپیش عامل تعیین‌کننده را نمی‌دانند و ضرورت کوری بر آنها حاکم نیست. تاریخ آغاز و پایان و مسیر و هدفی پیشاپیش تعیین شده ندارد و در پی تحقق اراده و آرمانی خاص نیست» (همانجا).

در اینجا، آشکارتر از هر جای دیگر هم اتهامات یک پُست مدرنیست لادری به مارکس را



می‌توان دید و هم نفی تاریخ، نفی وجود نظامی به‌نام سرمایه‌داری با قوانین خود مانند ارزش، ارزش اضافی، استثمار، استثمار، امپریالیسم و در نتیجه نفی مبارزه و در نتیجه صحنه گذاشتن بر وضع موجود و تسلیم به نظام سرمایه را.

در این راستاست که از اینجا به بعد آقای رضایی بنیانی‌ترین اصولی را که مارکس از همان زمان نوشتن مقدمه نقد فلسفه حقوق هگل، تا پایان عمر روی آن کار کرده، نفی می‌کند. نخستین نظر به‌ای که زیر سؤال کشیده می‌شود، رسالت طبقه کارگر است. دلیل محکومیت مارکس از نظر بیژن رضایی، اینست که «تنها سوزده واقعی تاریخ انسان‌ها یا افراد زنده مشخص در هستی و پراتیک اجتماعی‌شان هستند» (صفحه ۲۶۱ - ۲۶۰) و از این رو دادن «رسالت به‌دست، طبقه‌ی کارگر کار فادرستی است. به‌دیگر سخن از نظر ایشان هم رابرت گیت می‌تواند در پراتیک اجتماعی خود منزل ۵۰ میلیون دلاری برای خود بسازد و هم ۲۰ هزار طفل آفریقایی در روز و در پراتیک اجتماعی خود می‌تواند از گرسنگی بمیرند؛ هم ۱۰ درصد بالای جامعه‌ی آمریکا (صاحبان اصلی سهام شرکت‌ها) می‌توانند در عرض ۵ سال اخیر ۶ تریلیون دلار به ثروت خود بیفزایند و هم قدرت خرید مزدهای ۶۰٪ پایین جامعه‌ی آمریکا می‌تواند در ۲۰ سال اخیر ۱۲٪ تا ۱۵٪ پایین رود؛ هم نزدیک به دو میلیارد انسان می‌توانند با یک دلار در روز زندگی کنند و هم جورج سوروس سفته‌باز معروف، می‌تواند از طریق بازی با پوند انگلیس در عرض ۳ روز یک میلیارد دلار نصیب خود کند (و اخیراً با همین بازی، اقتصاد تایلند را از پای درآورد). همه‌ی اینها از نظر آقای رضایی سوزده‌های واقعی تاریخ‌اند. انسان‌ها با افراد زنده و مشخص در هستی و پراتیک اجتماعی‌شان هستند و همه هم رسالت تاریخی مساوی با هم دارند و ما حق نداریم رسالت خاصی تاریخی برای تولیدکنندگان واقعی نعم زندگی یعنی اکثریت قریب به اتفاق جمعیت کره خاک، قائل شویم، چرا که اگر چنین کنیم، مجبوریم سیستم سازی کنیم، قانون بسازیم، این قوانین خود را به دیگران تحمیل کنیم و همه‌ی اینها لاجرم منجر به توتالیتاریسم و استالینیسم خواهد شد.

از نظر ایشان «موضوع تاریخ و جامعه انسان‌ها هستند که موجوداتی خودانگیخته، خودپرو و خلاق‌اند و پیوسته تغییر می‌کنند» (صفحه ۲۹۰) چرا؟ چون نه ثروت آقای رابرت گیت و جورج سوروس سابقه تاریخی دارد و مربوط به عملکرد قوانین جامعه سرمایه‌داری است و نه مرگ ۴ میلیون طفل آفریقایی در سال. نه ثروت افسانه‌ای و خارج از تصور ۱٪ بالای جامعه آمریکا سابقه تاریخی دارد و از قانونی تبعیت می‌کند و نه فقر کودکان آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتین. همه‌ی اینها انسانی خودانگیخته، خودپرو و خلاق‌اند و همه به یک اندازه سوزده تاریخ‌اند و رسالت تاریخی دارند.

تردید نمی‌توان داشت که رابرت گیت و جورج سوروس رسالت تاریخی خود را در این سالها بسیار خوب انجام می‌دهند، چرا که روشنفکران فرانسوی شرکت کننده در شورش‌های ۱۹۶۸ پس

از شکست آن جنبش، گروه گروه، راه تسلیم و گریز در پیش گرفتند و در برابر نظام سرمایه سر تعظیم فرود آوردند: یا پست مدرنیست شدند، یا مکتب شالوده‌شکنی (Deconstructionist) را به وجود آوردند و یا به دور و حوالی مکتب فرانکفورت چسبیدند. اطفال آفریقایی اما فعلاً رسالت خود را انجام نمی‌دهند و تنها از فقر، گروه گروه می‌میزند. طبقه‌ی کارگر نیز فعلاً (و به نظر من به طور موقت) دچار عقب نشینی شده و درست به همین دلیل اشخامی چون یورگن هابرماس و آندره گرتز می‌توانند به آنها بتازند و به کار و کارگر به دیده‌ی تمسخر و تحقیر نگاه کنند.

از آنجا که بیژن رضایی در نتیجه‌گیری‌های پایانی کتاب خود سخت به این نوکیشان گرایش نشان می‌دهد و از آنجا که هابرماس نه تنها بر بیژن رضایی که بر بسیاری دیگر از روشنفکران از جمله آندره گرتز (پس از جدا کردن سفره‌اش از ژان پل سارتر) و جامعه‌شناس دست راستی آمریکایی دانیل بل اثرات عمیقی داشته است و بالاخره از آنجا که هابرماس از سال‌های پایانی دهه ۱۹۶۰ بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس و مقلاتی چون طبقه، آگاهی طبقاتی، استثمار، نیروهای مولده و روابط تولیدی را مردود شمرده در اینجا با تفصیل بیشتری نظرات این فیلسوف معاصر آلمانی را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

بیژن رضایی به دلیل اتخاذ گرایش اول، مارکس، به عنوان ایدئولوژی خود، طبقه‌ی کارگر را «یک گروه ویژه‌ی اجتماعی» می‌خواند و در نتیجه مارکس «گرایش دوم» را به دلیل محول کردن وظیفه و رسالت تاریخی رهایی بشریت به این «گروه ویژه» محکوم می‌کند. دلیل او چیست؟ «باید اذعان کرد که حتا بدون عاریت گرفتن نوع، فلسفه‌ی تاریخ، از هگل و در فقدان استنتاج فلسفی یاد شده هم، این عوامل و به ویژه الگوبرداری از انقلاب‌های گذشته، طبقاً به این نتیجه‌ی منطقی منجر می‌شدند که در انقلاب‌های آینده، پرولتاریات نقش دست بالا را خواهد داشت و به استقرار نظام ویژه و مطلوب خود خواهد پرداخت. ولی دست‌کم امروزه باید روشن شده باشد که سیر تاریخی تحول شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تغییرات خود پرولتاریا و مبارزاتش چنین چشم‌اندازی را تأیید نکرده‌اند.» (صفحه ۳۶۵ تأکید از ماست)

از آنجا که این نتیجه‌گیری اخیر و پراهمیت آقای رضایی باید به عنوان یک اصل پذیرفته شود، باید ببینیم ایشان چه مدارک و شواهدی برای اثبات آن دارند. جستجوی دقیق در پسگفتار کتاب، نشان می‌دهد که ایشان بر پایه‌ی نقل قول‌های پراکنده‌ای از آندره گرتز، نقل قول‌ها و آمارهایی از جر می ریفکین - آن هم ترجمه فارسی یکی از مصاحبه‌های او با مجله نیوزویک که در مجله‌ای به اسم «میهن» منعکس شده بوده - و تعدادی نقل به معنا از یورگن هابرماس به چنین نتیجه‌گیری مهمی رسیده‌اند!

بنابراین برای این که مسأله را قدری بازتر کنیم، ابتدا باید دید نظر یورگن هابرماس در باره‌ی کار

و کارگر چیست و این نظرات تا چه اندازه با واقعیات روزگار ما خوانایی دارند. یکی از نخستین اظهار نظرهای هابرماس درباره‌ی از میان رفتن اهمیت کار در فرآیند تولید و کارگر در صحنه‌ی اجتماع در کتاب او "Toward a Rational Society" ظاهر شد که در آن می‌خوانیم:

«علم و تکنولوژی تبدیل به آن‌چنان نیروی مولده‌ی عمده‌ای شده‌اند که شرایط تنوری مارکس برپایه‌ی کار را بلااستفاده کرده‌اند. اکنون دیگر محاسبه‌ی مقدار سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه بر پایه‌ی کار غیر تخصصی ساده، معنای خود را از دست داده است. در زمانی که پیشرفت علمی-صنعتی خود منبع مستقلی از ارزش افزوده شده، تنها منبع تولید ارزش اضافی مورد نظر مارکس، یعنی نیروی کار تولید کنندگان بلافصل، نقش هرچه کوچک‌تری را بازی می‌کند. در همین راستا و در همان حد می‌توان ادعا کرد که این دانش است و نه کار که تولید اجتماعی را تشکیل می‌دهد و تحلیل مارکس از خصوصیت اجتماعی تولید در مورد دانش بیشتر صادق است تا تولید کالا.»

(J. Habermas: Towards a Rational Society, Beacon Press 1970)

هابرماس خیال دارد با این نوشته، **نئوری ارزش برپایه‌ی کار** (Labor Theory of value) را از بنیان برافکنند و با این کار در واقع مارکس و مارکسیسم را برای همیشه به خاک سپارد. او برای اثبات ادعایی به این بزرگی لااقل باید دو پیش فرض داشته باشد: نخست آن که منظور مارکس از کار و تولید ارزش، کار غیر تخصصی ساده (بدی) است. دوم آن که علم و تکنولوژی نتیجه‌ی کار انسان نیست و یا علم و تکنولوژی بدون دخالت انسان (کار انسان) **فی نفسه** و به‌طور مستقل زاینده‌ی ارزش است. از آنجا که گشودن این مطالب نیاز به تفصیل بیشتری دارد، مجبورم برای این کار، بخش وسیعی از یکی از نوشته‌های خود را زیر عنوان «داستان جوان تازه سر از تخم برآورده‌ای که بزرگترین سرمایه‌دار جهان شده در اینجا بی‌آورم. بنابراین بحث خود را با تعریف کار از زبان مارکس آغاز می‌کنم، چرا که تعریفی علمی‌تر از آن نیافته‌ام:

«کار در درجه‌ی نخست فرآیندی است میان انسان و طبیعت، فرآیندی که در آن انسان با فعالیت آگاهانه‌ی خود کنش و واکنش میان خود و طبیعت را آغاز، تنظیم و کنترل می‌کند. او به عنوان یکی از نیروهای طبیعت با مواد طبیعت روبرو می‌شود و نیروهای طبیعی بدن خود، یعنی بازوان، پاها، مغز و دست‌های خود را به فعالیت می‌اندازد تا مواد طبیعت را به شکل متناسب و سازگار با نیازهای خود درآورد. انسان با این نوع کنش بر جهان بیرون از خود و تغییر دادن آن، به‌طور هم‌زمان طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد. او نیروهای بالقوه و خفته در طبیعت را تکامل می‌بخشد و آنها را وامی‌دارد به زیر فرمان او درآیند و از او اطاعت کنند. در اینجا با آن اشکال‌گریزی و بدوی کار که یادآور جانوران است، سروکار نداریم. میان آن وضعی که کار انسان هنوز در مرحله‌ی غریزی بود و وضعی که انسان نیروی کار خود را به عنوان یک کالا برای فروش به بازار می‌آورد، فاصله‌ی زمانی

به غایت طولانی وجود دارد. فرض ما بر این است که کار به شکلی است که مهر اختصاصی کار انسان بر خود دارد. عنکبوت عملیاتی انجام می‌دهد که شبیه یک بافنده است و زنبور با ساختن لانه‌اش بسیاری از معماران را شرمگین می‌کند. اما آنچه بدترین معمار را از بهترین زنبور متمایز می‌کند، اینست که معمار، ساختمان خود را پیش از آن که در واقعیت بسازد، در تصور خود بویا می‌کند. در پایان هر فرآیند کار محصولی به دست می‌آوریم که از پیش و از آغاز آن فرآیند در تصور و انگار کارگر وجود داشت. (کاپیتال - جلد اول به زبان انگلیسی، چاپ ۱۹۰۶، Charles Kerr - صفحات ۱۹۷-۱۹۸).

در توضیح چنین تعریفی از کار، باید چند نکته‌ی بنیانی را یاد آور شد: نخست آن که کار فعالیتی است آگاهانه و هدفمند از سوی انسان بر طبیعت برای فراهم کردن نیازهای زندگی و مهار کردن طبیعت در جهت برآوردن این نیازها. دوم آن که در نوشته‌های مارکس و انگلس هر جا صحبت از کار می‌شود، از کاربرد نیروی عضلانی، عصبی و مغزی (فکری) انسان نام برده می‌شود. بنابراین مراد از کار برخلاف آنچه در ذهن بسیاری از نظریه‌پردازان جا افتاده، تنها کاربرد عضلات، استخوان‌ها و مفاصل (یا به قول آقای هابرماس «کار بدنی» ساده) نیست. کار فعالیتی آگاهانه است که هم کار بدنی و هم کار فکری می‌طلبد. تصویر یک کارگر در ذهن بسیاری از نیروهای «چپ» به صورت مردی با گردن و بازوان سستبر، لباس آبی به تن که دامن یا چکشی حمل می‌کند، نیز تصویری مخدوش است. حتی ارسطو هم به این خاصیت بنیانی کار یعنی فکری بودن آن پی برده بوده. او، کار انسان را یک عمل هوشمندانه می‌خواند و می‌گوید: «هنر عبارت از تصور و درک نتیجه و محصول تولید شده قبل از تحقق بخشیدن مادی به آن». به قول هری بریورتن «تفاوت انسان حتماً با پیشرفته‌ترین میمون، عبارت از بزرگی و تکامل نسبی مغز انسان تقریباً در تمام جهات و مناطق آن نسبت به میمون است. این تکامل به‌ویژه در قسمت‌های پیشانی و گیجگاهی نیم‌کره‌های مغز است. کار این بخش‌های مغز در درجه اول مربوط به ظرفیت تصور و ادراک تولید یک چیز قبل از ساختن و بوجود آوردن واقعی آن بدون نیاز به استفاده از غریزه است».

(Harry Braverman: Labor and Monopoly capital,

Monthly Review Press, P. 74)

نکته‌ی سوم و بسیار پر اهمیتی که باید یاد آور شد تفاوت میان کار ساده و کار مرکب است. اگر یک معلم را در نظر بگیریم و با یک کارگر بنا، نجار، فولاد ساز و فلزکار مقایسه کنیم، ملاحظه می‌کنیم که دانش یک معلم نتیجه‌ی صدها و شاید هزاران کار ساده است. چرا که یک معلم برای فراگرفتن دانش خود نیاز به کاغذ، قلم، تخته سیاه، ساختمان، میز و صندلی و صدها نوع فرآورده دیگر دارد تا بتواند دوره‌ی تحصیل خود را به پایان رساند. بنابراین کار معلم را که نتیجه‌ی تراکم صدها نوع کار ساده است، می‌توان کار مرکب خواند. به همین ترتیب کار یک نقاش، یک دانشمند، یک مهندس یا

یک پزشک و غیره را نیز می‌توان گار مرگب خواند. حال اگر برپایه‌ی همین خصوصیتی که برای تعریف کار برشمردیم، بخواهیم دانش و اطلاعات را - یعنی آن عواملی را که به قول هابرماس و دانیل بل، فی‌نفسه، زاینده و تولیدکننده‌ی ارزش‌اند - تعریف کنیم، به چه نتایجی می‌رسیم؟ اجازه دهید ابتدا تعریف «دانش و اطلاعات» را از زبان دانیل بل بشنویم، او می‌نویسد:

«منظورم از اطلاعات عبارت از مجموعه‌ی سازمان یافته‌ای از گفته‌ها، واقعیات و ایده‌هاست که یک قضاوت منطقی را عرضه می‌کند یا یک نتیجه‌ی تجربی را از طریق وسایل ارتباطی به شکلی سازمان یافته منتقل می‌نماید». او سپس ادامه می‌دهد: «منظور من از اطلاعات عبارت از الجاشتن (Storing)، حصول مجدد (Retrieve) و به‌جریان انداختن اطلاعات خام (Data) به‌عنوان پایه‌ی تمام مبادلات اجتماعی - اقتصادی است، و اینها شامل:

۱ - اسناد (Records): صورت پرداخت (لیست حقوق)، درآمدهای دولت، اسناد بانکی، اسناد اعتباری و غیره؛

۲ - تعیین اوقات (scheduling)، پیش خرید بلیط هواپیما، تعیین زمانی تولید، آنالیز موجودی کالا (Inventory) و غیره

۳ - آمار، بررسی‌های آماری و عقاید، (نظرسنجی) تحقیق درباره‌ی بازار، مخازن اطلاعاتی، اطلاعات انتخاباتی و غیره است.

(Daniel Bell: The coming of post industrial society-Basic Books, 1973, P XIII)

حال باید پرسید آیا برای هرکدام از روندهایی که برای انباشتن، حصول مجدد و به‌جریان انداختن اطلاعات لازم است، نیاز به صدها و هزاران فرآورده‌ی مختلف نیست؟ در واقع برای ایجاد و استفاده از یک اصل علمی یا اطلاعاتی، ما دستکم نیاز به عوامل زیر داریم:

۱ - تولید دانش و اطلاعات

۲ - ذخیره‌ی دانش و اطلاعات

۳ - انتقال دانش و اطلاعات

۴ - کاربرد دانش و اطلاعات برای تولید دانش بیشتر.

حال ببینیم برای هرکدام از این روندهای اخیر نیاز به چه عواملی داریم؟ ذکر یک مثال مساله را ساده‌تر می‌کند.

۱ - برای تولید دانش، یک محقق را در آزمایشگاه در نظر بگیریم (مثلاً واتسون و کریک که با کشف ساختمان ملکول DNA از طریق کاربرد تکنولوژی کریستالوگرافی - یکی از پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌ها - موفق شدند جایزه‌ی نوبل را نصیب خود کنند). آزمایشگاه‌هایی که این دو در آن کار

می‌کنند، نیاز به هزاران وسیله‌ی کوچک و بزرگ دارد که هر کدام یک فرآورده و محصول هزاران نوع کار ساده و مرکب است. بدون وجود این ابزار پیچیده، امکان برپایی آزمایشگاهی نخواهد بود. آزمایشگاه، علاوه بر آن نیاز به ساختمان، میز و صندلی، کاغذ، دفتر، قلم و کامپیوتر نیز دارد که همه محصول کار انسان‌اند. پس تولید دانش، بدون کار انسانی، امکان پذیر نیست.

۲ - برای ذخیره دانش، باز هم نیاز به کاغذ، مرکب، قفسه کتابخانه، ساختمان کتابخانه، کامپیوتر، فیلم، ویدئو و هزاران وسیله‌ی دیگر دارد. پس ذخیره‌ی دانش نیز بدون کار انسانی ممکن نیست.

۳ - انتقال دانش، چه از طریق کلاس درس و کنفرانس، چه از طریق فیلم، تلویزیون، کامپیوتر، شبکه اینترنت، E-Mail، فاکس، ماهواره و خلاصه آخرین وسایل ارتباطی و شاهراه‌های اخیر آن، باز نیاز به ابزار و وسایلی دارد که همه محصول کار انسان‌اند.

۴ - و بالاخره گازپود دانش برای تولید دانش بیشتر، آشکار است که واتسون و کریک، عالم به دنیا نیامدند، بلکه دانش آنها حاصل اختراعات و اکتشافات هزاران نسل از انسان‌هایی بوده که با دست و پنجه نرم کردن با طبیعت، توانین آنرا کشف کرده‌اند. بنابراین این دو دانشمند (که خود نیز از قضا کارگر محسوب می‌شوند) و کارشان از نوع مرکب و به‌غایت پیچیده است، برای تولید دانش بیشتر، باز هم نیاز به انواع و اقسام وسایل و ابزاری دارند که پیش از این نام بردیم و باز هم محصول کار انسان‌اند.

حال برپایه‌ی آنچه درباره‌ی تعریف کار و دانش گفته شد، ببینیم آیا تئوری آقایان هابرماس و آندره گرتز درباره‌ی ارزش (و تولید ثروت‌های اجتماعی) درست است و یا تئوری مارکس (یعنی تئوری ارزش برپایه‌ی کار) باز هم صحت خود را حفظ کرده است؟

برای این کار ابتدا باید ببینیم تعریف مارکس از کارگر و از دانش و تکنولوژی چیست، تا بتوانیم این تعاریف را با هم مقایسه کرده و خود به قضاوت تشینیم.

مارکس در یک سلسله نوشته‌های اقتصادی که قرار بود بخش هفتم از جلد اول کاپیتال را تشکیل دهد - و چمن نشد و در نتیجه نازده در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰ به انگلیسی ترجمه شده‌اند - بخش مفصلی را به «کار مولد و کار غیر مولد» اختصاص می‌دهد که در آن می‌خوانیم:

«با تکامل یافتن شمول واقعی کار تحت سرمایه (real subsumption of labor under

capital) یا شیوه‌ی تولید ویژه‌ی نوع سرمایه‌داری اهرم واقعی فرآیند عمومی کار به‌طور هرچه فزاینده‌تری، دیگر فرد کارگر نخواهد بود. در عوض، این نیروی کار اجتماعات ترکیب یافته و نیروهای کار در حال رقابت و مختلف‌اند که با هم مجموعه‌ی ماشین تولیدی را تشکیل می‌دهند که به اشکال گوناگون در فرآیند تولید کالاها شرکت می‌کنند یا به عبارت دقیق‌تر در این متن و چارچوب محصولی

www.golshan.com

را به وجود می‌آورند. [در این مجموعه‌ی ماشینی تولیدی] بعضی‌ها با دست خود بهتر کار می‌کنند و بعضی با سر (مغز) خود؛ یکی به‌عنوان مدیر، مهندس، تکنولوژیست و غیره، دیگری به‌عنوان ناظر و سومی به‌عنوان کارگر یدی یا حتی کارگر رنجبر. شمار هرچه فزاینده‌تری از انواع کار در مفهوم بلاواسطه‌ی کارسازنده می‌گنجند و تمام آنانی که مشغول انجام آن‌ها هستند، کارسازنده محسوب می‌شوند؛ کارگرانی که به‌طور مستقیم توسط سرمایه‌استثمار می‌شوند و تابع فرآیند کار و گسترش سرمایه می‌شوند. حال اگر کارگر را به‌عنوان کارگر جمعی (aggregate worker) یعنی به‌صورت تمام‌اعضا، تشکیل‌دهنده‌ی یک کارخانه در نظر بگیریم، در آن‌صورت می‌بینیم که فعالیت جمعی آنان از نظر مادی منتج به مجموعه‌ای از فرآورده‌ها می‌شود که به‌طور هم‌زمان کلیتی از کالاها را تشکیل می‌دهند. در چنین وضعی، شغل کارگری که صرفاً عضوی از این کارگر جمعی است و این‌که فاصله‌ای بیش‌تر یا کم‌تر از کار یدی واقعی دارد، فاقد هرگونه اهمیتی است. در عین حال اما، فعالیت این مجموعه‌ی نیروی کار، مصرف تولیدی بلافصل توسط سرمایه، یعنی فرآیند ارزش‌زایی (Valorization) برای سرمایه و بنابراین تولید بلافصل ارزش و تبدیل بلافصل این ارزش اضافه به سرمایه است»

Vol. 1, Vintage books, 1978, P. 1040)

(Capital,

از این نوشته‌ی مارکس آشکار است که او تنها کارگران یدی را کارگر نمی‌داند، چرا که کار را به‌صورت مجموعه‌ای از کار اجتماعی می‌بیند که نه تنها کارگر یدی، بلکه مهندس، تکنیسین و بخشی از مدیریت در آن شرکت دارند. چنین تعریفی از کارگر، رابطه‌ای تنگاتنگ با تعریف پیشین مارکس از کار دارد. او در همانجا ادامه می‌دهد:

«مجموعه‌ی کاملی از فعالیت‌ها که پیش از این هاله‌ای از تقدس داشتند و هر یک کاملاً مستقل و هدفی جداگانه را دنبال می‌کرده و یا بدون اجرت بودند، با اجرت آنها به‌طور غیر مستقیم پرداخت می‌شد (مانند تمام صاحبان حرفه، وکلای دعاوی و پزشکان انگلیسی که نمی‌توانستند برای اجرت کار خود کسی را تحت تعقیب قانونی قرار دهند) همه، علی‌رغم این‌که فعالیتشان تا چه اندازه متفاوت با هم و اجرتشان چه اندازه باشد، مستقیماً تبدیل به کارگر مزدی می‌شوند.» (همانجا، صفحه ۱۰۴۱) (و این بحث را مارکس ۱۳۵ سال پیش مطرح می‌کند، در حالی که پزشکان آمریکا همین امسال و کانروپراکتورها (شکسته‌بندها) سال گذشته به اتحادیه‌ی کارگری آمریکا (AFL-CIO) پیوسته‌اند). به‌قول ارنست مندل: «مارکس بر این حقیقت تأکید دارد که در نظام سرمایه‌داری، کار نباید تنها به‌صورت کار بدنی (یدی) در نظر گرفته شود، بلکه به‌صورت مجموعه‌ای از نیروی کار جمعی (combiniertes Arbeitsvermögen یا Gesamtarbeitsvermögen) یا تمام آنانی که کارشان برای تولید یک فرآورده‌ی نهایی ضروری است دیده شود، او حتی مفهوم «کارگر مشترک و

جمعی و «کارگر همه جهانی» (Gesamtarbeiter) را از این لحاظ به کار می‌برد. فرآیند ایجاد ارزش، تجلی زمان کار مصرف شده توسط تمامی آنهایی است که ضمن قروش نیروی کار خود به سرمایه‌دار، در روند تولید مشارکت می‌کنند. این «کارگر همه جهانی» به‌طور آشکار از دید مارکس، مهندسین، تکنولوژیست‌ها و حتی مدیران را دربر می‌گیرد. (همانجا، صفحه ۹۴۵)

مارکس در نوشته‌های دیگر خود نه تنها یک آموزگار، بلکه مدیر مدرسه و حتی خواننده‌ای را که در گاباره می‌خواند یا نویسنده‌ای را که در ازاء مزد برای مؤسسه‌ای خصوصی می‌نویسد، عضوی از طبقه‌ی کارگر می‌داند.

حال که با این مقدمه در پیچه‌ای به‌روی دیدگاه مارکس درباره‌ی کار و کارگر گشوده شد، ببینیم نظر او درباره‌ی دانش و تکنولوژی و پیشرفت آن در نظام سرمایه چیست؟

از آنجا که افزایش بهره‌وری کار (Productivity) یکی از عملی‌ترین و منطقی‌ترین راه‌های بالا بردن ارزش اضافی نسبی و در نتیجه افزایش نرخ سود است، بنابراین سرمایه‌دار شدیدترین انگیزه را برای پیشبرد هر چه بیشتر تکنولوژی و دانش عملی در امر تولید دارد. به‌قول مارکس: «گرایش اجتناب‌ناپذیر سرمایه، افزایش قدرت تولید و بهره‌وری کار است تا بتواند کار لازم را تا حد ممکن از میان برد. این گرایش با تبدیل وسایل کار به ماشین، تحقق پیدا می‌کند». (مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس به‌زبان انگلیسی، جلد ۲۹، صفحه ۸۳). راز سر به‌مهر پیشرفت‌های عظیم تکنولوژیک - علمی در نظام سرمایه‌داری را می‌توان در واقعیت نامبرده یافت.

مارکس در گروندریسه ضمن تحلیل ابزار و وسایل تولید می‌نویسد: «وسایل کار تا زمانی که به‌مفهوم دقیق خود به‌عنوان وسایل کار ... به‌عنوان بخشی از سرمایه در فرآیند تولید ارزش اضافی باقی بمانند ... نه تنها به‌شکل وسایل کار، بلکه به‌طور هم‌زمان به‌شکل ویژه‌ای از موجودیت سرمایه، شکلی که توسط فرآیند عمومی حرکت سرمایه تعیین می‌شود، یعنی به شکل سرمایه ثابت ظاهر می‌شود». (جلد ۲۹، صفحه ۸۶).

نکته پراهمیت در این نوشته آنست که اکنون بخشی از سرمایه انباشته شده که خود، نتیجه‌ی کار انسان‌های مولد است، نه تنها به‌صورت وسایل تولید، بلکه در هیأت سرمایه ثابت در برابر کارگر قد علم می‌کند. او سپس ادامه می‌دهد:

«اما وسایل تولید به‌محضی که بخشی از فرآیند تولید سرمایه شدند، یک سلسله دگردیسی پشت سر می‌گذارند تا این‌که به‌صورت ماشین یا به‌عبارت بهتر به‌صورت یک سیستم خودکار (اتوماتیک) ماشینی (اتوماتیک صرفاً به‌معنی کامل‌ترین و قابل‌ترین نوع ماشین که به‌تنهایی ماشین را به یک سیستم تبدیل می‌کند. این دستگاه توسط یک گرداننده‌ی اتوماتیک (automaton) یا قدرت محرکه‌ی خود جنب (self-moved) به حرکت در می‌آید. این دستگاه گرداننده، شامل شمار زیادی



اعضاء مکانیکی و فکری است؛ خود کارگران در قالب نقش اعضای آگاه آن در می آیند. در چنین حالتی ماشین به هیچ رو به عنوان ابزار و وسایل کار فرد کارگر نمایان نمی شود. وجه مشخصه (differentia specifica) آنها (ماشین ها) اینست که به هیچ رو وسیله ای ارتباط (میانجی گری) فعالیت کارگر و موضوع کار (object)، آن چنان که ابزار و وسایل کار باید باشند، نیست. به عکس فعالیت کارگر تنها به صورت میانجی گری او میان کار ماشین و عمل ماشین روی مواد خام در می آید. کار او مواظبت از ماشین و جلوگیری از هرنوع وقفه آن می شود. این، مانند کاربرد ابزار نیست که کارگر با مهارت خود و به کار انداختن فعالیت اعضای خود به آن حیات می بخشید و دستکاری و تغییر آن به هنرمندی و استادی او وابسته بود. برعکس، ماشین که در برابر کارگر دارای مهارت و قدرت است، خود استادی هنرمند است، دارای روح و روان قائم به ذات خود به صورت قوانین (علم) مکانیک است که تعیین کننده ی فعالیت آن اند. (همانجا).

پس، ماشین و قوانین علمی و تکنولوژیک حاکم بر آن، دیگر تنها ابزار و وسایل ساده ی کار نیستند، بلکه موجودی بی بس پیچیده تر پیدا می کنند. از سوی دیگر و پایه پای پدید می آید. کارگر که زمانی مهارت و هنرمندی اش در خلق کالاها و نیازهای زندگی نقشی تعیین کننده داشت، اکنون تبدیل به زانده ای از ماشین می شود که وظیفه اش نظارت بر درست عمل کردن آن و پیش گیری از وقفه اش خواهد بود، مارکس در واقع زمانی را پیش بینی می کند که نه تنها کار بدنی کارگر به حداقل می رسد، بلکه وظیفه ی اصلی کارگر نظارت بر دستگاه های کاملاً اتوماتیک برای جلوگیری از اختلال و وقفه در حرکت آنهاست - دورانی که به هیچ رو هنوز به آن نرسیده ایم. کارگر که زمانی خنثا و ابداع گر و سرچشمه ی پیشرفت تکنولوژی بود، اکنون به دانش و دست آوردهای آن، یعنی به تکنولوژی با حیرت و ترس می نگرد، و نه تنها با حیرت و ترس می نگرد، بلکه هر لحظه از سوی آن تهدید می شود. «فرآیند تولید، دیگر یک فرآیند کار نیست، بدین معنا که دیگر به عنوان وحدتی که کار بر آن احاطه و تسلط دارد، وجود ندارد. کارگر اکنون برعکس، تنها به عنوان عضوی آگاه (از پروسه تولید) در نقاط پر شعاری از سیستم مکانیکی به صورت کارگران زنده ی منزوی از هم ظاهر می شوند. کارگر اکنون در فرآیند عمومی و کلتی ماشین ها مستعیل شده و صرفاً عضوی از این نظام (سیستم) است. وحدت این نظام نه در کارگران زنده، بلکه در ماشین های زنده (فعال) موجودیت پیدا می کند. (جلد ۲۹، ص ۸۳). هنگامی که مهارت و تبحر، تبدیل به زانده ای از ماشین شد، کار از شکل مشخص (concrete) به شکل مجرد (abstract) در می آید و این نوع کار، همان است که مارکس آن را **مبانی تولید ارزش اضافی و منشاء سرمایه** می داند.

پس، این مسأله بی تردید واقعیت دارد که با پیشرفت علم و تکنولوژی، دو اتفاق بنیانی می افتد: نخست آن که کارگر که خود در آغاز منبع دانش و تکنولوژی بود، به تدریج، هر چه بیشتر از دانش و

تکنولوژی؛ دورتر نگاه داشته می‌شود، چرا که دانش و تکنولوژی به صورت بخشی از سرمایه ثابت در دست گروه هرچه کوچکتری متمرکز می‌شوند. دوم آن که در عین حال، به طور هرچه فزاینده‌تری از اهمیت کار جسمی و یدی کاسته شده و براهمیت کار فکری افزوده می‌شود. اما نکته‌ی بسیار پراهمیتی که باید بر آن تاکید شود، آنست که پیشرفت نیروهای مولده، تقسیم کار و جداشدن کار فکری از کار جسمی، به معنای آن نیست که کار یک کارگر منحصر به کار جسمی و عضلانی می‌شود، چرا که کارگر در چنین شرایطی نیز باید در تمام فرآیند فعالیت خود، نیروی فکری، مغزی و عصبی خود را به کار برد. به قول مارکس: «در تمام طول مدت کار، افزون بر تلاش اعضا بدن، اراده‌ی کارگر باید در تطابق با آن هدف معین، (هدفی که اراده‌ی انسان باید زیر فرمان آن درآید) حفظ شود و این به معنای دقت هرچه بیشتر است. هرچه طبیعت کار و شیوه‌ی انجام آن، کشش و جذابیت کمتری (برای کارگر) داشته باشد و بنابراین از انجام آن به عنوان فعالیت آزاد نیروهای جسمی و فکری خود لذت کمتری ببرد، مجبور است دقت بیشتری به کار برد» (جلد اول کاپیتال - چاپ ۱۹۸۰ - صفحه ۱۹۸). آنچه کار فکری (intellectual) را از کار جسمی (Manual) جدا می‌کند یا به عبارتی، فکر کردن، را با شدت هرچه بیشتری از کارگر می‌گیرد، عبارت از جدایی طرح و برنامه‌ریزی، مدیریت و لوازمین حاکم بر کل تولید یا به عبارت ساده‌تر جدایی علم و تکنولوژی و تعیین سرلوحه اجتماعی تولید از کارگر است. این پدیده اما تنها شامل حال کارگران «یقه آبی» نمی‌شود، بلکه با گذشت زمان، شامل حال کارگران «یقه سفید» نیز می‌شود. در چنین شرایطی کار «یدی» و «فکری» هرچه به هم نزدیک‌تر و در نتیجه کارگران یدی با کارگران فکری هرچه به هم نزدیک‌تر می‌شوند. بدین ترتیب از یکسو علم و تکنولوژی به صورت سرمایه ثابت در دست شمار هرچه کوچک‌تری تمرکز می‌یابد و از سوی دیگر شمار هرچه بیشتری از مزد و حقوق بگیران «یقه سفید» و «یقه آبی» از این وسایل تولید جدا افتاده و صفوف طبقه‌ی کارگر را فشرده‌تر می‌کنند.

نه تنها وسایل تولید، بلکه علم و تکنولوژی چیزی جز انبوه فشرده‌ی کار فکری و جسمی منعقد شده و تجسم یافته‌ی توده‌های کارگر و زحمتکش نیست. «تکامل وسایل تولید به صورت ماشین، برای سرمایه، یک امر اتفاقی نیست، بلکه تغییر شکل تاریخی وسایل سنتی است که از گذشته به او رسیده و به شکلی مناسب برای سرمایه تکامل می‌یابد. بدین ترتیب انباشت دانش و مهارت نیروی تولیدی عمومی و عقل و تفکر اجتماعی به جای این که جذب کار شود، جذب سرمایه می‌شود و از این رو به شکل دارایی متعلق به سرمایه یا به طور دقیق‌تر ... به شکل سرمایه‌ی ثابت ظاهر می‌شود» (مجموعه‌ی آثار - جلد ۲۹ - صفحه ۸۴).

پس، دانش و تکنولوژی چیزی جز دانش و مهارت و عقل و تفکر عمومی جامعه و نیروی تولیدی اجتماعی نیست که در نهایت به صورت سرمایه ثابت نصیب سرمایه‌دار می‌شود. حال سرمایه‌داران و

مذاحان آنها، دانش و تکنولوژی را از این نیروی تولیدی عمومی جامعه جدا کرده، برای آن موجودیتی مستقل قائل شده و آن را از آینده‌ی ابروش ها و ثروت ها و نعم اجتماعی به شمار می آورند.

اکنون که مولفاتی چون گار، گارگر، دانش و تکنولوژی و اطلاعات را تعریف کردیم، به بینیم به چه نتیجه گیری های اساسی می توانیم برسیم!

۱- **گرا انسان از آنجا که فعالیتی آگاهانه و هدفمند است - بر خلاف حیوان - عملی صرفاً جسمی و پنداری نیست، بلکه فعالیتی است هم جسمی و هم فکری.**

۲- هرچه دانش و تکنولوژی تکامل بیشتری یابد، بخش فکری و ذهنی کار اهمیت بیشتری پیدا کرده و از اهمیت بخش جسمی آن کاسته می شود. یکی از جنبه های رهایی بخشی که مارکس برای پیشرفت دانش و تکنولوژی قائل می شود، همین است.

۳- انسان در کنش و واکنش خود با طبیعت برای رفع نیازهایش، دائماً هم طبیعت را تغییر می دهد و هم به همراه آن خود را تغییر می دهد (چرا که انسان بخشی جدایی ناپذیر از طبیعت است) و در این کنش و واکنش متقابل، به طور دائم شیوه های بر آوردن نیازهایش را تکامل می بخشد. انسان در چنین روندی ابزار و وسائن جدیدی می آفریند و قوانین حاکم بر طبیعت را کشف می کند. عمل کشف قوانین طبیعت و اختراع ابزار و وسایل جدید (یعنی علم و تکنولوژی) از زمانی که انسان به پیش به خود گرفته است. دانش امروزی ما حتماً در پیشرفته ترین بخش هایش نتیجه و ماحصل کار و کوشش نسل های بی شمار بشری طی دهها هزار سال است و منحصر به هیچ بخش ویژه ای از جامعه ی بشری نیست، چرا که در هر مرحله از تکامل جامعه ی بشری، بخشی از بشریت علمدار اصلی و پیش برنده ی علم و تکنولوژی بوده است. دانش و تکنولوژی نه تنها منحصر به هیچ نژاد و قوم ویژه ای نیست، بلکه منحصر به هیچ بخش یا طبقه ی ویژه ای از جامعه نبوده است. ایده ی بنیانی اختراعات و اکتشافات، سرچشمه در کار تولید کنندگان واقعی نعم زندگی یعنی انانی دارد که به طور مستقیم با طبیعت سروکار داشته و با آن دست و پنجه نرم می کرده و می کنند. مثال های چنین واقعیتی را در کتاب های کلاسیک، از نوشته های ارسطو گرفته تا «ثروت ملل» آدام اسمیت، می توان یافت.

بی تردید در مرحله ی معینی از تاریخ بخشی از جامعه، از گار و زهدت جسمی تا حد زیادی آزاد شده و نقش برجسته ای در جمع بندی تجربه ی نسل های انسانی، فرمول بندی آنها و «کشف» قوانین علمی بازی می کند. با این همه، کار این مخترعین و مکتشفین جمع بندی تجربه ی انسان هایی است که دست اندر کار مستقیم تولیداند و نه ماحصل «خرد ناب». نکته ی دیگر آن که در تاریخ اختراعات و اکتشافات، تنها به تعداد بسیار کوچکی مخترع و مکتشف بر می خوریم که به دلیل اختراع و اکتشاف خود «میلیاردر» شده باشند.

پس، دانش و تکنولوژی ثروت عمومی و تاریخی کل جامعه است که باید به آن تعلق داشته باشد، اما به دلیل شرایط اجتماعی ویژه (حاکمیت نظام سرمایه) به تصاحب اقلیت کوچک صاحب سرمایه ثابت در می آید.

۴ - با پیشرفت دانش و تکنولوژی، بهره‌وری کار (productivity) افزایش می‌یابد. این مسأله بدان معناست که زمان کار لازم (زمانی که انسان باید کار کند تا حداقل معیشت خود را تأمین کند) هرچه کوتاه‌تر و به همان نسبت زمان کار اضافی (زمانی که انسان تولید کننده، مازاد بر زمان کار لازم، به کار ادامه می‌دهد) بیشتر می‌شود. منشاء ثروت‌های اجتماعی، کار اضافی مجموعه‌ی تولید کنندگان جامعه است. تولید کنندگان یک جامعه تنها کارگران «یدی» نیستند، بلکه تمام آنهايي هستند که برای امرار معاش خود مجبورند نیروی کار خود را به صاحبان سرمایه بفروشند و در سطح جامعه برای تبدیل مواد طبیعی به فرآورده‌های قابل مصرف مشغول فعالیت‌اند. نتیجه و ماحصل این زمان کار اضافی به جای آن که نصیب این اکثریت عظیم یا کل جامعه شود، توسط اقلیت کوچکی تصاحب می‌شود.

پارووری کار به دلیل پیشرفت دانش و تکنولوژی می‌تواند به جایی رسد که بخش عظیمی از ساعات کار تولید کنندگان جامعه به کار اضافی تبدیل شود، چرا که زمان کار لازم هرچه کوتاه‌تر می‌شود. به طور مثال در ۲۰ سال گذشته پارووری کار در آمریکا دوبرابر شده است و مطابق تحقیقات جولیت شور (Juliet schor) اقتصاددان دانشگاه هاروارد، در این مدت می‌بایست یا مزد و مزایای کارگران دوبرابر شود و یا ساعات کار آنها به نصف تقلیل یابد. آشکار است که نه تنها چنین امری صورت نگرفت، بلکه به عکس در طول همین ۲۰ سال، هم ساعات کار طولانی‌تر و هم شدت کار بیشتر شد و در نتیجه به همان اندازه ثروت‌های ایجاد شده در زمان کار اضافی، انبوه‌تر شده و نصیب صاحبان وسایل تولید (صاحبان اصلی سهام شرکت‌های تولیدی) گردید. به‌دیگر سخن، دانش و تکنولوژی که چیزی جز نتیجه و ماحصل کار و کوشش نسل‌های بی‌شمار انسان‌ها نیست، به صورت کار منعقد شده (کار «مردمه») به شکل وسایل و ابزار تولیدی و علمی - تکنولوژیک در هیأت سرمایه‌ی ثابت نصیب اقلیتی کوچک می‌گردد که به دلیل قوانین حاکم بر گردش کار جامعه (قوانین انباشت سرمایه)، به جای آن که در راه تقلیل ساعات کار و افزایش ساعات فراغت تولید کنندگان واقعی جامعه و آسایش و رفاه و آزادی آنان از عدم امنیت شغلی به کار رود، درست به عکس، در راه افزایش بی‌کاری از یک سو و افزایش ساعات کار کارگران شاغل - یا شدت کار - به کار می‌رود. یعنی از یک سو «ارتش ذخیره‌ی بی‌کار» را گسترش می‌دهد و از سوی دیگر بر عدم امنیت شغلی کارگران شاغل می‌افزاید و آنها را بیشتر به بند می‌کشد.

۵ - علم و تکنولوژی نه تنها نتیجه‌ی کار منعقد شده‌ی تولید کنندگان واقعی نعم زندگی است، بلکه همین تولید کنندگان اگر یک لحظه از کار دست کشند، سرمایه‌داران با وجود تسلط بر تمام سرمایه

ثابت، یعنی بر تمام کامپیوترها، ماشین‌ها، وسایل الکترونیکی و غیره، از آن لحظه به بعد قادر به ایجاد ذره‌المتقالی ارزش‌نخواهند بود. این واقعیت را - که یورگن هابرماس قادر به درک آن نیست - مدیران دست‌اندرکار شرکت‌های گرایسلر، جنرال موتورز و U.P.S. همین امسال تجربه کردند. اینها از مدرن‌ترین و اتوماتیک‌شده‌ترین شرکت‌ها در جهان‌اند.

۶- تمرکز و تراکم دانش و تکنولوژی در دست عده‌ای هرچه کوچک‌تر، تنها منحصر به وسایل تولید نیست، بلکه اهرم‌های مالی، نظامی، امنیتی، سیاسی و فرهنگی را نیز دربر می‌گیرد. اهرم‌های فرهنگی به ویژه، با استفاده از آخرین وسایل علمی و تکنولوژیک، می‌توانند با آن‌چنان ظرافت و مهارتی به کار گرفته شوند، که نه تنها در روشنفکران که در خود کارگران نیز نسبت به این نظام ایجاد توهم کنند و آنها را دچار سردرگمی و اغتشاش فکری سازند. و باید اذعان کرد که مارکس و مارکسیسم در این زمینه دارای ضعف است.

حال که متوجه بی‌پایه بودن دیدگاه هابرماس درباره‌ی ایجاد ارزش توسط علم و تکنولوژی فی‌نفسه و تحریف او در تحریف کار و کارگر شدیم، باید دید آیا طبقه‌ی کارگر در چنددهه‌ی اخیر کوچک شده، اهمیتش کم شده، تحلیل رفته و تبدیل به یک «گروه ویژه‌ی اجتماعی» شده است؟ یا بعکس افزایش یافته، گسترش پیدا کرده و در تاریخ بشر هیچ‌گاه به عظمت و اهمیت امروز نبوده است؟ اجازه دهید ابتدا یک حساب سرانگشتی کنیم:

- روسیه انقلاب خود را با سه میلیون کارگر صنعتی آغاز کرد و هنگام فروپاشی، طبقه‌ی کارگری ۱۲۵ میلیونی داشت.

- چین انقلاب خود را با دو میلیون کارگر صنعتی - معدنی آغاز کرد و اکنون تنها ۱۳۰ میلیون کارگر صنعتی دارد.

- تا سال ۱۹۱۴ بیش از نیمی از جمعیت آمریکا روی زمین کار می‌کرد و صاحب وساییل تولید خود بود. اکنون نزدیک به ۲٪ از جمعیت آمریکا روی زمین کار می‌کند و بقیه با از دست دادن وساییل کار خود، مزد و حقوق بگیر شده‌اند.

- تا پایان جنگ دوم جهانی، نزدیک به یک سوم جمعیت فرانسه و ایتالیا روی زمین کار می‌کردند، در حالی که جمعیت کشاورزی این دو کشور، اکنون از ۵٪ بیشتر نیست و بقیه‌ی آنها راهی شهرها شده و مزد و حقوق بگیر شده‌اند.

- همین گرایش با شدتی مضاعف در تمام کشورهای آمریکای لاتین، جنوب و جنوب شرقی آسیا و آفریقا دیده می‌شود. در واقع طبقه‌ی کارگر به مفهوم جهانی آن، که مارکس ۱۵۰ سال پیش از آن صحبت می‌کرد، دقیقاً بر خلاف نظریه‌ی یورگن هابرماس و آندره گرتز، تنها در ۵۰ سال اخیر - و به ویژه در دو دهه اخیر - به راستی شکل گرفته و تحقق یافته است.

حتا اگر کارگران صنعتی را به مفهومی که هابرماس و اندره گرتز از آن صحبت می کنند در نظر بگیریم، گرچه در کشورهای صنعتی اروپا و آمریکا به طور نسبی رو به کاهش بوده است، اما در سطح جهانی، چه به طور نسبی و چه مطلق، به طور چشمگیری افزایش یافته و در حال افزایش اند و دلیل آن نیز انتقال صنایع تولیدی با تکنولوژی پایین، دودزا و آلوده کننده به کشورهای «جهان سوم» و سرمایه گذاری های عظیم صنعتی- معدنی کشورهای اصلی سرمایه داری در کشورهای سه قاره به دنبال کار ارزان، مواد خام ارزان، فرار از مقررات محیط زیست و نزدیکی به بازارها است. اگر آقایان هابرماس و گرتز به دلیل دید اروپا محور خود، چهار پنجم جمعیت کره ی خاک را نادیده می گیرند، تقصیر کیست؟

حال اگر بخواهیم مساله را ملموس تر کنیم، باید بپرسیم: آیا یک مهماندار هواپیمای یک خلبان، یک راننده کامیون، یک پرستار، یک روزنامه نگار، یک خبرنگار، یک مهندس، یک کارگر خرده فروش، یک تکنولوژیست آزمایشگاه، یک محقق آزمایشگاه، یک نظافت کار، یک کارمند پست خانه، زنی که پشت کامپیوتر نشسته، مردی که اجناس را از نیمه شب تا صبح روی قفسه های سوپرمارکت می گذارد، آن که گوجه فرنگی و خیار می چیند، آن که انگور و سیب می چیند، یک معلم و حتا یک مدرس دانشگاه، کارگر نیستند؟ از نظر مارکس همه ی اینها کارگرند و بخش جدایی ناپذیری از طبقه کارگرند.

در اعتصاب اخیر شرکت هواپیمایی پان امریکن، نه تنها خلبانان (با ۱۲۰ هزار دلار حقوق در سال)، بلکه باربران و میهمان داران در یک صف ایستادند؛ در اعتصاب شرکت هواپیمایی ایسترن (که منجر به انحلال آن شد) کارگران فنی، باربران، میهمان داران و خلبانان متحداً در یک صف ایستادند. در اعتصاب روزنامه های شهر دیترویت (که هنوز هم ادامه دارد) رانندگان کامیون، خبرنگاران، روزنامه نگاران و سرمقاله نویسان در یک صف ایستادند. در اعتصاب دوهفته پیش ۱۸۵ هزار نفره ی شرکت U.P.S. (عظیم ترین شرکت حمل و نقل بسته های پستی و مدرن ترین شرکت خدماتی که تمام فعالیت های آن با آخرین وسایل کامپیوتری اداره می شود) نه تنها راننده ها، بلکه کارمندان اداری شرکت با وحدتی کم نظیر با هم ایستادند، تا بخشی از خواسته های خود را گرفتند. استادان و مدرسین دانشگاه های آمریکا، به تدریج به صف طبقه ی کارگر می پیوندند (چه از جهت پایین بودن حقوق، چه از حیث شدت کار و بی ارزش شدن مقام آنها و از میان رفتن هرگونه تضمین شغلی) و در اکتبر ۱۹۹۶ نخستین کنفرانس مشترک خود را با اتحادیه ی کارگری آمریکا در دانشگاه کلمبیا برگزار کردند. و همان طور که پیش از این اشاره شد، پزشکان و شکسته بندهای آمریکا، به تدریج به اتحادیه کارگری آمریکا می پیوندند.

آیا این واقعیات، تعریف مارکس از کار و کارگر را به اثبات می رساند یا یابوه گویی های یورگن

\* \* \*

هابرماس در «جواب به منتقدین خود» در اوایل دهه ۱۹۸۰ چنین می‌نویسد:

«در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری هیچ طبقه‌ای که قابل تشخیص باشد وجود ندارد، هیچ گروه اجتماعی مشخصی که بتوان بر آن به عنوان نماینده منافع عمومی گروهی که به آن تجاوز شده باشد انگشت گذاشت، نمی‌توان دید. از اینرو مفهوم کار در جامعه‌شناسی صنعتی محتوا و معنای خود را به‌کلی از دست داده است و نقش خود را به‌عنوان یک نیروی محرکه‌ی رهایی‌بخش در فلسفه اجتماعی از دست داده است. حال اگر به این مسأله، گرایش به کوتاه شدن ساعات کار و کم شدن ارزش نیروی کار در جهان‌زندگی را بیفزاییم، آن‌گاه آشکار می‌گردد که تحول تاریخی کار صنعتی بتیان فلسفه‌ی پراکسیس را متزلزل می‌سازد.» (Habermas, A reply to critics, in Habermas: critical debates, Mc Millan Press, London, 1982 - P. 221).

واقعیات روزگار ما اما سرسخت‌تر از آنند که با گفته‌های پوچ هابرماس محو شوند. همین چند سال پیش در یک‌روزه، یعنی روزی که شرکت AT & T، بزرگ‌ترین شرکت وسایل ارتباطی آمریکا اعلام داشت ۴۰/۰۰۰ کارگر را بیرون می‌کند، بهای سهام آن در بورس نیویورک ۴٪ افزایش یافت. به‌عبارت دیگر با بی‌سامان کردن و به نابودی کشاندن ۴۰/۰۰۰ خانواده آمریکایی، تنها در یک‌روز، دهها میلیارد دلار به جیب صاحبان اصلی سهام این شرکت ریخته شد.

پس از آن شرکت IBM، شرکت SEARS، شرکت جنرال موتورز و دهها شرکت عظیم دیگر آمریکایی، میلیون‌ها کارگر را اخراج کردند و از آن پس بهای سهام آنها در بورس نیویورک سر به‌آسمان کشید، اما اینها بخشی از واقعیت است.

مطابق تحلیل نیویورک تایمز از آمار منتشره از سوی وزارت کار، از سال ۱۹۷۹ تا کنون ۴۳ میلیون شغل در آمریکا از میان رفته‌اند. (نیویورک تایمز، ۳ مه ۱۹۹۶، صفحه اول). عنوان این سلسله مقالات بر اهمیت - قابل توجه آقای هابرماس - تلفات میلیونی در میدان جنگ سرمایه‌داری است.

این به‌معنای آن نیست که این ۴۳ میلیون کارگر برای همیشه بی‌کار خواهند ماند و طبقه کارگر آمریکا از آن زمان تا حال کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر شده است. به‌عکس، از ۱۹۷۹ تا کنون حدود ۱۵ میلیون نفر به طبقه کارگر آمریکا افزوده شده. هدف این اخراج‌های دستجمعی که نام زیبای Downsizing به‌خود گرفته (و در ایران «تعدیل کارگری» نام گرفته)، ایجاد ترس و رعب در کارگران، ایجاد عدم امنیت شغلی برای جلوگیری از هرگونه اعتصاب یا سرکشی و عصیان از سوی کارگران - و البته کاهش باز هم بیشتر سطح حقوق و مزایای کارگران - است. آقای هابرماس در

جوامع پیشرفته سرمایه‌داری نه طبقه‌ای می‌بینند، نه تضاد طبقاتی می‌بینند و نه مبارزه‌ی طبقاتی!

در سال ۱۹۸۹، ۱٪ ثروتمندترین خانواددهای آمریکایی، مالک ۴۹/۹٪ سهام اصلی تمام شرکت‌های آمریکایی (سهام دارای حق رای) و ۷۸/۷٪ تمام اوراق قرضه (Bond) دولتی و خصوصی بوده‌اند. از مجموع دارایی‌های سرمایه‌ای (Business Assets) ۶۷/۹٪ در مالکیت ۱٪ بالای جامعه و ۲۹/۱٪ دیگر آن متعلق به ۹٪ دیگر و تنها ۹٪ چنین دارایی‌هایی در مالکیت ۹۰٪ باقیمانده‌ی جامعه‌اند. (W. Peterson, Silent Depression, Norton, 1994, P. 113)

اگر در یک جامعه‌ی پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، یعنی آمریکا، ۹۱٪ از دارایی‌های سرمایه‌ای در دست ۱۰٪ بالای جامعه است و خود اینان یا نمایندگان‌شان در رأس مدیریت کمپانی‌های آمریکایی آزادی آن را دارند- و قوانین این سرزمین کاملاً به آنها حق می‌دهد- که در عرض چند سال اخیر، با سرنوسخت ۴۳ میلیون خانوده‌ی آمریکایی بازی کنند، آنها را از کار اخراج، زندگی‌شان را دچار تلاطم و از ترس بی‌کاری و گرسنگی دچار بی‌خوابی، انواع بیماری‌های روانی و اعتماد به الکل و مواد مخدر کنند و یا وادار به خودکشی کنند، همه‌ی اینها از نظر یورگن هابرماس، نه تنها اهمیتی ندارد، بلکه در این صحنه نه طبقه‌ای می‌بینند، نه تضاد طبقاتی می‌بینند و نه تضادی میان کار و سرمایه. ایشان هیچ گروه اجتماعی مشخصی که بتوان بر آن عنوان نمایند‌هی منافع عمومی گروهی که به آن تجاوز شده باشد، نمی‌بینند. ایشان هیچ تضادی میان الن ژوپه و میلیون‌ها کارگر فرانسوی، میان برلوسکونی و میلیون‌ها کارگر ایتالیایی و مارگارت تاجر و میلیون‌ها معدنچی انگلیسی نمی‌بینند. و با چنین انسانیت و بینشی در صدد آنست که فلسفه‌ی پراکسیس را متزلزل کند.

آقای هابرماس حتی از وزارت کار آمریکا و روزنامه‌ی نیویورک تایمز و وال استریت جورنال هم مرتجع‌تر است، چرا که همه‌ی اینها ۱۲۰ میلیون مزد و حقوق‌بگیر آمریکایی را (که با خانواده‌های خود نزدیک به ۹۰٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند) کارگران یا طبقه کارگر می‌خوانند. آقای یورگن هابرماس از وزیر کار پیشین آمریکا - رابرت رایس - هم مرتجع‌تر است، چرا که او در کتاب‌ها و نوشته‌هایش نه تنها از طبقه کارگر آمریکا و کارگران آمریکا نام می‌برد، بلکه از تضاد منافع این کارگران با سرمایه‌داران آشکارا سخن می‌گوید. چرا چنین است؟ چون سرمایه‌داران و نظریه پردازان بلافصل آنها بسیار واقع‌بین‌تر از روشنفکران سرخورده و زهوار دررفته‌ای مانند اندره گرتز و یورگن هابرماس‌اند.

واقعیتی که از آنها نام بردیم، مربوط به قرن نوزده و زمان مارکس نیست، بلکه مربوط به سال‌های پایانی قرن بیستم است. تضاد میان طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار یعنی میان ۱۰٪ بالای جامعه و ۸۰٪ تا ۸۵٪ پایین جامعه‌ی آمریکا روز به روز در حال شدت گیری است. طبقه متوسط آمریکا به سرعت در حال فروپاشی و پیوستن به طبقه مزد و حقوق بگیر است، طبقه‌ای که کارش نه تنها خسته کننده، بلکه شدیداً با ساعات طولانی، بدون ارزش فردی و شخصی و بدون هیچ گونه ارزش،



معنوی و فردی است؛ از استادان دانشگاه گرفته تا معلمین، از پزشکان گرفته تا قضات دادگستری، از نویسندگان گرفته تا هنرمندان تأثر.

مردود شمردن نظرات مارکس (یا بنیانی‌ترین آنها که نام بردیم) از سوی یورگن هابرماس، گرچه تا حدود زیادی ریشه در تنعم سال‌های پس از جنگ، «معجزه اقتصادی» اروپا-به‌ویژه آلمان غربی- در آن سال‌ها از یک سو و آگاهی از «گولاک» آلمان شرقی و دیگر کشورهای شرق اروپا و شوروی دارد، اما به نظر می‌رسد که برخی ریشه‌های آن را باید در **معیارهای ارزشی** او نیز جست. و منظورم از طرح مسأله اینست که ببینیم آقای هابرماس در برابر یک سؤال بنیانی که در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ در برابر او گذاشته می‌شود، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد.

پری اندرسون از او می‌پرسد: «مکتب فرانکفورت به‌طور سنتی، در مجموع تحلیل‌های خود را بر پیش‌رفته‌ترین جوامع سرمایه‌داری و به بهای نادیده گرفتن نظام سرمایه، به‌عنوان نظامی جهانی متمرکز کرده است. به نظر شما آیا مفاهیمی از سوسیالیسم که در خلال مبارزات ضد امپریالیستی و ضد سرمایه‌داری در «جهان سوم» تکامل یافتند، هیچ‌گونه ارتباطی با وظایف سوسیالیسم دمکراتیک در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری دارد؟ و به عکس آیا تحلیل‌های شما از کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، هیچ آموزه و درسی برای نیروهای سوسیالیستی «جهان سوم» دارد؟»

(Habermas, *Autonomy and solidarity*, Interviews, edit. by Peter Dew-Verso, London, 1986, p. 187).

او در پاسخ بسیار کوتاه خود می‌گوید: «تمایل شدید من بر آنست که به هر دو پرسش شما جواب منفی بدهم، من بر این مسأله آگاهم که این دیدگاه من، دیدگاهی اروپا محور و محدود است. ترجیح می‌دهم از این سؤال بگذریم.» (همانجا).

بیش از چهار پنجم بشریت برای آقای هابرماس آنقدر ارزش ندارند که حتی به پرسشی در باره‌ی آنها پاسخ دهد. اما چنین برخوردی از سوی این فیلسوف آلمانی، تنها ناشی از یک جهان‌بینی غیرانسانی و اروپا محور نیست، بلکه برخاسته از دیدی غیر علمی نیز هست، چرا که نظام سرمایه را بدون خصلت جهانی بودنش، نمی‌توان مورد تحلیل قرار داد. و در اینجاهاست که تفاوت‌های بنیانی میان دیدگاه مارکس و یورگن هابرماس - چه از جهت انسانی و چه علمی - آشکار می‌گردد.

هابرماس نه تنها شیفته‌ی «معجزه‌ی اقتصادی» پس از جنگ اروپاست و وضع چهار پنجم بشریت برایش اهمیتی ندارد، بلکه سردر آخور این تنعم نیز دارد. \* این یک طنز واقعی و تلخ روزگار ماست که حال، یک روشنفکر سابقاً سوسیالیست «جهان سومی» که خود، قربانی سیاست‌های آمریکا و شرکای کوچکترش (از جمله آلمان غربی) بوده و به‌خاطر مبارزه برای آزادی، سالها رنج زندان و شکنجه را تحمل کرده، بدون این که هیچ بهره‌ای از تنعم بعد از جنگ برده باشد، اکنون

تئوری‌های آقای هابرماس را با آغوش باز می‌پذیرد.

یورگن هابرماس، زمانی این تئوری‌ها را تدوین می‌کند که اروپا «معجزه‌ی اقتصادی» اش را پشت سر می‌گذارد، در حالی که به‌طور هم‌زمان اختناق و سرکوب پس از کودتای ۲۸ مرداد، بیژن رضایی را به مبارزه می‌کشد. حال که «میهمانی بزرگ» در اروپا به سر آمده، «دولت رفاه» به تدریج دارد برچیده می‌شود و آقایانی چون هابرماس و آندره گرتز و دیگر «فلاسفه جدید» فرانسه و آلمان آثار و علائم بحران ساختاری سرمایه را در می‌یابند و به‌دست و پا افتاده‌اند تا تغییراتی در نظرات دو سه دهه پیش خود بدهند، یک سوسیالیست سابق «جهان‌سومی» تازه نظرات ۲۰-۳۰ سال پیش آنها را پذیرا می‌شود. هییهات!

نظرات «نقد رهایی‌بخش» هابرماس که پایه در «توافق عمومی» کل جامعه، آن هم با «گفتمان بی‌قید و شرط و آزاد» دارد، مربوط به سال‌های پرخیبر و برکت دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است. آیا برافتادن برلوسکونتی در ایتالیا به دلیل تظاهرات عظیم کارگران: آیا عقب‌نشینی مفتضحانه‌ی آلن ژوپه در برابر مقاومت بزرگ کارگران فرانسه در هفته‌های پایانی ۱۹۹۵ و کتله‌معلق شدن مارگارت تاچر، در اثر ایستادگی کارگران و زحمتکشان انگلیس و یا تظاهرات عظیم کارگران روسیه، تظاهرات کم‌نظیر کارگران کره جنوبی و مقاومت‌های بزرگ توده‌های زحمتکش برزیل، آرژانتین، نیجریه، تایلند، اندونزی و بسیاری دیگر از کشورها در سال‌ها و ماه‌های اخیر درس‌هایی به آقای هابرماس داده است؟ تاریخ نشان خواهد داد. هنگامی که در آغاز سال ۱۹۹۴ صدها هزار کارگر فلزکار آلمان برای ۵/۵ تا ۶٪ اضافه حقوق به یک سلسله اعتصاب سه ساعته دست زدند، Klaus Zwickel رهبر اتحادیه کارگران فلزکار به خبرنگار نیویورک تایمز می‌گوید: «تازه این آغاز کار است».

\* \* \*

حال با تعریفی که از کار و کارگر دیدیم و ملاحظه کردیم که در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، کارگران نه تنها تولید کنندگان نعم زندگی، نه تنها عامل بنیانی و اساسی گردش کار جامعه‌اند و بدون آنها ذرةالمشقالی ارزش تولید نمی‌شود؛ و اگر در نظر بگیریم که در دیگر جاهای جهان نیز کارگران و ... - نگاهی به تاریخ مکتب فوانکلورت نشان می‌دهد که پس از روی کار آمدن هینلر و انتقال این مکتب به آمریکا، چگونه این نهاد زهر سیطره‌ی دولت آمریکا رفت و پس از انتقال مجدد آن به فرانکفورت، خرج نشریه‌ی آلمانی آن (Der Monat) و نشریه‌ی انگلیسی زبان آن (Spectator) رسماً از سوی دستگاه‌های امنیتی آمریکا پرداخت می‌شود. زحمتکشان در شهر و ده اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دهند و در برابر این اکثریت عظیم، اقلیتی کوچک، انگلی، فاسد و ضد انسان قرار گرفته که با در دست داشتن انهرم‌های مالی، نظامی، سیاسی، فرهنگی و امنیتی، این نظام ضد انسان و انسان‌گش را بر بشریت تحمیل می‌کند، چه کسانی

باید رسالت تغییر جامعه را به دوش گیرند؟ و آیا اگر بگوییم آن اکثریت قاطع، در آن صورت «نقش مهدویت و آخرالزمانی» به آنها داده‌ایم؟ جواب ساده به این پرسش سرنوشت‌ساز این است که: یا این اکثریت قاطع رسالت آزادی خود را از آن اقلیت غاصب و استثمارگر به دوش خواهند گرفت و یا آن اقلیت در امن و امان در جایگاه قدرت خود باقی خواهند ماند.

در این زمینه نمی‌توان خود را فریب داد که در میان این اکثریت عظیم، اختلاف هست، که آن هم ریشه در تقسیم کار نظام سرمایه دارد و آنچه سرنوشت بشریت را در آینده تعیین خواهد کرد. اتحاد میان این اکثریت عظیم است که نیاز به یک پروسه‌ی طولانی دارد، اما در رسالت تاریخی این اکثریت، نمی‌توان تردید کرد، چرا که عامل تاریخی دیگری برای رهایی بشریت از این نظام ضد انسانی نیست. بنابراین نظر بیژن رضایی مبنی بر «ترک رسالت‌گرایی پروتقری و الگوی تحول اجتماعی آن» (صفحه ۴۰۰) نه به نفع آینده‌ی بشریت که به نفع تداوم وضع موجود است.

همان‌گونه که نویسنده در کتاب خود (صفحات ۴۰۱ - ۴۰۰) به تفصیل شرح داده، مقیاس زمانی تعیین شده از سوی مارکس و انگلس از جهت وقوع انقلاب سوسیالیستی نادرست از آب درآمد و انگلس در سال‌های پایانی عمر خود به این اشتباه اذعان کرد. اما تحولات چند دهه‌ی اخیر، پیش از هر زمان دیگر در تاریخ، رسالت طبقه‌ی کارگر در تحول اجتماعی را در راستای پیش‌بینی مارکس و انگلس به اثبات رسانده است.

کارگران نه تنها در همین چند دهه‌ی اخیر تبدیل به یک طبقه‌ی عظیم و جهانی - به مفهومی که مارکس در ۱۵۰ سال پیش از آن نام می‌برد - و در آن زمان به هیچ‌رو، شکل واقعی و جهانی و عظمت امروز را نداشت - به وجود آمده است، بلکه «اشرافیت کارگری» اروپا و آمریکا نیز که بورژوازی این کشورها توانست با برآوردن بسیاری از خواست‌هایش، «جذب» نظام‌شان کند، به احساسات میهنی آنها دامن زند و در دو جنگ جهانی خانمانسوز، به جان هم اندازد و به کشتار یک‌دیگر و ادارشان کند، به تدریج - و با برجیده شدن «دولت رفاه» - از هم فرو می‌پاشد و با بی‌کاری وسیع، از میان رفتن امنیت شغلی، از میان رفتن دست‌آوردهای ۵۰ ساله‌ی گذشته‌اش، خود را روز به روز و به‌طور هرچه آشکارتری در برابر دشمن تاریخی و واقعی خود، یعنی سرمایه می‌بیند. در عوض البته این روشنفکران هستند که گروه گروه، میدان را خالی کرده، و بدین ترتیب تئوری‌های مارکوزه در یاره‌ی «رسالت روشنفکران» را نقشی برآب کرده‌اند. تردیدی نیست که طبقه‌ی کارگر، پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعا موجود» و هجوم بی‌امان راست‌سیاسی در موضعی تدافعی قرار گرفته است، اما آیا با بحران ساختاری نظام سرمایه و عمق و شدت گرفتن تضاد درمان ناپذیر میان کار و سرمایه، طبقه‌ی کارگر خواهد توانست به این موضع تدافعی خود ادامه دهد؟ به قول دانیل سینگر، اتفاقات چند سال اخیر در خیابان‌های رم و میلان و پاریس و مسکو (که باید خیابان‌های سنول و تورنتو و

شیکاگو و دترویت و چند شهر دیگر را هم به آن افزود) تنها جنگ و گریزهای اولیه‌ایست که نشان از نبرد بزرگ آینده دارد. و این نبرد بی‌تردید دو طرف بنیانی و اساسی در **جبهه‌ی جهانی** خواهد داشت؛ در یک سو تولیدکنندگان اصلی نعم زندگی، یعنی اکثریت بزرگ بشریت، یعنی **پرولناریا** و در سوی دیگر یک اقلیت انگلی، استثمارگر، جانی و خونخوار که نماینده و نمود شخصی **سرمایه‌ی جهانی** است. این نبرد بی‌تردید در یک زمان، با یک شدت و آهنگ و در یک جهت نخواهد بود، بلکه متشکل از درگیری‌ها، جنگ و گریزها، پیکارها، پیروزی‌های جزئی، شکست‌های جزئی، پیش‌رفت‌ها، عقب‌نشینی‌ها، سکوت و جوشش دوباره است؛ یک بار در آفریقا؛ بار دیگر در آمریکای لاتین؛ سپس در اروپا و آمریکا و جنوب شرقی آسیا. آنچه مسلم است، علت بنیانی این نبرد سرنوشت ساز که همانا **بحران ساختاری** و علاج‌ناپذیر نظام سرمایه است، نه به سوی فروکشی و التیام، نه به سوی حل شدن تضادها و آرامش، بلکه درست به عکس، به سوی عمق و شدت‌گیری این تضادهاست. عمق و شدتی که بخش کوچکی از نشانه‌های آن را در اخبار نقل شده در ابتدای این نوشته دیدیم. نشانه‌هایی که از آنها نام برده شد، تا همین ۲۰ سال پیش یا وجود نداشته‌اند یا شدتشان قابل مقایسه با امروز نبوده است. روند این بحران به سوی عمق‌گیری است، چرا که نظام سرمایه و ساکنان آن و گردانندگان اصلی آن ابزار و وسایل **جابه‌جایی تضادها** را از دست داده‌اند. آیا این بحران را می‌توانند با جنگ سوم حل کنند؟ (آن چنان که بحران سال‌های اوائل قرن را با جنگ اول و بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ را با جنگ دوم حل کردند؟) آیا قادرند باز هم سرزمین‌های تازه‌ای را به زیر تسخیر خود در آورند (آن چنان که بحران دهه‌ی ۱۸۷۰ را با تقسیم آفریقا میان خود حل کردند و سرزمین‌های عثمانی را در جنگ اول). درست است که پس از فروپاشی شوروی سرزمین‌های جدیدی را تسخیر کرده‌اند، اما توانایی نظام در جذب این بخش‌های تازه تسخیر شده، در حد توانایی نظام در حال شکوفایی اواخر قرن ۱۹ و اوائل قرن بیستم نیست. «انقلاب دوم صنعتی»، «انقلاب سوم صنعتی» و انقلاب ۲۱م آنها حتماً قادر نبوده است سرمایه‌گذاری‌های سودآوری در حد اختراع ماشین بخار به‌وجود آورد، کجا رسد به سرمایه‌گذاری‌های عظیم در انقلاب راه آهن و اتومبیل یا ترمیم خرابی‌های جنگ اول و دوم جهانی؛ سرمایه‌گذاری‌های عظیم سودآوری که بورژوازی اروپا و آمریکا را قادر ساخت امتیازات بزرگی به کارگران خود دهد و آنها را به راستی جذب رژیم کرده و به موضعی تدافعی بکشانند. نظام سرمایه در این دهه‌های پایانی قرن بیستم به‌ویژه از دهه ۱۹۷۰ به بعد - تمام این ابزارها را از دست داد، تنها ابزاری که برایش مانده، گسترش مجتمع نظامی-صنعتی و تولید دیوانه وار اسلحه، فروش تحمیلی و جنایتکارانه آن به کشورهای «جهان سوم» و انباشتن زرادخانه‌ای است که کافی برای نابودی چند کره خاکی است. این زرادخانه - که قول تقلیل آن را پس از شکست دشمن بزرگ به مردم داده بودند (Peace dividend) و به دلیل همین بحران مطلقاً به‌انجام این وعده قادر نبوده و نیستند - بودجه‌ی

«دولت رفاه» را خواهد بلعید و کارگران و زحمتکشان را هر چه بیشتر از آنان بیگانه خواهد کرد. آنچه آقای هابرماس قادر به درکش نیست، اینست که کارگران و زحمتکشان، تنها منبع تولید ارزش و منشاء انباشت سرمایه در پروسه تولید نیستند، بلکه مصرف کنندگانی نیز هستند که اگر وجود نداشته باشند، سرمایه تحقق پیدا نمی‌کند. اگر چنین نبود، بورژوازی تا حال بارها از بمب نوترونی برای از میان بردن در دسر دشمن تاریخی خود استفاده کرده بود. اشکال بورژوازی و تضاد حل ناشدنی‌اش اینست که هم کارگران و زحمتکشان را می‌خواهد و هم نمی‌خواهد؛ هم به آنان نیاز دارد؛ هم از آنان وحشت دارد. اگر روزی کاری که تعریف آنرا از مارکس شنیدیم از میان رود، نظام سرمایه دیگر وجود نخواهد داشت و این کار از قضا هدف بنیانی سوسیالیسم است. منتها این کار به دست بورژوازی انجام شدنی نیست. کار و طبقه کارگر باید توسط خود کارگران حذف شود و با حذف کار و طبقه کارگر، وجود طبقات ستمگر و ستمکش، استثمارگر و استثمارکننده حذف خواهد شد. رسالت طبقه کارگر دقیقاً انجام این وظیفه‌ی بزرگ و خطیر تاریخی است. فراردها و صدها روشنفکر چون آندره گرتز، رودلف بارو، آدرنو، هابرماس، میشل فوکو، مریلوپونتی، لیوتارد، هوسرل و امثالهم (و طرفداران ریز و درشت وطنی آنها)، از صف مردم و پیشانی بر آستان سرمایه سائیدن آنها، تغییر در این سرنوشت تاریخی به وجود نخواهد آورد، چرا که با معضل بشریت باید به دست طبقه کارگر حل شود و یا بشریت به سوی بربریت خواهد رفت. بربریتی که بشریت با آن روبروست، قابل مقایسه با آن چیزی نیست که روزا لوکزامبورگ از آن سخن می‌گفت. زرادخانه‌ی بمب‌های اتمی، هیدروژنی، نوترونی، شیمیایی و میکروبی موجود در آمریکا قادر به نابودی چند کره خاکی است. و اینها در زمان لوکزامبورگ وجود خارجی نداشت، و او حتی تصور قدرت تخریبی و نابود کننده‌ی همین وسیله‌ی اخیر (بازی با ژنها) را نمی‌توانست بکند. در زمان روزا لوکزامبورگ، جنگل‌های باران‌زا با سرعت سرسام‌آور و تهدید کننده امروزی در حال نابودی نبود. در زمان روزا لوکزامبورگ پیش‌بینی نشده بود که اگر تولید اتومبیل با سرعت امروزی ادامه یابد در ۵ سال آینده جو اطراف کره‌ی زمین به طور برگشت ناپذیری (در اثر گاز CO<sub>2</sub>) رو به تخریب خواهد رفت. بنابراین هنگامی که صحبت از بربریت می‌کنیم، در عین حال که منظورمان چیزی به «کوچکی» جنگ اول جهانی نیست، اما مثل «روز قیامت» حزب سبز هم نیست، بلکه بربریتی است که به طور تدریجی اما بی‌امان، واقعی اما به ظاهر ناپیدا، در حال وقوع اما اساساً پنهان شده از چشم مردم است. بربریتی که همچون کوه یخی می‌ماند که تنها نوک آشکار آن را در اخبار نقل شده در ابتدای این نوشته دیدیم.

\* \* \*

بیژن رضایی پس از مردود شمردن رسالت طبقه‌ی کارگر، علمیت تفکر سوسیالیستی را زیر سؤال برده و می‌نویسد: «علمیت تفکر سوسیالیستی میثقی بر این پیش فرض است که برای تاریخ

و جامعه نیز علمی خاص همانند علوم طبیعی وجود دارد و طرفداران «سوسیالیسم علمی» مجهز به علوم تاریخ و جامعه‌اند. الگوی معمول علوم طبیعی، یعنی علمی که بر اساس قوانین‌شان پیش‌بینی را ممکن می‌سازند، هنگامی در عرصه‌های تاریخ و جامعه می‌تواند کاربرد داشته باشد که موضوع این عرصه‌ها با اشیاء و موادی ثابت تبدیل شده باشند، در حالی که موضوع تاریخ و جامعه انسان‌ها هستند که موجوداتی خودپو، خودانگیز و خلاق‌اند و پیوسته تغییر می‌کنند. بنابراین هر جریانی که مدعی ارائه‌ی علمی برای کلیت تاریخ و جامعه باشد، پیشاپیش انسان‌ها را موجوداتی ایستا با منافع و خصوصیات تقریباً ثابت (نژادی، طبیعی، طبقاتی و غیره) قلمداد کرده و در برابر حرکت و خواست زنده‌ی آنها موضع گرفته است. (صفحات ۳۹۰-۳۸۹ کتاب).

چند نکته‌ی اساسی در این نوشته وجود دارد که بی‌پایه بودن آنرا از نظر علمی و تاریخی نشان می‌دهد. اول آن که آقای رضایی فراموش می‌کند که بشر چیزی جداناپذیر از طبیعتی است که به‌طور بی‌وقفه و پایان‌ناپذیری در حال تغییر است. هیچ چیزی در این کائنات (از ملکول‌های ساده‌ی اکسیژن و هیدروژن گرفته تا پیچیده‌ترین ماده که سلول‌های بخش خاکستری قشر مغز را تشکیل می‌دهند) ثابت و ایستاد نیست. قوانین حاکم بر این حرکت دائم، در عین حال که قوانین کلی حرکت ماده است، اما یک‌سان هم نیست. قوانین فیزیک مربوط به یک نوع حرکت ماده است. قوانین شیمی مربوط به نوعی دیگر، قوانین شیمی آلی باز هم مربوط به نوع دیگر حرکت ماده و قوانین بیولوژی ملکولی مربوط به حرکت ماده در سطحی متکامل‌تر است. بحث اساسی مارکس با داروین این بود که داروین می‌خواست (و این کار را در کتاب (هبوط انسان) The Descent of Man انجام داد) قوانین بیولوژیک (قوانین حاکم بر عالم حیوانات) را به جامعه بشری تعمیم دهد. نتیجه‌ی چنین کاری البته، سوسیال داروینیسم است که بعدها یکی از پایه‌های تئوری فاشیسم شد. بنابراین قوانین حاکم بر حرکت جامعه‌ی بشری (به‌عنوان بخشی از طبیعت) بی‌تردید تفاوتی ماهوی و کیفی با قوانین حاکم بر عالم جمادات و حیوانات دارد. از نظر تئوری دانش به‌طور عام می‌توان گفت که انعکاسات شرطی مربوط به عالم حیوانات و سخن گفتن که پایه‌ی شعور انسان است، مربوط به عالم انسانی است و قوانین حاکم بر این دو تفاوتی کیفی و ماهوی با یکدیگر دارند. اما آیا این، به‌معنای آنست که قوانین مربوط به جمادات و حیوانات ربطی به عالم انسانی ندارد و جامعه‌ی بشری متأثر از این قوانین نیست؟ آیا ارتباط تنگاتنگی میان قوانین فیزیک، شیمی، بیولوژی ملکولی و گردش کار جامعه‌ی انسانی و قوانین حاکم بر آن نیست؟ برای روشن شدن مطلب اجازه دهید به یک گزارش پراهمیت مراجعه کنیم.

«به‌تازگی بخش‌هایی از نتایج یک پژوهش گسترده‌ی سه ساله به سرپرستی بنیاد کارنگی که توسط گروهی از برجسته‌ترین دانشمندان، پژوهشگران، سیاستمداران، پزشکان و جامعه‌شناسان

آمریکا پیرامون وضع کودکان نوزاد تا سه ساله در این کشور انجام شد. انتشار یافته که از جمله در آن می‌خوانیم: تجربه کودکان در نخستین سال‌های زندگی تعیین‌کننده‌ی شمار سلول‌های مغزی و الیاف عصبی (نورون) هستند که می‌توانند برای آینده فعال شوند و تکامل یابند. این تجربه همچنین تعیین‌کننده برقراری ارتباطات و نقاط پیوند (سیناپس) میان سلول‌های عصبی است. فعالیت این اعصاب و ارتباطات پیچیده میان آنهاست که زیربنای فراگیری و دانش آینده‌ی کودکان را تشکیل می‌دهد. دانشمندان دستگاه اعصاب به این نتیجه رسیده‌اند که هنگام رشد و بلوغ مغز، سلول‌های عصبی و ارتباطاتی که مورد استفاده قرار نمی‌گیرند، به تدریج از کار افتاده و رو به تباهی می‌روند. از این رو انگیزه‌های موجود در نخستین سال‌های زندگی طفل نقشی تعیین‌کننده در تکامل فکری و جسمی آنان دارد. (نیویورک تایمز، ۱۲ آوریل ۱۹۹۴، صفحه اول).

حال پس از این گزارش اجازه دهید صفالی بی‌آوریم. فرض می‌کنیم که آقایان آندره گرتز و یورگن هابرماس فرزندانانی دارند که به ترتیب در پاریس و فرانکفورت زندگی می‌کنند. این فرزندان به احتمال زیاد با برخورداری از باقیمانده‌های «معجزه اقتصادی» اروپا، در روز به اندازه‌ی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ کالری غذا میل می‌کنند. و این غذاها با توجهی که امروزه به سلامت جسمی و بهداشت غذایی در اروپا و آمریکا می‌شود، باید شامل مقادیر کافی سبزی تازه و میوه‌جات باشد. این فرزندان به احتمال زیاد، در رحم مادرشان هم به اندازه‌ی کافی پروتئین، مواد معدنی و ویتامین‌های به غایت لازم برای تکوین سلول‌های مغز در اوان شکل‌گیری آن، دریافت داشته‌اند و پس از پا گذاشتن به دنیای زیبای پاریس و فرانکفورت، در آن چنان شرایطی بوده‌اند که ارتباطات میان سلول‌های عصبی مغزشان به نحو اکمل صورت گیرد. حال پاریس و فرانکفورت را رها کرده و به اطراف ریودوژانیرو و کلکته و مانیل، و یا به حومه‌ی زوهانسبورگ و موگادیشو و تهران یا محله‌ی هارلم نیویورک می‌رویم تا ببینیم فرزندان این مناطق چه شرایطی در رحم مادر و در سه سال اول زندگی دارند. آمارهای بی‌چون و چرای سازمان ملل نشان دهنده‌ی آنست که اکثریت بزرگی از این فرزندان نه پروتئین کافی برای رشد طبیعی مغز دریافت می‌دارند و نه ویتامین‌ها و مواد معدنی به غایت ضروری‌را. اگر چنین است آیا فرزندان گروه دوم، به همان اندازه‌ی فرزندان آندره گرتز و یورگن هابرماس «خودانگیزخته، خودوخلایق‌اند و پیوسته تغییر می‌کنند»؟ اگر آقای رضایی به این پرسش پاسخ مثبت دهند، در آن صورت باید گفت که ایشان نه شاگرد آندره گرتز، که طلبه‌ی کشیش برکلی هستند. و در آن صورت با ایشان بحثی نداریم. اما آیا اگر یک طفل پاریسی یا فرانکفورتی ۲۵۰۰ تا ۳۰۰۰ کالری غذا با تمام ویتامین‌ها، پروتئین‌ها و مواد معدنی لازم برای رشد مغز میل می‌کند و یک طفل آفریقایی حتا مواد نشاسته‌ای لازم برای ادامه‌ی حیات هم ندارد، آیا این پدیده طبیعی، غیرناربعی، بدون قانون و بدون پیشینه است؟ اگر ایشان به این پرسش جواب مثبت دهند، آنگاه باید گفت که شاگرد واقعی یورگن

هابرماس نیستند، بلکه یک سوسیال داروینیست‌اند.

گزارش این گروه دانشمندان آمریکایی نشان می‌دهد که قوانین بیولوژی ملکولی پیوندی مستقیم و بلافصل با قوانین جامعه‌ی انسانی دارند و بر آنها اثر می‌گذارند. **خودانگیختگی انسان، خودپویی انسان، و خلاقیت انسان، اگر بدون توجه به این قوانین بیوشیمی و اثرات آن بر مغز انسان‌ها و جامعه‌ی انسانی ادا نشوند همان چیزی است که با عرض معذرت من اسمش را می‌گذارم استمناء با لغات و مفاهیم.** کسی که پدیده‌های زندگی را به‌طور روزمره، مورد به‌مورد و مستقل از هم ببیند و هیچ رابطه‌ی تاریخی میان مقدار ویتامین مصرفی طفل پنگلادشی و فرزندانش و فرزندان آندره گرتز و از آن بالاتر میان اطفال آفریقایی و فرزندان مارسل داسو و بارون روتچیلد برقرار نکند و همه‌ی آنها را انسان‌هایی **خودانگیخته، خودپو و خلاق** بخواند، تنها دست به فریب خود می‌زند.

هنگامی که دولت‌های چند کشور اروپایی در سال ۱۸۸۵ طی کنفرانسی خصوصی در برلین، آفریقا را بین خود تقسیم کردند، کنگو نصیب لئوپولد پادشاه بلژیک شد. او کارگزاران خود را برای نظارت بر معادن طلا و الماس آنجا فرستاد. مطابق گزارش نیویورک تایمز اگر آفریقائیان سهمیه‌ی معیّتی طلا و الماس تحویل این کارگزاران نمی‌دادند، یا سر و یا گوش‌هایشان می‌بایست بریده شده و تحویل آنان می‌شد. حال آقای رضایی می‌خواهد به ما بقبولاند که لئوپولد پادشاه بلژیک و آفریقائیان قربانی او هر دو به یک اندازه موضوع تاریخ‌اند و همه **خودانگیخته، خودپو و خلاق‌اند** و این که خانواده لئوپولد چه بر سر مردم کنگو آورد، هیچ ربطی به تاریخ، **قوانین تاریخ، و «علم جامعه، ندارد** و اصولاً نباید دنبال «علم جامعه»، «قوانین جامعه» و «علم تاریخ» رفت، چرا که اگر این کار را بکنیم، منجر به **توتالیتاریسم و استالینیسم** می‌شود.

و بالاخره نویسنده برخلاف قولی که در پیشگفتار کتاب مبنی بر «اجتناب از تبدیل گل بحث به صدور یک‌جانبه‌ی مجموعه‌ای از احکام به‌ظاهر بی‌نیاز از نقد و بررسی» به خواننده داده بود، احکام زیر را در پایان پسگفتار خود صادر می‌کند:

۱- «کنار گذاشتن مارکسیسم» (صفحه ۳۸۲)

۲- «ترک ادعای علمیت» (صفحه ۳۸۹)

۳- «نقد سرمایه‌داری به مثابه‌ی نظامی که انسان را غیر انسان می‌کند» (صفحه ۳۹۲)

۴- «ترک رسالت‌گرایی پرولتری و الگوی تحول اجتماعی متناظر با آن» [منظور انقلاب

سوسیالیستی] (صفحه ۴۰۰)

اگر بخواهیم این چهار اصل را خلاصه کنیم، باید گفت که بیژن رضایی هنوز بر این عقیده مانده است که «سرمایه‌داری نظامی است که انسان را غیر انسان می‌کند»، منتها برای انسانی کردن آن ابتدا باید طبقه‌ی کارگر و رسالت او، مارکس و مارکسیسم و علمیت آن را کنار گذاشت و از آن پس



و این دقیقاً راه حلی است که پست مدرنیست‌ها برای حل مشکلاتی که در ابتدای این مقاله به آنها اشاره کردیم، ارائه می‌دهند. بنابراین برمی‌گردیم به این مشکلات و پاسخ دادن به سؤال عملی و سرنوشت‌سازی که در ابتدا مطرح کردیم، یعنی از یک سو مارکس به این مشکلات چگونه نگاه می‌کند و چه راه‌حلی دارد و از دیگر سو پست مدرنیست‌ها نگاهشان به این مسائل و راه‌حلشان برای این مشکلات چیست؟

آنها که نظرات بنیانی مارکس را صحیح می‌دانند، بر این عقیده‌اند که مشکلات نامبرده، نه تنها تاریخی چند صد ساله دارند، نه تنها این مشکلات ارتباط دیالکتیکی با هم دارند؛ نه تنها این مشکلات طبیعی نیستند و نتیجه‌ی ارتکاب جنایات عظیمی از سوی اقلیتی کوچک علیه اکثریت بزرگ بشریت بوده و هست، بلکه قوانین معینی نیز بر آنها حاکم است؛ قوانینی که یکی از علنی‌ترین تحلیل‌های آن توسط مارکس صورت گرفته - به‌ویژه در جلد اول و سوم کاپیتال و گروندریسه - و از آن پس توسط دهها متفکر چون هیلفردینگ، روزا لوکزامبورگ، لنین، موریس داب، سونیزی، پل باران، ارنست مندل، هری مگداف، سمیر امین و دیگران تکامل یافته است. صحت بنیانی‌ترین این قوانین از جمله، وجود طبقات، مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر طبقاتی، شدت و عمق‌گیری این آنتاگونیسم، فقیرتر شدن فقرا و ثروتمندتر شدن ثروتمندان و تقسیم جامعه به دو طبقه‌ی آشتی‌ناپذیر در برابر یک‌دیگر - نمایندگان کار و سرمایه - به‌ویژه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، فشرده‌تر شدن هرچه بیشتر طبقه‌ی کارگر و زحمتکش در مقیاس جهانی (با به پای نفوذ و گسترش هرچه بیشتر سرمایه‌های جهانی در کشورهای «جهان سوم»)، فروپاشی طبقات غیرپرولتر و پیوستن آنها به طبقه‌ی کارگر (به‌عنوان یک گرایش بی‌امان چه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و چه در کشورهای سه قاره) و در نتیجه صحت پیش‌بینی مارکس مبنی بر رسالت این اکثریت عظیم به رهایی خود از نظام ضد انسان و انسان‌کش سرمایه به اثبات رسیده‌اند. راه رسیدن به این رهایی نیز اساساً در راستای خطوط پیش‌بینی شده از سوی مارکس خواهد بود: ایجاد آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی نوده‌گم، بسیج و سازماندهی کارگران و زحمتکشان به‌دست خودشان و به دمکراتیک‌ترین و کثرت‌گراترین شکل بر پایه‌ی شرایط موجود، کنار گذاشتن مبارزات تدافعی سازشکارانه‌ی گذشته و آغاز یک نعره‌ی سوسیالیستی همه‌جانبه علیه سرمایه و برقراری نظامی خود مختار و خودگردان با وسیع‌ترین نوع دمکراسی و آزادی واقعی که ضامن پیشرفت انسان به‌سوی وحدت (برقراری رابطه‌ی انسان‌گرا و طبیعت‌گرا) با خود، با هم‌نوع خود و با طبیعت اطراف خود خواهد بود. تجربه‌ی شوروی، اروپای شرقی و دیگر کشورهای مابعد انقلابی، به روشنی روز نشان داد که تنها برانداختن «سرمایه‌داران» آن‌هم در چند کشور «عقب مانده» برای به‌ثمر رسیدن چنین امر خطیری

کافی نیست و حتماً می‌تواند به فاجعه منتهی شود. آنچه باید برافتد، قدرت سرمایه است که قدرتی است ریشه‌دار، تاریخی و جهانی که نه تنها در قلمرو اقتصاد و سیاست عمل می‌کند، بلکه وجه فرهنگی دیرینه و عمیقی دارد. وجهی که مقابله با آن شاید سه‌چنان‌ترین بخش مبارزه را تشکیل می‌دهد. انجام این رسالت عظیم از سوی طبقه‌ی کارگر در شرایط تسلط همه‌جانبه‌ی کمونی سرمایه، آن‌چنان سنگین است که به‌ظاهر ناممکن به‌نظر می‌رسد. اما، نه تاریخ را دیگری برای اکثریت عظیم بشریت نمی‌گذارد و نه نظام سرمایه هیچ‌گاه این چنین ضربه‌پذیر بوده است. تعیین مقیاس زمانی برای انجام این امر خطیر ساده‌لوحانه خواهد بود. اما پریدن از صف این مبارزه‌ی طولانی، پشت کردن به مردم است. مارکسیست‌ها در صف مقدم مبارزات روزمره‌ی مردم خواهند بود و درحین حال که از جنبش زنان و جنبش حفظ محیط زیست با تمام وجود دفاع می‌کنند، اما حل‌نهایی این دو را در گرو حل‌نهایی معضل نظام سرمایه می‌بینند.

پست‌مدرنیست‌ها به‌عکس، در عین حال که هنوز لقب «چپ» به خود می‌دهند و ادعای ادامه‌ی سنت مارکس را دارند، از دیدگاه مارکس شیربی‌یال و دم و اشکمی می‌سازند که نه تنها نظام سرمایه از آن ترسی ندارد، بلکه آن‌را با آغوش باز می‌پذیرد. چرا که نسخه‌ی تعطیل‌مبارزه‌ی واقعی، عملی، کارساز، مؤثر و صادقانه است. پست‌مدرنیست‌ها، از آنجا که برای وضع موجود جهانی، تاریخی، قانونی، ارتباط متقابل و در نتیجه عکس‌قائل نیستند، و تنها عوارضی را می‌بینند آن‌هم به‌شکل روزمره، مورد‌به‌مورد و مستقل از هم، بنابراین راه حل‌ها و «مبارزات متناظر با آن» نیز از نظر آنها روزمره، مورد‌به‌مورد و مستقل از هم است. به‌عبارت دیگر برای حل مسأله‌ی دو میلیون فاحشه‌ی تایلندی، پیشنهاد بحث با دولت تایلند، ایجاد شعبه‌ای از کمیته‌های پاریس یا فرانکفورت در شهر بانکوک می‌دهند یا صرفاً مسأله‌ی زنان تایلند، مسأله‌ی آنها نیست. چرا که اگر یک پارپسی راجع به زنان تایلند فکر کند، لابد نوعی «سیستم‌سازی» است. برای حل مسأله‌ی دهها میلیون ماهی رودخانه‌ی هودسن، پیشنهاد مراجعه به شعبه‌ی حزب سبز کنار رودخانه‌ی هودسن را می‌دهند و برای حل مسأله‌ی مرگ و میر سالانه ۶ میلیون طفل آفریقایی، پیشنهاد کمک‌های خیریه‌ی اُکسفام یا بنگاه خیریه‌ی لئوپولد و بارون روتچیلد را می‌دهند. اما مؤثرترین پیشنهاد آنها عبارت از **دباوگ، گفت‌وگو و بحث آزاد رهایی‌بخش** (و شاید دود کردن اسپند و عود و عنبر!) است.

راه حل پست‌مدرنیست‌ها برای مشکلات سهمگین امروز جامعه‌ی بشری، راه حل نیست، بلکه نسخه‌ی تسلیم به نظام سرمایه و ادامه‌ی وضع موجود است. البته ادامه‌ی وضع موجود که می‌گوییم، بسیار خوش‌بینانه است، چرا که وضع موجود به وضع امروزیش نخواهد ماند. از نظر محیط زیست، تخریب بی‌امان است. از نظر گسترش سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و میکروبی، نه تنها پس از فروپاشی شوروی روبه‌کاهش نرفته، بلکه به‌مسیر تصاعدی خود ادامه می‌دهد؛ از نظر سیاسی شاهد

محدودیت هرچه بیشتر دموکراسی (حتا در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری) و نفوذ خزنده‌ی فاشیسم هستیم. و ادامه‌ی نظام سرمایه‌ راهی جز این ندارد، چرا که دقیقاً بر خلاف دیدگاه بیژن رضایی، این تحولات قابل پیش‌بینی است. احتراز از این پیش‌بینی نه تنها کاری غیرعلمی، که غیر مسئولانه و غیر انسانی است. تنها راه جلوگیری از فاجعه، ایستادن در برابر آن و مبارزه علیه آن است. تنها ضامن دموکراسی و آزادی مبارزه است نه سکوت و عقب‌نشینی، چرا که تاریخ چنددهه‌ی اخیر، به‌طور تردید ناپذیری نشان داده است که عقب‌نشینی طبقه‌ی کارگر و توده‌های مردم، مساوی با گسترش آزادی و دموکراسی نیست، بلکه مساوی با هار شدن فاشیست‌هاست. زمانی که کارگران فرانسه به خیابان‌ها می‌ریزند، می‌توانند دموکراسی را تضمین کنند و آقای لوپن و فاشیست‌ها را سر جای خود بنشانند. موقعی که توده‌های زحمتکش آلمانی به خیابان‌ها می‌ریزند، می‌توانند پره‌های کله تاس‌ها را قیچی کنند. سکوت کارگران و زحمتکشان به معنای بال و پر گرفتن بر لوسکونتی‌ها، لوپن‌ها و کله تاس‌ها است. به‌طور خلاصه، فلسفه‌ی پست مدرنیست‌ها، فلسفه‌ی دوره‌ی گنبدیگی کامل نظام سرمایه است، فلسفه شکست و گریز و تسلیم در برابر سرمایه و فاشیسم است.

اما آیا پست مدرنیست‌ها دارای «احکام»، «قوانین»، «سیستم» و «دستگاه فکری» خود نیستند؟ اخیراً ترجمه‌ی مجموعه مقالاتی در ایران انتشار یافته زیر عنوان «پسا مدرنیسم در بوته‌ی نقد» که در مقدمه‌ی جالب آن به قلم خسرو پارسا می‌خوانیم: «بسیاری از تلقی‌های پسا مدرنیستی در جامعه‌ی ما خواه ناخواه، جامعه را نه به طرف یک جهش متصور به فراسوی مدرنیسم، بلکه به طرف نفی دستاوردهای آن و کمک به واپس‌گرایی می‌کشاند... قرار بود و گفته شده است که نظام‌های جامع و مانع و فراگیر از موجبات سرگشتگی و نابسامانی کنونی انسان هستند. می‌توان به حد اکل با این حکم موافق بود؛ اما قدری شتابزدگی می‌خواهد که این آگاهی ما را به سوی بدیلی بکشاند که در عمل همان ایراد را به نحوی بارزتر در بردارد... پسا مدرنیسم در نقد جهان‌شمولی، خود جهان‌شمول‌گرایی می‌کند... پسا مدرنیسم با تأکید بر نقد پدیده‌ی سرکوب و قدرت، لاجرم مرزهای مشترکی با آنارشیسم و آخر قرن گذشته پیدا می‌کند... اظهارات و احکام افراطی برخی، روی احکام هشجاری دهنده‌ی دیگر را می‌پوشانند و مجموعه‌ای شیزوفرینیک، یا بهتر بگوییم، مولتی فرینیک به دست می‌دهد که هر یک از وجوه شخصیتی‌اش قابل تعمق است، ولی مجموعه‌ی آن نه قابل دفاع است و نه قابل نقد» (پسا مدرنیسم در بوته نقد - چاپ آگه - تهران ۱۳۷۵ - صفحات ۸-۱)

به نظر من این نوشته ارزیابی هشجاران‌های از کیش نوین گروه قابل توجهی از روشنفکران «چپ»

سابق‌هاست.

## نکاتی چند در باره‌ی: تاریخچه سوسیال دمکراسی

در شماره ۳۲۵ نشریه «شهروند» متن مصاحبه‌ای با آقای دکتر سعید رهنما به چشم می‌خورد که در آن به برخی برخوردهای نادرست آقای کرامت به شرکت کنندگان در مصاحبه‌های ایشان برای نوشتن کتاب «احیای سوسیال دمکراسی در ایران» پاسخ داده می‌شود. مصاحبه اما آشکارا فراتر از جواب به این برخوردها می‌رود و یک سلسله مسائل درباره‌ی انقلاب اکتبر، انقلاب چین، کودکان قالی باف، کارتل، شیوه‌ی کار نظام سرمایه و تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی مطرح می‌کند که در آنها روی سخن تنها به آقای کرامت نیست، بلکه خشک و تر را با هم می‌سوزاند.

در این نوشته قصد من آن نیست که به همه‌ی مسائل مطروحه در این مصاحبه بپردازم، بلکه می‌خواهم در دو زمینه نکاتی را ذکر کنم تا شاید به این بحث کمکی شده باشد. این دو زمینه یکی تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی و دیگری شیوه‌ی عملکرد نظام سرمایه در سال‌های پایانی قرن بیستم است.

در زمینه‌ی اول آقای دکتر رهنما به سه روند تاریخی سوسیال دمکراسی به ترتیب زیر اشاره می‌کنند:

«اول سوسیال دمکراسی انقلابی که بعداً از جمله بلشویک‌ها نام کمونیستی را بر آن گذاشتند؛ دوم، سوسیال دمکراسی اصلاح طلبانه برای گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم که برجسته‌ترین شخصیت‌اش ادوارد برنشتین بود و سوم سوسیال دمکراسی غیر مارکسیستی کشورهای اروپای غربی و امثالهم». (صفحه ۲۷ - شهروند ۳۲۵).

گرچه در یک مصاحبه نمی‌توان به تاریخچه‌ی مفصل یک جنبش پرداخت، اما این نوع تقسیم بندی نه تنها نارسا که به نظر من دارای اشتباهات جدی و در نتیجه گمراه کننده است. از این رو برای روشن شدن مطلب در اینجا کوشش می‌کنم نکاتی را در این زمینه ذکر کنم تا شاید کمکی به بحث کند. برای این کار از میان دهها مورخ و نویسنده‌ی معتبر که در این زمینه قلم زده‌اند، از

نوشته‌های دو نفر کمک می‌گیریم؛ دو نفری که نه تنها دهها سال از عمر خود را در متن و بطن جنبش سوسیالیستی گذرانده‌اند، بلکه طی این سال‌های طولانی، به‌طور پیگیر به افشاکاری احزاب کمونیست وابسته به بین‌الملل سوم مشغول بوده‌اند و با کج‌روی‌های آنها سخت مبارزه کرده‌اند. این دو نفر یکی دانیل سینگر سوسیالیست به‌نام ساکن فرانسه، مفسر و خبرنگار مجله‌ی نیشن (Nation) در اروپا و دیگری ایستوان مزاروش است که سالها دوست و شاگرد لوکاچ بود و با ورود تانک‌های شوروی به بوداپست در سال ۱۹۵۶ از آن کشور بیرون آمد و از آن پس در دانشگاه‌های ایتالیا، کانادا و انگلیس مشغول تدریس فلسفه بوده است. ابتدا بیمنیم نظر دانیل سینگر درباره‌ی تاریخچه‌ی سوسیال دمکراسی چیست؟ او در یکی از سخنرانی‌های اخیر خود می‌گوید:

«معنای واقعی کلمات کم اهمیت نیست. از لطماتی که این‌همانی لغت کمونیسم یا سوسیالیسم با نظام استالینی و دنباله‌هایش وارد کردند آگاهیم. پس اجازه دهید در مورد اصطلاح سوسیال دمکراسی، قدری دقیق‌تر باشیم. این اصطلاح در اصل مترادف با جنبش سوسیالیستی بود. لنین و مارتوف که یکی بلشویک و دیگری منشویک بود، هر دو عضو بین‌الملل دوم سوسیال دمکراسی بودند، ادوارد برنشتین تجدید نظر طلب و روزا لوکزامبورگ نیز بخشی از این بین‌الملل بودند. هم اصلاح طلبان و هم انقلابیون دست کم از نظر تئوری بر سر هدف نهایی توافق داشتند و آن هم رسیدن به جامعه‌ی بی‌طبقه بود که در آن وسایل تولید اجتماعی شده و بی‌عدالتی‌ها ریشه کن شده باشند. ایمان در اساس بر سر استفاده از خشونت نیز اختلاف بنیانی با هم نداشتند، چرا که میزان کاربرد خشونت بستگی به مقاومتی داشت که اقلیت صاحب امتیاز از خود نشان می‌داد. اختلاف واقعی آنان بر سر شیوه‌ی تداوم جنبش بود. استدلال اصلاح طلبان این بود که به‌طور تدریجی، پیش‌رونده و در چهارچوب نهادهای موجود به جامعه‌ی متفاوت آینده می‌رسیم. پاسخ انقلابیون این بود که بدون گسست و تغییر رادیکال (ریشه‌ای) چهارچوب نهادی نمی‌توان به آن جامعه‌ی متفاوت رسید. (مجله ماتلی ریویو، ژانویه ۱۹۹۷، صفحه ۱ و ۲ - تأکیدها از ماست).

آنچه باید بر این نکات تاریخی بر شمرده از سوی دانیل سینگر افزوده شود، این است که اولاً؛ ادوارد برنشتین که بود و ارتباط او با لنین چه بود؟ و ثانیاً؛ احزاب سوسیال دمکرات، قبل از جنگ دوم جهانی، چه دگرگونی‌هایی پیدا کردند و سرنوشت آنها از آن پس چه شد؟

ادوارد برنشتین که سال‌ها در انگلیس با فردریش انگلس همکاری نزدیک داشت، از سال پس از مرگ او (۱۸۹۶) آغاز به انتشار یک سلسله مقاله در نشریه‌ی تئوریک حزب سوسیال - دمکرات آلمان (که در آن زمان بزرگ‌ترین حزب سوسیال دمکرات در اروپا بود) زیر عنوان «مسائل سوسیالیسم» کرد که در آنها برخی از بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس، به‌ویژه در مورد گردش کار نظام سرمایه، آینده این نظام و تاکتیک‌های حزب سوسیال دمکرات در واکنش به این عملکردها

را مردود شمرد. (زمانی که این مقالات انتشار یافتند، لنین هنوز در زندان به سر می‌برد و نه تنها در اروپا که حتی در پتروگراد هم شخص شناخته شده‌ای نبود) کسانی که به شدت از این مقالات برآشفتند، در درجه‌ی اول رهبران اصلی حزب در آلمان یعنی کائوتسکی و بیل و پس از آن ژان ژوره و لاپریولا در فرانسه و ایتالیا بودند. اما کسی که به‌طور جدی در برابر این مقالات موضع گرفت، روزالوکزامبورگ بود که مبارزه‌ی ایدئولوژیک خود با ادوارد برنشتین را با انتشار جزوه‌ای زیر عنوان «اصلاح اجتماعی یا انقلاب» آغاز کرد.

لوکزامبورگ در همان ابتدای این جزوه اختلاف بنیانی دیدگاه خود (و مارکس) با نظرات برنشتین را به این صورت خلاصه می‌کند: «از نظر سوسیال دموکراسی | که در آن زمان تنها جنبش سوسیالیستی بود | میان اصلاح اجتماعی و انقلاب پیوندی ناگسستگی وجود دارد: مبارزه برای اصلاح اجتماعی وسیله و انقلاب اجتماعی هدف آنست. در حالی که نظریه‌ی برنشتین اصلاح اجتماعی را به هدف تبدیل می‌کند.»

بحث اساسی برنشتین در سلسله مقالاتش (که بعدها تحت عنوان «سوسیالیسم تدریجی Evolutionary Socialism به انگلیسی ترجمه شد و با مقدمه‌ی مفصلی از سوی سیدنی هوک انتشار یافت) این بود که نظام سرمایه با دست زدن به یک سلسله تمهیدات، از جمله به‌وجود آوردن سیستم اعتبارات و تشکیل «سازمان کارفرمایان» (منظور کارتل و تراست) خواهد توانست بر بی‌سامانی تولید فائق آید و به گردش کار خود سر و سامان دهد. به نظر برنشتین نظام سرمایه‌داری با سروسامان دادن به تولید، نه تنها به گسترش خود ادامه می‌دهد، بلکه توان آن را پیدا می‌کند که از بحران‌های ادواری جلوگیری کند، بخش‌های هرچه بزرگ‌تری از جامعه را از نعمات این نظام برخوردار کند، طبقه‌ی متوسط را هرچه گسترده‌تر کند و جامعه‌ای مرفه به‌وجود آورد. این نظام با موفقیت در این زمینه‌های اقتصادی، از نظر سیاسی نیز دموکراسی را در جامعه خواهد گستراند. و در چنین شرایط آزاد و دموکراتیکی است که طبقه‌ی کارگر خواهد توانست با بالا بردن آگاهی سیاسی خود و شرکت در انتخابات آزاد، قدرت سیاسی‌اش را افزایش دهد و سرانجام به قدرت دست یابد. روزا لوکزامبورگ در «اصلاح اجتماعی یا انقلاب» به یک یک استدلال‌های برنشتین پاسخ می‌دهد و ثابت می‌کند چرا نظرات او در مورد عملکرد سرمایه با واقعیات درونی و ذاتی این نظام خوانایی ندارد.

ذکر این نکات تاریخی از آنرو اهمیت دارد که اکنون و پس از گذشتن یک قرن از درگرفتن این بحث میان ادوارد برنشتین و روزا لوکزامبورگ و با پشت سر گذاشتن بحران اقتصادی ۱۹۰۷ (درست ۶۰ سال پس از انتشار مقالات برنشتین) جنگ خانمان برانداز اول جهانی (که نتیجه‌ی این بحران بود) ظهور فاشیسم و نازیسم در اروپا پس از جنگ اول، بحران بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ و جنگ دوم جهانی (که نتیجه آن بود) میلیتاریزه شدن بعدی اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری، و به‌راه انداختن

صدها جنگ کوچک و بزرگ و دهها کودتا و براندازی و ارتکاب این همه جنایت علیه بشریت توسط چند کشور سرمایه‌داری اصلی و بالاخره بحران ساختاری کنونی نظام سرمایه و برچیده شدن تدریجی «دولت رفاه» خود، قضاوت کنیم که آیا تاریخ به بحث‌های روز الوکزامبورگ مهر صحت زد یا به استدلال‌ات ادوارد برنشتین؟

پرسش تاریخی اساسی اما این است که چگونه با وجود مخالفت سرسختانه‌ی افرادی چون کائوتسکی و بیل با مقالات ادوارد برنشتین، او از حزب طرد نشد؟ پاسخ به این پرسش ریشه در واقعیت دیگری داشت و آن هم این بود که رهبری حزب سوسیال دمکرات - که بعدها روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت از آن جدا شدند و تازه بعد از ۲۰ سال از انتشار این مقالات، بین‌الملل سوم به ابتکار بلشویک‌ها در برابر آن به وجود آمد- در واقع خود نیز بنیانی‌ترین دیدگاه‌های مارکس را کنار گذاشته بود، منتها این مسأله تا چهارم اوت ۱۹۱۴ هنوز از چشم بسیاری پنهان مانده بود. آغاز جنگ اول جهانی نه تنها تغییراتی شگرف در سطح جهانی و اوضاع سیاسی جامعه «دمکراتیک» آلمان به وجود آورد و نظرات ادوارد برنشتین را به ورق پاره‌هایی زرد تبدیل کرد، بلکه حزب سوسیال دمکرات آلمان را که ستون فقرات بین‌الملل دوم بود به همراه سران آن چون کائوتسکی، بیل، ابرت و شایدمان در معرض یک محک تاریخی دوران ساز قرار داد، روز ۴ اوت ۱۹۱۴ را به درستی روز مرگ بین‌الملل دوم خوانده‌اند.

گرداندگان فریبکار احزاب سوسیال دمکرات که تا چند روز پیش از ماه اوت، صحبت از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران جهان علیه بورژوازی کشورهای مربوطه می‌کردند، یک باره به دلالت سرمایه‌های کشور خود تبدیل شدند و نمایندگان آنها در مجالس این کشورها به بودجه‌ی جنگی هیات حاکمه‌ی خود رأی مثبت دادند و بدین ترتیب کارگران و زحمتشکان این کشورها را به گوشت دم توپ بورژوازی تبدیل کردند. آدلر در اتریش، والدرولت در بلژیک و ژان ژوره در فرانسه به همین منجلاب در غلطیدند. دادن چنین رأی‌ای از سوی احزاب سوسیال دمکرات، برای لنین آن‌چنان تعجب‌آور نبود، چرا که تا این زمان کهابیش به ماهیت این احزاب پی برده بود. روزا لوکزامبورگ اما با آن که حزب را از درون و خیلی بهتر از لنین می‌شناخت، در روزهای نخست پس از این خیانت تاریخی، دچار ضربه‌ی روانی سختی شد.

سال‌های جنگ چهره‌ی درنده خوی «دمکراسی» آلمان را بیش از پیش به روزا لوکزامبورگ و یارانش شناساند، اما یاز هم زمان تصمیم‌گیری تعیین کننده و بیریدن از این احزاب فرا نرسیده بود. او هنوز فکر می‌کرد می‌توان در چارچوب «آزاده همین حزب» به کار سیاسی با کارگران ادامه داد. ماشین جنگی آلمان به همان گونه که در خارج از مرزهای آن کشور به بهای قربانی کردن میلیون‌ها انسان به کار افتاده بود، پاشنه‌ی آهتین خود را در داخل نیز نشان داد. فعالیت حزب سوسیال دمکرات هر روز محدودتر شد. روزنامه‌هایش در معرض سانسور شدید قرار گرفت و هرچه بیشتر

عقب نشینی می‌کرد، خواست‌های هیأت حاکمه و ارتش، از آن حزب گسترده‌تر می‌شد و حزب نیز هر چه بیشتر به متجربان تسلیم‌طلبی در می‌غلطید. روزا لوکزامبورگ و شمار کوچکی از یارانش در برابر این فجایع ایستادند و علیه امپریالیسم آلمان و تسلیم طلبان سوسیال دمکرات فریاد اعتراض برآوردند. از شخصیت‌های برجسته‌ای که در این راه با لوکزامبورگ ماندند، کارل لیبکنخت و فرانتس مهرینگ بودند. «دمکراسی» آلمان نه تنها روزنامه‌های مخالف را تعطیل و با تسلیم سانسور چپان خود کرد، بلکه روزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنخت و صدها انقلابی دیگر را که در برابر جنگ افروزان قتل‌عام کرده بودند، به زندان انداخت.

گردانندگان حزب سوسیال دمکرات آلمان که با آغاز جنگ حاضر بودند شکم سوسیال دمکرات‌های انگلیس، فرانسه و بلژیک را سفره کنند، به همراه هیأت حاکمه‌ی آلمان بر آن تصور بودند که با دستگاه جنگی پرتوان خود خواهند توانست در مدتی کوتاه بر انگلیس و متحدین او فائق آیند و این تخیل با برافتادن تزار در اوتل ۱۹۱۷ و از هم پاشیدن ارتش روسیه تقویت شد. اما وارد شدن آمریکا در جنگ، این تصورات را بر باد داد و سرانجام در اکتبر ۱۹۱۸ جبهه‌ی غربی آلمان‌ها درهم فروریخت. مجموعه‌ی این عوامل نه تنها موجب ناآرامی در ارتش و در میان کارگران شد، بلکه ناوگان آلمان را به شورش کشید. شرایط انقلابی در آلمان به سرعت در حال رشد بود. شوراهای کارگران و سربازان به سرعت تشکیل می‌شد. حزب سوسیال دمکرات‌ها در این زمان نه تنها نمی‌توانست این شرایط را تحمل کند، بلکه ابرت و شاید مان (که اکنون تشکیل دولتی جدید را از سوی هیأت حاکمه‌ی آلمان پذیرفته بودند) تصمیم به سرکوب این انقلاب گرفتند. هیأت حاکمه‌ی آلمان و ارتش وابسته به آن یا تیزهوشی هرچه تمام‌تر، دریافته بودند که تنها نیرویی که در این زمان (پس از شکست مفتضحانه در جنگ) می‌تواند از نابودی نجاتش دهد، همین حزب سوسیال دمکرات است. بدین ترتیب پس از قبول آتش بس از سوی آلمان در نوامبر ۱۹۱۸، دولت جدید به رهبری سوسیال دمکرات‌ها تشکیل شد.

کارل لیبکنخت از زندان آزاد شد و روزا لوکزامبورگ را مردم از زندان شهر Breslau آزاد کردند. لوکزامبورگ در نهم نوامبر ۱۹۱۸ به کارل لیبکنخت پیوست و این دو در صدد انتشار روزنامه‌ی «پرچم سرخ» افتادند. اما دولت سوسیال دمکرات هیچ رضایتی نسبت به این فعالیت‌های آنان نشان نمی‌داد.

شرایط انقلابی اما در برلین اکنون از دست ابرت و شاید مان داشت خارج می‌شد. ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۱۸ به راستی ماه‌های تظاهرات و اعتصابات در سراسر آلمان و به ویژه در برلین بود. اما گروه اسپارتاکوس که در این فاصله توسط لوکزامبورگ و لیبکنخت بنیان‌گذاری شده بود، به هیچ‌رو آمادگی رهبری چنین انقلاب عظیمی را نداشت. از سوی دیگر تمام ماشین جنگی آلمان - که تازه از جنگ فارغ شده بود - به رهبری حزب سوسیال دمکرات در برابر این انقلاب ایستاده



بود. روزا لوکزامبورگ حتی تا ۲۹ دسامبر ۱۹۱۸ هنوز می‌خواست در چهارچوب حزب سوسیال دمکرات کار کند و تازه در این روز تصمیم به جدایی از حزب و تشکیل حزب مستقل خود را گرفتند. اما دیگر دیر شده بود. دشمن در این فاصله بیکار ننشسته بود. اولین گروه‌های Freikorps (سربازان و افسرانی که در گذشته بخشی از ارتش لودندورف بودند و بعدها ستون فقرات ارتش ام. اس. اس هیتلر را تشکیل دادند) به سازماندهی خود پرداختند. این گروه‌ها زیر حکومت سوسیال دمکرات‌ها تشکیل شدند و به رشد خود ادامه دادند و بالاخره زیر فرماندهی لوسکه (متخصص امور نظامی حزب سوسیال دمکرات) در تسخیر برلن و سرکوب انقلاب و کشتن روزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت نقش اساسی بازی کردند. در این هنگام نه تنها نیروهای دست راستی، کمر به قتل این دو بسته بودند، بلکه روزنامه ارگان حزب (Vorward) نیز در شماره ۱۳ ژانویه ۱۹۱۹ خود، گناه کشته شدگان جریان انقلاب را به گردن لوکزامبورگ و لیبکنخت انداخت.

شب ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ کارل لیبکنخت و روزا لوکزامبورگ در یکی از محلات برلن توسط نیروهای نظامی شناسایی و دستگیر شدند و به هتل Eden برده شدند. قتل این دو از پیش برنامه‌ریزی شده بود. خیابان‌های اطراف هتل را خلوت کرده بودند. هنگامی که لیبکنخت می‌خواست از هتل خارج شود، سربازی به نام Runge با قنداق تفنگ ضربه‌ای به سر او وارد کرد. سپس او را گشان گشان به درون اتومبیلی انداخته و تیر خلاص توسط سرگروهیان Pflung Hartuns - به شقیقه‌ی او شلیک شد. روزا لوکزامبورگ را حتی فرصت بیرون رفتن از هتل ندادند. سربازان ابتدا جسم نحیف او را در سرسرای هتل مورد ضرب و شتم و اهانت قرار دادند. سپس سرباز Runge نزدیک در هتل با قنداق تفنگ ضربه‌ای کاری به سر او وارد کرد. سپس جسم نیمه جان او را به داخل اتومبیلی انداختند و تیر خلاص را سرگروهیان Vogel به سر او شلیک کرد. جسد روزا لوکزامبورگ را به داخل کانالی پرتاب کردند و جسد، تا ماه مارس در آن کانال باقی ماند. قاتلین لیبکنخت و روزا لوکزامبورگ نه تنها به خاطر جنایت هولناکی که مرتکب شده بودند، تنبیه نشدند، بلکه زندگی مرفهی را در زمان دولت‌های مختلف سوسیال دمکرات، فاشیست و دمکرات مسیحی گذراندند. و تازه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، خود آغاز به اقرار و نوشتن جنایاتشان کردند.

\* \* \*

حال این سؤال پیش می‌آید که آیا سقوط احزاب سوسیال دمکرات به این درجه از تباهی صرفاً نتیجه‌ی خیانت رهبران آن بوده است؟ تردیدی نیست که این رهبران نقش بزرگی در این خیانت‌ها داشته‌اند، اما فراموش نکنیم که زمینه‌های اجتماعی-اقتصادی برای رشد چنین عناصر

و چنین روش «اصلاح طلبانه» ای در آن زمان نه تنها در آلمان که در سراسر اروپا وجود داشت. دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم از دوران‌های «طلایی» نظام سرمایه‌داری در بخش‌های پیشرفته‌ی آن یعنی اروپای غربی و آمریکا بود چرا که در این زمان شمار کوچکی از کشورهای اروپایی با تقسیم سه قاره‌ی آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین میان خود و دستیابی به منابع سرشار مواد اولیه و گشوده شدن بازارهای عظیم آنها به روی فرآورده‌های صنعتی‌شان وارد قلمرو تازدای از تاریخ خود شده بودند. این تنعم و گسترش اقتصادی به سرمایه‌داران فرصت می‌داد امتیازات چندی به قشر بالای کارگران دهند، آنها را جذب سیستم کرده و به اصطلاح نوعی «اشرافیت کاری» در میان آنان به وجود آورند. حزب سوسیال دمکرات در این زمان اساساً این قشر از کارگران را نمایندگی می‌کرد. از سوی دیگر پس از پایان گوری جنگ‌های ناپلئونی به نفع انگلیس در ۱۸۱۵، اروپا زیر تسلط نظام Pax

Britanica دوره‌ای نسبتاً آرام و بدون جنگ را پشت سر گذاشته بود و اروپائیان نه تنها خود را نژاد برتر، بلکه نظام موجود را نیز نظامی ازلی و ابدی می‌پنداشتند. چنین طرز تفکر نژادپرستانه و برتری جویانه‌ای از آن چنان نفوذ و گستردگی برخوردار بود که حتی اثرات خود را روی سوسیال دمکرات‌های آن زمان هم می‌گذاشت. مراجعه به نوشته‌های رهبران سوسیال دمکرات آن زمان نشان می‌دهد که آنان کشورهای غیر اروپایی را آشکارا «ملل وحشی» می‌نامیدند.

در چنین شرایطی حزب سوسیال دمکرات در سال‌های پیش از جنگ می‌توانست با پنهان ساختن چهره‌ی واقعی خود رشد کند و کارش به جایی رسد که در سال ۱۹۱۲ در انتخابات رایشتاگ ۴۲۵ رأی (۳۴/۸ کل آراء) را به دست آورده و تبدیل به بزرگترین حزب آلمان شود. آنچه بسیار آموزنده است آن که این حزب با وجود به دست آوردن این موفقیت‌های شگرف، باز هم نتوانست تغییر بنیانی در شرایط زندگی کارگران و زحمتکش‌ان آلمان به وجود آورد، چرا که به فعالیت در چهارچوب تسلط نظام سرمایه بر تمام ارکان اصلی جامعه اصرار داشت و این، درست در راستای خط مشی‌ای بود که ادوارد برنشتین می‌خواست و دیگر رهبران حزب که روزی به ظاهر به مخالفت با او برخاسته بودند، از همین خط مشی پیروی می‌کردند.

اما همان‌گونه که قبلاً اشاره کردیم، هنوز دو سال از این موفقیت بزرگ نگذشته بود که جنگ اول جهانی آغاز و هنگام محک خوردن به ماهیت واقعی حزب سوسیال دمکرات فرا رسید و دیدیم این آزمون تاریخی چگونه نقاب از چهره‌ی آن برداشت. با ورود نظام سرمایه به دوره‌ی بحرانی خود از دهه‌ی دوم قرن بیستم، جنبش سوسیال دمکراسی نیز رو به افول می‌رود و در این شرایط است که از یک سوبلشویک‌ها، بین الملل سوم را به وجود می‌آورند (یا به قول آقای دکتر رهنما «بعداً از جمله بلشویک‌ها نام کمونیستی را بر آن گذاشتند!») و از سوی دیگر فاشیسم در اروپا و جنون ضد کمونیستی در آمریکا اوج می‌گیرد. در واقع این هردو حرکت کوشش در حل بحران نظام سرمایه

دارند. در جهان سرمایه‌داری برای حل این بحران، سرانجام به آخرین حربه‌ی این نظام یعنی جنگ توسل جسته می‌شود. در شوروی نیز پس از مرگ لنین و چند سال کشمکش درونی میان جناح‌های مختلف حزب بر سر راه حل این بحران، به دلیل شرایط پیچیده‌ی آن کشور و فشارهای بی‌امان بیرونی در اواخر دهه ۱۹۲۰ بالاخره استبداد استالینی برقرار می‌شود. شواهد انکارناپذیر اما نشان می‌دهند که در دهه‌ی ۱۹۳۰ نه برنامه‌ی «نیو دیل» روزولت در آمریکا، نه فاشیسم و نازیسم در اروپا و نه رژیم استالینی در شوروی قادر به حل این بحران بودند.<sup>(۱)</sup> تنها جنگ و تخریب و نابودی در سطح وسیع می‌توانست مشکل گشای مساله باشد. جنگ دوم جهانی با ابعاد تخریبی وحشتناک‌اش نه تنها می‌بایست وسایل جنگی در مقیاسی سرسام‌آور تولید کند، بلکه از آن پس می‌بایست خرابی‌ها را نیز ترمیم کند و اینها همه دوباره رونقی کم‌سابقه به اقتصاد اروپا و آمریکا در سال‌های پس از جنگ بخشید که نتیجه‌اش «دوران طلایی» دیگری بود که نزدیک به سی سال (تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰) با نوساناتی طول کشید. در این دوران نرخ سود سرمایه‌ها آن‌چنان بود که باز هم بورژوازی به راحتی می‌توانست بخشی از آن را به قشر بالای کارگران (آن هم تنها در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری) ارزانی دارد. در چنین شرایطی قوانینی به نفع کارگران وضع شد، حقوق بازنشستگی و بیکاری، خدمات پزشکی عمومی و تعطیلات چند هفته‌ای با حقوق و یک سلسله مزایای دیگر برقرار گردید و به عبارتی دیگر «دولت رفاه» به وجود آمد. و در این شرایط بود که دوباره اوضاع و جو برای رشد سوسیال دموکراسی، «اصلاح طلب» آماده گردید. اما این «عصر طلایی» نتوانست دوام داشته باشد. افول دوران شکوفایی اقتصادی پس از جنگ و تلاش سرمایه برای حفظ نرخ سودی قابل قبول چاره‌ای جز آغاز یک هجوم همه‌جانبه علیه طبقه کارگر باقی نمی‌گذاشت. نقطه عطف این تغییر در اوضاع اقتصادی، جدا شدن دلار از طلا، تلاطم در بازارهای مالی و ارزی جهان در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و بالاخره رکود عمیق اقتصادی ۷۵-۱۹۷۴ بود.

سرمایه‌داران کشورهای اصلی سرمایه‌داری در هیأت کنفرانس سه‌جانبه (Trilateral Conference) به رهبری دیوید راکفلر به فکر چاره‌جویی و طرح هجومی همه‌جانبه افتادند. این هجوم تنها جنبه‌ی اقتصادی نداشت، بلکه از آن مهم‌تر یورش فرهنگی-ایدئولوژیک نیز بود. هیأت‌های حاکمه‌ی کشورهای سرمایه‌داری عمده با بسیج همه‌جانبه‌ی نیروی خود سرانجام توانستند در دو کشور رهبری‌کننده، دولت‌های راست افراطی به رهبری مارگارت تاچر و رونالد ریگان بر سر کار آورند و دستگاه مقننه و قضائیه این کشورها را با عوامل خود پرکنند. نقطه‌ی عطف نبرد با کارگران در قلمرو اقتصادی، شکستن اعتصاب عظیم و یک‌ساله‌ی معدن‌چیان انگلیس توسط مارگارت تاچر (۱۹۸۴) و بیرون انداختن تمامی مسئولین در حال اعتصاب کنترل هوایی فرودگاه‌های آمریکا توسط رونالد ریگان (۱۹۸۱) بود. انتشار کتاب «بحران دموکراسی» به قلم ساموئل هانتینگتن در سال ۱۹۷۵ نقطه‌ی عطف هجوم ایدئولوژیک راست سیاسی بود. از آن به بعد

www.golshan.com

- و در ۲۰ سال گذشته- این هجوم با شدت هرچه تمام‌تر ادامه یافته و با فروپاشی شوروی و تجاوز جنایت‌کارانه‌ی آمریکا و شرکای کوچک‌تر او به خلیج فارس در این فاصله، نظام سرمایه به رهبری آمریکا توانسته است ضربه‌هایی کاری بر سندیگاه‌های کارگری، جنبش‌های کشورهای «جهان سوم» و تمامی کارگران و زحمتکشان جهان وارد کرده و با اعتماد به نفس ظاهراً بالایی به این هجوم و حفظ دست‌بالای خود تا به امروز ادامه دهد. در چنین شرایط به‌غایت سختی است که بسیاری از روشنفکران «چپ» سابق قافیه را باخته و گروه گروه صف مردم را ترک و تسلیم نظام سرمایه می‌شوند. و هنگامی که آقای دکتر رهنما از «دنیای واقعی و نه دنیای تخیلی» صحبت می‌کنند، منظورشان همین شرایط است. سؤال اما در اینجا است که آیا در چنین شرایطی شناسی برای رشد سوسیال دموکراسی «اصلاح طلب» هست؟ اجازه دهید برای پاسخ به این پرسش دنباله‌ی سخن را به دانیل سینگر بسپاریم:

«وحدت در اهداف (منظور هدف احزاب وابسته به بین‌الملل دوم و سوم در رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی است) بر روی کاغذ حتی در دوره‌ی میان دو جنگ به حیاتش ادامه داد... اما حتی پس از جنگ دوم جهانی زمانی طولانی سپری شد تا احزاب سوسیالیست (سوسیال دموکرات) مواضع رسمی خود را با شیوه‌ی عملشان تطبیق دهند.

سوسیال دموکرات‌های آلمان در سال ۱۹۵۸، در بادگودسبرگ، قوانین خود را تغییر دادند.

حزب کارگر انگلیس، تازه در ۱۹۹۵ خیال خود را از بند معروف [منظور بند ۴ منشور حزب] دربارهِ

«مالکیت عمومی وسایل تولید و توزیع و مبادله» راحت کردند. این اشارات [در منشور این احزاب]

البته آشکارا چیزی جز اصطلاحات رایج و آثار عتیقه‌ی گذشته نبودند. سوسیالیست‌های فراتسه

شاید آخرین آنها بودند که تا سال ۱۹۸۱ هنوز در حرف از «فاصله گرفتن از سرمایه» سخن

می‌گفتند. و ما می‌دانیم که حتی در همان دو سال اول ریاست جمهوری میسران برسر آن چه رفت.

امروزه دیگر امکان هیچ سوء تفاهمی وجود ندارد. سوسیال دموکراسی دیگر هیچ ادعایی مبنی بر دور

الداخلت جامعه‌ی سرمایه‌داری ندارد. تنها هدف آن ایجاد اصلاحاتی در چارچوب همین نظام است. اشکال

اما در اینجا است که به قرار معلوم در اروپای غربی دیگر هیچ دورنمایی برای مدیریت سرمایه‌داری به

شکل اصلاح طلبانه‌اش وجود ندارد. دلیل و خامت بحران کنونی سوسیال دموکراسی نیز همین

است. (همانجا، صفحه ۲ و ۳، تاکید از ماست).

به دیگر سخن اگر در دهه‌های ۲۰ و ۳۰ امکان مدیریت سرمایه به شکل اصلاح طلبانه‌اش

وجود نداشت، امروزه نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد، و دیدیم که نظام سرمایه در آن زمان برای

مدیریت سرمایه‌های خود راه‌های دیگری (فاشیسم و جنگ) را برگزید.

حال برای بررسی نکات تاریخی دیگری از گذشته و حال احزاب سوسیال دموکرات اروپا، به

نظر ایستوان هزاروش رجوع می‌کنیم: «سوسیال دموکراسی طی تاریخ طولانی خود، ابتدا شیوه‌ی

کوشش در ایجاد تغییرات اساسی در روابط طبقاتی حاکم از طریق پارلمانی را در پیش گرفت و پس از چند دهه ناکامی در پیشبرد هدف دگرگونی‌های سوسیالیستی کارش به ترک کامل این اهداف کشید. این مسأله به هیچ رو اتفاقی یا صرفاً به خاطر «خیانت شخصی» نمایندگان سوسیال دموکرات در پارلمان نبود. اقدام آنها در راستای استقرار سوسیالیسم با وسایل پارلمانی از همان آغاز کار محکوم به شکست بود، چرا که آنها پیش بینی چیرزی ناممکن را می کردند. سوسیال دموکرات‌ها قول دادند نظام کنترل بازتولید اجتماعی را، که نه بر آن کنترل واقعی داشتند و نه می توانستند داشته باشند، به تدریج به چیزی به طور بنیانی متفاوت - یعنی به نظام سوسیالیستی - تغییر دهند... مایه گذاشتن انرژی یک جنبش اجتماعی در راه تلاش برای اصلاح نظامی اساساً غیر قابل کنترل در واقع اقدام به کاری بی ثمرتر از آب در هاون کوبیدن است، چرا که دوام پذیری حتی محدودترین اصلاح، بدون داشتن قدرت اعمال کنترل بر آن جنبه‌ها یا ابعاد درهم تافته‌ی اجتماعی که در صدد اصلاح آن هستیم، امکان ناپذیر است و آنچه کل اقدامات پارلمانی سوسیال دموکراسی را از همان ابتدا عملی متناقض با خود و محکوم به شکست می ساخت، همین واقعیت بوده.

(I. Mezaros : Beyond Capital, MR Press, 1996 P. 713)

مزاروش به دنبال این مطلب، به طور مفصل شرح می دهد که انحراف در جنبش سوسیالیستی کارگری چگونه از ثلث پایانی قرن نوزدهم در اثر دو شقه شدن این جنبش به یک «بازوی سیاسی» و یک «بازوی صنعتی» آغاز گردید و بازوی سیاسی چگونه به جای این که کمک به هدایت طبقه‌ی کارگر به سوی سوسیالیسم کند، تبدیل به وسیله‌ای برای مقید ساختن این طبقه به الزامات و احکام بنیانی نظام سرمایه گشت و از این طریق طبقه‌ی کارگر را خلع سلاح و کار آن را به بن بست کشاند. به طور خلاصه تاریخ صد ساله‌ی جنبش سوسیال دموکراسی در واقع چیزی جز مسیر تدریجی آن به سوی تبدیل شدن به زانده‌ای از نظام سرمایه نبوده است، نموده‌های شخصی سرمایه با هشیاری هرچه تمام‌تر در مواقع بحرانی از این جنبش برای حفظ خود در برابر طغیان کارگران و زحمتکشان، و در دوران تنعم، برای فریب کارگران و تظاهر به «دموکراسی پارلمانی» استفاده کرده‌اند. سرنوشت این جنبش اما با آغاز بحران ساختاری نظام، از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ و با رها کردن ایده‌ی سوسیالیسم از سوی این جنبش (حتماً روی کاغذ) رقم خورد و سرانجام به پایان اسفانگیز خود رسید.

\* \* \*

مطلب دومی که در مصاحبه‌ی آقای دکتر رهنما به چشم می خورد دیدگاه ایشان راجع به گردش کار نظام سرمایه در این سال‌های پایانی قرن بیستم است. به این پرسش «شهروند، که دقیقاً چه رابطه‌ای بین تحولات بین‌المللی شدن سرمایه و موضع‌گیری (یا تغییر موضع) سازمان‌های چپ می بینید؟» چنین پاسخ داده می شود: «عدم درک پیچیدگی‌های عملکرد

امروزین سرمایه جهانی از سوی چپ سنتی، سیب شده است که همان شعارهای قدیمی تکرار شود. مینای نظری ایشان کتاب امپریالیسم لینین است که اگر هم در هفتاد سال پیش صحت داشت، امروز صدقایی با واقعیت ندارد. مثلاً امروزه کارتنی در دنیا وجود ندارد (بجز اوپک و امثالهم) که تولید و توزیع جهان را بین خود تقسیم کند.

در اینجا باید پرسید که آیا منظور آقای دکتر این است که گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و گرایش به انحصار، با تمام قوانین حاکم بر آن، از جمله اثراتش بر قیمت‌ها، تقسیم بازارها و تخصیص منابع، در چند دهه‌ی گذشته و به ویژه در ۲۰ سال گذشته رو به کاهش بوده است، و به زعم ایشان (به جز اوپک و امثالهم) از میان رفته است؟

آیا ایشان ادغام بانک‌های عظیم نیویورک چون، Manufacturers Hanover Trust، Chemical، Chase Manhattan و دهها بانک عظیم دیگر را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان ادغام شبکه‌ی NHC با جنرال الکتریک، شبکه‌ی ABC با والت دیسنی، شبکه‌ی CNN با تایم وارنر و شبکه‌ی CBS با وستینگهاوس را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت‌هایی چون Nabisco و Philip Morris و بلعیده شدن دهها شرکت تولید غذا، آبنجو سازی و شبکه‌های هتل و مثل توسط آنها را دنبال کرده‌اند؟ اصولاً داستان تمرکز و انحصار در صنعت هواپیماسازی را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان ادغام اخیر دهها میلیارد دلاری شرکت‌های اسلحه سازی چون لاکهید، Northrop، Litton Industries، Grumman و جنرال داینامیک و ایجاد انحصارات غول‌آسای اسلحه‌سازی را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت بیسی کولا و بلعیدن چندین شرکت زنجیره‌ای رستوران و تصاحب مزارع برنج در هندوستان توسط این شرکت را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان تمرکز و تراکم و ادغام‌ها و بلعیدن‌های چند شرکت توسط شرکت‌های دیگر داروسازی و مؤسسات مالی عظیم وال استریت را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان داستان شرکت‌های غول‌آسایی مانند Wall Mart و Home Depot که میلیون‌ها فروشنده و مغازه‌دار کوچک را از هستی ساقط کرده و انحصار فروش وسایل اداری، وسایل ساختمانی و نوشتافزار را به دست گرفته‌اند، دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان انحصار کشت غله و تولید مواد غذایی در دست چند شرکت غول‌آسای فراملیتی را به بهای از میان رفتن دهها میلیون زارع آمریکایی (از زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» تا به امروز) دنبال کرده‌اند؟

اگر بخواهم این فهرست را ادامه دهم، مثنوی صد من خواهد شد. فقط مثالی از دو نویسنده‌ی لیبرال بیاورم، «رهبری نظم جهانی در حال ظهور، توسط چند صد انحصار غول‌آسا صورت می‌گیرد که قدرت آنها از بسیاری کشورهای جهان به مراتب بیشتر است. قدرت و ثروت شرکت فورد از مجموع کشور عربستان سعودی و نروژ بزرگتر است. فروش سالانه‌ی شرکت فیلیپ

موریس به تنهایی بیشتر از تولید ناخالص ملی زلاندنو است... تبلیغات کوکاکولا در یک لحظه به چشم و گوش میلیاردها انسان می‌رسد؛ کارت‌های اعتباری سیتی بانک به دست نوکیسه‌های آسیایی می‌رسد... (Richard Barnett, John Cavanagh: Global Dreams, Simon Schuster, 1996 p1).

آیا آقای دکتر رهنما تاریخچه‌ی کارتل نفت «هفت خواهران» (اکسون، شل، بریتیش پترلیوم، تکزاکو، گلف، موبیل، و شوران) از سال ۱۹۲۸ (پس از قرارداد معروف Achnacarty) تا به امروز را دنبال کرده‌اند؟ آیا ایشان تاریخچه‌ی انحصارات فولاد، وسایل الکتریکی و مواد شیمیایی را تا به امروز دنبال کرده‌اند؟ آیا اگر شرکتی از نمک طعام تا سفینه‌ی فضایی تولید کند (شرکت مورتون تیاکول) نشانه‌ی انحصار و تمرکز و تراکم عمودی و افقی نیست؟ آیا اگر کل تولید اتومبیل آمریکا در دست سه شرکت باشد، اینها شرکت‌های انحصاری نیستند؟ (فراموش نکنیم که در زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» بیش از ۱۰۰ شرکت اتومبیل سازی در آمریکا بود). آیا شرکت جنرال موتورز، بزرگترین کارفرمای خصوصی مردم سنگاپور و شرکت AT & T بزرگترین صادرکننده‌ی جزیره‌ی تایوان نیست؟ آیا اگر دهقان مکزیک‌ی باید سیمب زمینی را کیلویی ده سنت به شرکت کوکاکولا بفروشد و شکلات را از همان شرکت به صد برابر قیمت بخرد، نشانه‌ی انحصار نیست؟ آیا ایشان ادغام‌ها و معاملات سفته‌بازانه‌ی صدها میلیارد دلاری ده سال اخیر و سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ را در وال استریت (این چشم گردباد اقتصاد گلوبال) دنبال کرده‌اند؟ آیا اصولاً ایشان اوضاع و احوال را در وال استریت دنبال می‌کنند؟

اجازه دهید مثالی از یک مجله‌ی دست راستی بیاورم. «دبیران مجله‌ی اکونومیست با یک حساب سرانگشتی نشان می‌دهند که هم‌اکنون ۳۰۰ انحصار جهانی ۲۵٪ از ۲۰ تریلیون دلار کل سهام دارایی‌های تولیدی جهان را زیر کنترل دارند». (مجله اکونومیست ۲۷ مارس ۱۹۹۲، صفحه ۵) نویسندگی مقاله سپس می‌نویسد: «این انحصارات با داشتن چنین قدرت سه‌گیتی در برابر دولت‌های ناتوان کنونی قادر به تعیین بسیاری از تصمیمات حیاتی سیاسی در سراسر جهان هستند. در دنیای اقتصادی شرکت‌های انحصاری، اقلیتی از سهامداران بزرگ می‌توانند تصمیم‌گیری‌های این انحصارات را در دست داشته باشند» (همانجا) و این ۲۵٪ دارایی‌های تولیدی تعیین‌کننده‌ای هستند که سرنوشت دیگر دارایی‌های تولیدی را تا حد زیادی تعیین می‌کنند.

قانون محدودیت بر کارتل‌ها و تراست‌ها که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ - به عنوان بخشی از دادن امتیاز بر طبقه‌ی کارگر - تصویب شد، دقیقاً بر خلاف نظر آقای دکتر رهنما در زمان ریگان، لغو و از آن زمان به بعد تمرکز و تراکم سرمایه و تشدید انحصار، آن‌چنان ابعادی به خود گرفته است که

در تاریخ صد سال اخیر سرمایه‌داری سابقه نداشته است (۲)

گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و ایجاد «کارتل‌ها» و «تراست» ها نه تنها از زمان نوشته شدن کتاب «امپریالیسم» تا به امروز صحت تئوریک خود را حفظ کرده است، بلکه به مراتب شدیدتر شده است. اشکال از آقای دکتر رهنماست که به پیروی از هنری کیسینجر و دیگر دست راستی‌های افراطی، انحصارات واقعی را رها کرده و یقه اوپک را چسبیده است. آیا پاهای اصلی اوپک که خانواده‌ی ابن‌سعود در عربستان و آل صباح در کویت است، سرسپردگان شرکت‌های نفتی انگلیسی و آمریکایی و دولت‌های متبوع آنها نیستند؟ آقای دکتر رهنما با چه استدلالی کارتل واقعی بین‌المللی نفت را تبرئه کرده و یقه‌ی «اوپک و امثالهم» را به‌عنوان کارتل می‌گیرد؟ آیا این ادعای ایشان هیچ پایه‌ی علمی، اخلاقی یا انسانی دارد؟

دکتر رهنما پس از انکار وجود «کارتل» در نظام سرمایه‌داری امروز، به آرایش بیشتر چهره‌ی آن پرداخته و می‌گویند: «مطرح می‌کنند که سرمایه‌ی جهانی به دنبال «نیروی کار ارزان» به نقاط مختلف صادر می‌شود. اگر تنها عامل ارزانی کار مطرح بود، فاعداً تا اکثر سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی می‌بایست در فقیرترین کشورهای جهان مثلاً بنگلادش، چاد، اتیوپی و افغانستان متمرکز باشد، نه تنها چنین نیست، بلکه بیش از ۷۰٪ از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی از جمله همین کانادا در رفت و آمد هستند» (همانجا)

این استدلال نیز از همان سفسطه‌ی غیر انسانی برخوردار است که هنری کیسینجر و امثالهم به کار می‌برند. چرا؟ چون ضمن گفتن یک حقیقت (این که ۷۰٪ سرمایه‌های خارجی در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی سرمایه‌گذاری می‌شوند) حقیقت بزرگتری را پنهان می‌کند و آن این که کشورهای سرمایه‌داری اصلی معمولاً صنایع و تولیدات سرمایه‌بر را به کشورهای «جهان سوم» صادر نمی‌کنند، بلکه صنایع با تکنولوژی پائین، دودزا، آلوده کننده و کاربر را به این کشورها می‌فرستند و به همین دلیل هم شدت استثمار این نوع سرمایه‌ها به‌غایت بالاتر از سرمایه‌هایی است که به کشورهای پیشرفته صادر می‌شود. شرکت کفش «نایکی» نخواهد توانست در کانادا کارگر ۲۰ سنت در ساعت پیدا کند، بنابراین تولید خود را به اندونزی می‌فرستد؛ شرکت Lord & Taylor, Gap و دیگر تولید کنندگان لباس‌های شیک، کارگر ۲۵ سنت در ساعت نمی‌توانند در انگلیس پیدا کنند، بنابراین تولیدات خود را به هائیتی، فیلیپین، بنگلادش و سریلانکا می‌فرستند. بسیاری از سرمایه‌گذاری‌های کشورهای متروپل در «جهان سوم» برای استخراج مواد خام است که سرمایه‌گذارهای بزرگی نمی‌خواهد و در عوض نرخ سود آنها سرسام‌آور است. در واقع نوع بهره‌کشی سرمایه‌های انحصاری در کشورهای «جهان سوم» خصلت فوق استثمار دارد. شدت این استثمارها طوری است که دل بسیاری از آمریکاییان را نیز بدر آورده و در همین ماهها و هفته‌های اخیر تظاهرات بزرگی علیه فعالیت‌های غیر انسانی این انحصارات در



خارج (و داخل) آمریکا- از کار بردگی و نیمه بردگی گرفته تا کارگاه‌های عرق‌ریزی - چه در نیویورک و چه سایر شهرهای آمریکا صورت گرفته است.

آقای دکتر رهنما برای آرایش باز هم بیشتر چهره‌ی نظام سرمایه، پس از یک تقسیم‌بندی بسیار قشری از تکامل تبادلات جهانی می‌گویند. «فاز سوم که از دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز می‌شود، ضمن ادامه‌ی فازهای قبلی، ویژگی دیگری دارد که بر اثر سرسام‌آورترین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی به قدرت انطباق و انعطاف سازمانی و رقابت در جذب تکنولوژی جدید و تغییر تولید مربوط می‌شود. همین فاز است که در واقع کارخانجات بزرگ از بین می‌روند و واحدهای کوچک تخصصی پراکنده در نقاط مختلف جهان زیر چترهای نامریی به شکل خوشه‌ای بخش‌های مختلف پروسه‌ی تولید را که به راحتی قابل جابجایی و تغییر هستند، اداره می‌کنند» (همانجا).

بدین ترتیب ایشان اساسی‌ترین پدیده‌ای که در «فاز سوم» اقتصاد جهانی ملاحظه کرده‌اند، یکی «سراسم‌آورترین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی» و دیگری «چترهای نامریی و خوشه‌ای» است. سپس از این دو مشاهده به این نتیجه می‌رسند که در «فاز سوم» ربطی میان اقتصاد گلوبال و کودکان قالی‌باف هندی، ایرانی یا چینی وجود ندارد. اشکال در اینجاست که «میزان تکنولوژی صنعتی» برای ایشان آن‌چنان «سراسم‌آور» بوده که ماهیت واقعی و تضادهای بنیانی «اقتصاد گلوبال» را به کلی فراموش کرده‌اند؛ ارتباطات و پیشینه‌ی تاریخی «اقتصاد گلوبال» را از یاد برده‌اند و به همین دلیل نیز ارتباطی میان کودکان قالی‌باف و «اقتصاد گلوبال» نمی‌بینند و دیگر قادر به درک این مسأله نیستند که این دو، نه تنها ارتباطی ناگسستگی با هم دارند، بلکه دو روی یک سکه‌اند، اگر ایشان از اقتصاد فرد بیرون می‌آمدند و به اقتصاد سیاسی بذل توجه می‌کردند، یعنی به آدام اسمیت، دیوید ریکاردو و یا حتی جان مینارد کینز و نوشته‌های اقتصاددانان لیبرالی چون جان کنت گالبریت، رابرت رایش، لستر تارو، پال کروگمن مراجعه می‌کردند، آنگاه می‌توانستند ربطی میان این دو پیدا کنند. اشکال آقای دکتر رهنما در این است که پس از عوض کردن صفت، مراد و مرشد خود را در میان سرسخت‌ترین مجیزگویان و مداحان نظام جستجو می‌کنند.

باید از ایشان پرسید که آیا اگر جنرال موتورز کارگاه‌های تولیدی خود را در میشیگان و تکزاس تعطیل می‌کند و آنها را به شمال مکزیک یا شهرهای ساحلی بزریل یا سنگاپور منتقل می‌کند، این مسأله «چترهای نامریی» به وجود می‌آورد؟ اگر IBM تولید خود را از شمال ایالت نیویورک به تایوان، تایلند، هند و فیلیپین منتقل می‌کند، آیا «چترهای نامریی» به وجود می‌آورد؟ ماهیت ۳۰ انحصار غول‌آسای آمریکایی که شاخص بهای سهام آنها هر روز و هر ساعت اعلام می‌شود و ستون فقرات اقتصاد آمریکا را تشکیل می‌دهند، در چند دهه‌ی اخیر چه از نظر صاحبان اصلی سهام، چه از نظر شیوه‌ی مدیریت و سلسله مراتب آن؛ چه از نظر انگیزه‌های سرمایه‌گذاری و

www.golshan.com

گسترش تولید و چه از نظر جابجایی واحدهای تولیدی نه تنها «نامرئی» نبوده، بلکه با فشار چند دگمه می‌توان تمام خصوصیات و مشخصات آنها را روی صفحه‌ی کامپیوتر دید و یا در لابلای روزنامه‌ها، مجلات و کتاب‌ها پیدا کرد. تردیدی نیست که پیشرفت تکنولوژی و به‌ویژه تکنولوژی ارتباطی این شرکت‌ها را قادر ساخته است که واحدهای تولیدی خود را به دلایل زیر به راحتی جابه‌جا کنند:

(۱) - در جستجوی کار ارزان (۲) - در جستجوی مواد خام ارزان (۳) - فرار از قوانین و مقررات مربوط به محیط زیست و پرداخت مالیات (۴) - نزدیکی به بازارهای منطقه، اما از همه مهم‌تر: (۵) - برای از میان بردن امنیت شغلی کارگران آمریکایی و از پاد آوردن سندیکاهای کارگری آمریکا و تحکیم حاکمیت و قدرت سرمایه. هدف غایی تمام این جابه‌جایی‌ها نیز به‌حداکثر رساندن نرخ سود سرمایه‌هاست. که سرنوشت این انحصارات بدان وابسته است. تمام این جابه‌جایی‌ها اما، نه این واحدها را تبدیل به «چترهای نامرئی و خوشه‌ای» می‌کند و نه تغییری در ماهیت واقعی آنها در «فاز سوم» به‌وجود می‌آورد.

خصوصیاتی که آقای دکتر رهنما در مورد «اقتصاد گلوبال» برمی‌شمرند، هیچ پایه و مایه‌ی علمی ندارد، چرا که بازگو کننده‌ی جنبه‌های تعیین کننده‌ی شیوه‌ی عملکرد این اقتصاد نیست. آنچه از گفته‌های ایشان در مصاحبه با «شهروند» می‌توان دریافت، تصویری «نامرئی و خوشه‌ای» از نظام سرمایه است که نه ربطی به سیاست‌های جهانی امپریالیسم دارد، نه ربطی به قالی‌باغان هند و ایران و مرگ و میر اطفال آفریقایی دارد؛ و نه به نابودی تدریجی اما بی‌امان محیط زیست اطراف ما مربوط است. یعنی ایشان با این تصویرسازی از «فاز سوم» به تبعیت از مجیزگویان نظام چون فن هایک، میلتون فریدمن، دانیل بل، الوین تافلر، ساموئل هانتینگتن، هنری کیسینجر و دیگر نظریه پردازان دست راستی می‌خواهند از نظام سرمایه چهره‌ای شکست ناپذیر، افسانه‌ای، «نامرئی» و «خوشه‌ای» بسازند که در آن نه انحصاری هست، نه تضاد کار و سرمایه‌ای هست و نه گشودن دروازه‌های کشورهای دیگر از طریق تجاوز نظامی و سیاسی (برای انتقال این «چترهای نامرئی»).  
**به دیگر سخن ایشان جنبه‌های تکنولوژیک نظام را به‌طوری «سراسر آور» بزرگ می‌کنند تا جنبه‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ویرانگر و ضدانسانی عملکرد این انحصارات را پرده‌پوشی کنند.**

### توضیحات:

- (۱) - در شوروی گرچه از نظر صنعتی پیشرفت‌های چشمگیری صورت گرفت، اما درست به‌طور هم‌زمان نطقه‌های اصلی فروپاشی آن رژیم ریخته شد.
- (۲) - در فاصله میان نوشته شدن این مقاله تا امروز (۹ سپتامبر) ادغام‌های عظیمی در اروپا، آمریکا و جنوب شرقی آسیا صورت گرفته که تنها دو نمونه‌ی آن را در این‌جا ذکر می‌کنم، ادغام دو غول صنعتی آلمان، یعنی شرکت‌های

[www.golshan.com](http://www.golshan.com)

گروپ و تاپسن و ادغام دوغول عالی- بانکی سویس (Union Bank) و (Swiss Bank) با مجموع دارایی های ۵۹۴  
میلیارد دلار!

(منتشر شده در ه شهر ونده، شماره های ۳۳۳ و ۳۳۴ - دسامبر ۱۹۹۷)

## نقدی بر :

# «فرهنگ نقد و نقد نویسی»

مایه خوشحالی است که آقای سعید رهنما به نقدهایی که به گفتگوی ایشان با «شهر ونده» مندرج در شماره ۲۲۵ آن نشریه شده بود، پاسخ دادند و از این رهگذر نکات جالب دیگری را جمع به اوضاع جهان، گردش کار سرمایه در سال‌های پایانی قرن بیستم، چشم‌انداز جامعه‌ی بشری، «فرهنگ نقد» و غیره بیان کردند و درس‌های تازه‌ای در باره «بینش نو» به ما دادند. گفتنی‌ها باید گفته و نوشته شوند، چه به صورت «ریز» و چه به صورت «درشت».

لحن مقاله اخیر ایشان تحت عنوان «فرهنگ نقد...» اما، مانند مصاحبه‌شان آنچنان آمیخته به تحقیر و تمسخر دیگران و تهدید و ارباب‌های جوراجور است که لازم است پیش از ورود در بحث، نکات چندی را ذکر کنم:

۱- گشوده شدن چنین بحث‌هایی را - در شرایط خاص تاریخی ایرانیان مقیم خارج - در نشریات کثیرالانتشار باید به فال نیک گرفت چرا که شماری بسیار بیش از خوانندگان نشریات صرفاً سیاسی به این بحث‌ها و مقولات آشنا می‌شوند و در نتیجه، این کار می‌تواند به گسترش فرهنگ سیاسی همه‌ی ما کمک کند.

۲- یکی از بهترین راه‌های فراگرفتن مسائل - به ویژه علوم انسانی - نقد نظرات دیگران است. از طریق نقد، نه تنها به عمق نظرات دیگران پی می‌بریم، بلکه صحت و سقم نظرات خود را نیز محک می‌زنیم. تا جایی که می‌دانم این روش فراگیری، دستکم از زمان افلاطون وجود داشته است و در کتاب «جمهوری» او آشکارا دیده می‌شود. از این رو نباید مرعوب تهدیدها، تحقیر کردن‌ها و توهین‌های افرادی شویم که از برج عاج دانشگاهی خود «نوشته‌های خُرد و ریز و ترجمه‌های پاره‌ای متون» و غیره را به باد تمسخر می‌گیرند. از قضا به عکس باید به نوشته‌ها و گفته‌های «خُرد و ریز» ترجمه‌های پاره‌ای متون، خوب - چه مارکسیستی و چه غیر مارکسیستی - با جدیت و پشتکار

هرچه تمام تر ادامه دهیم و کوشش کنیم آنها را در درجه‌ی اول در نشریات با ارزش ایران (که اکنون کم نیستند) به چاپ برسانیم و در غیر آن صورت آنها را در خارج از ایران منتشر کنیم. اکنون که در خارج هستیم و شانس فراگرفتن یک زبان زنده و دسترسی به دریای بی‌کرانی از مطلب را داریم باید از این فرصت استفاده کنیم و از تهدیدها و تمسخرهای تاریک اندیشانه نهراسیم.

فراگیری واقعی و ماندنی انسانها، نه به واسطه‌ی تحصیل دانشگاهی که در اثر مطالعه آزاد و داشتن انگیزه و شور و شوق به فراگرفتن حاصل می‌شود. به‌طور مثال اگر تنها به تاریخ علم اقتصاد نگاه کنیم، ملاحظه می‌کنیم که بزرگ‌ترین اقتصاددانان چند قرن گذشته هیچ‌یک دانش «اقتصاد» خود را در دانشگاه فرا نگرفتند. «فرانسوا کنه» در عین حال که پزشک دربار فرانسه بود، بزرگ‌ترین اقتصاددان فیروکرات زمان خودش نیز بود. «ویلیام پتی» در عین حال که پزشک بود، نزدیک به یک قرن پیش از «آدام اسمیت» علم اقتصاد جدید را نیز بنیان گذاشت. «آدام اسمیت» استاد علم اخلاق و سیاست بود، اما درس‌های خود را برای نوشتن کتاب ماندنی و دوران ساز «ثروت ملل» از مسافرت‌ها و مطالعه‌ی آزاد فراگرفت. کار اصلی «دیوید ریکاردو» دلالی در بازار بورس لندن بود و تجربیات او در آنجا، اثر کلاسیک «اصول اقتصاد سیاسی» را خلق کرد و اقتصاد کلاسیک بورژوازی را به اوج خود رساند. «مارکس» در دانشگاه، حقوق و فلسفه خوانده بود و مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی را تازه چند سال پس از فراغت از دانشگاه آغاز کرد. رودلف «هیلفر دینگ» دانشکده پزشکی وین را به پایان رساند و کار اصلی او پزشکی بود. اما این ساله مانع نشد که کتاب ماندنی و پراهمیت «سرمایه عالی» را بنویسد.

از همه اینها گذشته، آنان که به راستی در صدد ایجاد یک آلترناتیو سوسیالیستی هستند خوب می‌دانند که فرهنگ بورژوازی، گرچه دائماً و شب و روز ما را با چماق «تخصص»، «پپچیدگی» و «تکنولوژی» می‌ترساند و تهدید می‌کند، اما تمام کوشش خود را نیز به کار می‌اندازد تا ما را تک‌بُعدی بار آورد، چرا که بقاء خود را در تک‌بُعدی بودن انسان‌ها و مرعوب کردن آنها می‌بیند. در حالی که برای فراهم ساختن مقدمات یک جامعه‌ی انسانی، نه تنها نیاز به انسان‌های همه‌جانبه و «همه فن حریف» است، بلکه بدون سمت‌گیری به سوی تربیت چنین انسان‌هایی، رسیدن به چنین جامعه‌ای تصور پذیر نیست.

سعید رهنماها، فرهنگ بورژوازی را آنچنان درونی کرده‌اند که آگاه نیستند با تهدید و ارعاب و با تحقیر و تمسخر افراد «غیر متخصص» به دوام و بقاء نظام سرمایه و در نتیجه به فقر فرهنگی دیگران کمک می‌کنند. جامعه، بجای «تخصصی» کردن بیشتر و تشدید «تقسیم کار»، اتفاقاً باید انسان‌هایی بوجود آورد که بتوانند از عهده کارهای مختلف برآیند و به رشته‌های مختلف دانش آگاهی داشته باشند و از این روست که ما حق نداریم حتماً اظهار نظرهای پزشکی یک مادر بزرگ و یا یک فرد «غیر

متخصص» و «عامی» را نیز به یاد مسخره گیریم.

۳- این بحث‌ها تا جای ممکن باید نبری از صُحّ گیری، فضل فروشی، پنبه زنی و کوشش در به خاک رساندن پشت حریف باشد. هدف بحث باید روشن کردن یک مطلب و گشودن یک معضل باشد - حتی اگر برای گشودن آن معضل لازم باشد به الفبای مسائل برگردیم. اتفاقاً در حال حاضر، نیاز به فراگرفتن الفبای مسائل داریم - چرا که اگر ساختمانی بر یک بنیاد کج گذاشته شود، تا به فلک کج خواهد رفت. فراگرفتن مفاهیمی چون کار، سرمایه، ارزش اضافی، نرخ سود و نرخ ارزش اضافی (و تفاوت میان این دو)، انحصار، کازتل، تراست، تکنولوژی، علم، تاریخ و غیره بسیار پراهمیت است. اگر این مفاهیم را به خوبی یاد بگیریم، آنگاه «دانشگاهیان متخصص» نخواهند توانست ما را با «پیچیدگی‌ها» و «تکنولوژی سرسام آور» نظام سرمایه و «شبکه‌ی خوشه‌ای و نامرئی» آن پترسانند و سرعوب کنند. این متخصصین از بالا رفتن دانش ما و از فراگیری ما وحشت دارند، چرا که حسن برتری طلبی‌شان را به خطر می‌اندازد.

۴- نکته دیگر آن که این بحث‌ها، گاه به ظاهر شکل شخصی به خود می‌گیرد. دلیل این مسأله نیز آن است که «جناح‌ها» یا بخش‌های مختلف یک «جامعه مدنی» نه تنها نموده‌های شخصی خود را در حوزه‌ی تولید و توزیع، بلکه در قلمرو نظریه‌پردازی نیز دارند؛ و اینها افرادی حقیقی و حقوقی با نام و نشان معین هستند. سرمایه یک مقوله واهی نیست، بلکه اشخاص حقیقی آن را نمایندگی می‌کنند. کار نیز به همین گونه. این اشخاص لزومی ندارد عملاً دارای سرمایه و یا پشت سسمه نقاله کارخانه باشند، بلکه می‌توانند در دانشگاه یا هر مکان دیگر و در قلمرو نظریه‌پردازی، سرمایه یا کار را نمایندگی کنند. نتیجه آنکه در بحث و جدل‌های سیاسی - که چیزی جز یک مبارزه طبقاتی در قلمرو فکری نیست - نام اشخاص معینی برده می‌شود، چرا که فکر معینی را نمایندگی می‌کنند. از آنجا که این مبارزه‌ی طبقاتی جنبه‌ای به غایت عاطفی دارد - زیرا که با تار و پود ما پیوند ناگسستنی دارد - بنابراین نوشته‌ها و گفته‌ها، گاه این تار و پودها را نوازش می‌دهند و گاه زخم می‌زنند و در نتیجه بی‌خوابی می‌آورند - اما مگر تا زمانی که جنگ طبقات ادامه دارد، گریزی از این بی‌خوابی‌ها هست؟ در مجموع، بحث و جدل‌ها زمانی می‌توانند مفید واقع شوند که پس از انعکاس نظر طرف مقابل، بحثی در برابر آن ارائه دهیم و جدل را تا آنجا پیش ببریم که به درک مسأله کمک کند. با توجه به مقدمات بالا، از آنجا که مصاحبه و نوشته‌ی اخیر سعید رهنما در «شهروند» درس‌های تازه‌ای برای ما دارد، به نقد پاره‌ای از نکات آن می‌پردازم.

ابتدا باید «فرهنگ نقد» سعید رهنما را بررسی کنیم تا ببینیم چه درس‌هایی می‌توانیم از آن فرا بگیریم. ایشان در مصاحبه با «شهروند» (شماره ۳۲۵) از اشباحی نام برده بودند که «گاه و بی‌گاه در همین نشریه می‌نویسند یا متون ترجمه شده‌ای را منعکس می‌کنند» اما نامی از این اشباح نبرده

بودند. این نخستین درس منطقی است که باید از «فرهنگ نقد» سعید رهنما یاد بگیریم.

پس از خواندن مصاحبه‌ی ایشان با آنکه می‌دانستم روی سخن، با من نوعی است. در جوابی که به مصاحبه‌شان نوشتم (شهروند ۳۳۳ و ۳۳۴) کوچک‌ترین اشاره‌ای به این اشباح نکردم، چرا که رفتن به جنگ اشباح کار درستی نیست. حال، سعید رهنما در مقاله «فرهنگ نقد...» خود (شهروند ۳۳۸) اقرار کرده‌اند که منظور از آن اشباح، من نوعی بوده است و برای تأکید بر گفته‌های قبلی خود می‌نویسد:

«در مصاحبه‌ی مورد بحث خود با شهروند به توجیه ناپذیری این حد از عقب ماندگی فرهنگی و دانش چپ سنتی - چپی که در خارج به تمامی منابع فکری امکان دسترسی دارد، اما کوچک‌ترین کوشش نمی‌کند که بضاعت فکری‌اش را بالا برد - اشاره کردم. این دومین درس منطقی «فرهنگ نقد» است که باید از سعید رهنما یاد بگیریم. چرا که گرچه من، اکثر افراد مورد مصاحبه‌ی ایشان در کتاب «تجدید حیات سوسیال دموکراسی» را از نزدیک و شخصاً می‌شناسم، اما ایشان را نمی‌شناسم و تا جایی که می‌دانم ایشان نیز مرا نمی‌شناسد. بنابراین معلوم نیست از کجا می‌دانند من نوعی در سال‌های اقامت در خارج وقت خود را چگونه گذرانده است. از آنجا که چنین اظهار نظرهایی هیچ پایه و مایه‌ای ندارند، هیچ کمکی نیز به پیشبرد بحث نمی‌توانند بکنند و فقط آب را گل آلوده می‌کنند.

ایشان ادامه می‌دهد: «... به اصطلاح روشنفکرانی نیز هستند که مرتباً با ترجمه‌ی پارهای متون مارکسیستی و با نقدهای ریز و درشت در شهروند و سایر روزنامه‌ها، همان باورهای کهنه را تکرار می‌کنند. سومین درس منطقی که از «فرهنگ نقد» ایشان باید فراگیریم، این است که با معیارهای ارزشی خود نظرات دیگران را «باورهای کهنه» نامیم. در سطور زیر به معیارهای ارزشی سعید رهنما در تعیین «بینش نو» و «باورهای کهنه» اشاره خواهیم کرد.

سعید رهنما اما به این توهین و تحقیرها به من نوعی و دیگران بسنده نمی‌کند و دست به تهدید می‌زند. ملاحظه کنید در مصاحبه‌ی خود با «شهروند» چه می‌گوید. او پس از تقسیم «چپ» به چهار گروه، نمره‌ی اول را به مقوله‌ای به نام «چپ انقلابی سنتی» می‌دهد و به مصاحبه‌کننده‌ی شهروند می‌گوید که اینان «بدون هیچ تفاوتی همان حرف‌های مذهبی گونه‌ی سابق را می‌زنند و در خیال خود می‌خواهند یک شبه همه‌ی مسائل را به طور انقلابی حل کنند» او سپس در باره‌ی این گروه خیالی و خواست‌های واهی آنها می‌گوید: «از نظر من گروه اول، مانع تحول ایران‌اند... و با طرح خواست‌های غیرعملی و رؤیایی، جز بلوا و آشوب برای دولت دمکراتیک احتمالی آینده کاری از دست آنها ساخته نیست. او دوباره لبه‌ی تیز تیغ خود را متوجه من نوعی کرده و می‌گوید... «از نظر من این افراد حتماً تقصیر بیشتری (از رهبران گروه‌ها و سازمان‌ها) دارند، چرا که اغلب‌شان سالها در خارج

درس خوانده و امکانات پرورش زیادتری داشته‌اند.» (شهروند شماره ۳۲۵، صفحه ۲۸).

دلیل نقل قول این گفته‌های آقای رهنما، طرح یک مسأله‌ی شخصی نیست، بلکه نشان دادن چهره‌ی واقعی گرایش‌ی به نام «تجدید حیات سوسیال دموکراسی» و «بینش نو» است. این جملات از دهان یک آدم «عامی» بیرون نمی‌آیند، بلکه نظرات فردی آگاه و عاقل است که دقیقاً یک گرایش سیاسی را نمایندگی می‌کند.

اگر فرض کنیم افرادی چون من نوعی در یک گروه ابداع شده در مغز آقای رهنما به نام «چپ سنتی انقلابی» قرار گرفته باشند، اگر این اشخاص «مانع تحول ایران» باشند؛ و اگر با «طرح خواست‌های غیر عملی و رویایی جز بلوا و آشوب برای دولت دموکراتیک احتمالی» سعید رهنما چیزی ایجاد نکنند، جای این افراد در آن «دولت دموکراتیک» کجا خواهد بود؟ تردیدی نیست که هرکسی می‌تواند در این باره فکری کند. اما این حرف‌ها مرا به یاد خط و نشان کشیدن‌های خمینی علیه گروه‌ها و جریان‌های مخالف خود، چه پیش از به قدرت رسیدن و چه پس از آن می‌اندازد. خمینی نیز هنگامی که زیر درخت سیب نشسته بود، از «آزادی» و «دموکراسی» صحبت می‌کرد، اما اگر کسی سخنان او را به دقت می‌شکافت، می‌توانست دم خروس‌هایی در آن گفته‌ها مشاهده کند که خبر از وحشت‌کنده هولناک بعدی می‌داد.

من در این سخنان سعید رهنما نه اثری از «سوسیالیسم» می‌بینم و نه «دموکراسی». و این مسأله به شناخت ما از «بینش نو» کمک فراوانی می‌کند و به هوشیاری ما می‌افزاید تا این بار فریب نخوریم. از آنجا که سعید رهنما هنوز «دولت دموکراتیک» خود را تشکیل نداده تا ترتیب ما را بدهد، باید مواظب وضع کنونی خود نیز باشیم و دقت کنیم که چه کسانی به راستی «مسئول فقر فکری» دیگران‌اند. بنابراین بحث خود را از جمله‌ای شروع می‌کنم که نشریه‌ی شهروند به دلیل داهیه‌انه بودن آن و برای جلب توجه خوانندگان آن را در شماره ۳۲۸ خود با حروف درشت در یک مربع مستطیل قرار داده است: «مسئول فقر فکری، فقط رهبران سازمان و گروه‌ها نیستند، بلکه به اصطلاح «روشنفکرانی» نیز هستند که مرتباً با ترجمه پاره‌ای از متون مارکسیستی و یا نقدهای ریز و درشت در روزنامه‌ها، همان باورهای کهنه را تکرار می‌کنند.» درس پنجم منفی که از «فرهنگ نقد» سعید رهنما باید فراگیریم، احترام از تناقض گویی است. چرا که ایشان گذشته از آن که فرض خود را به غلط بر آن می‌گذارند که «رهبران سازمان‌ها و گروه‌ها» در خارج نبوده‌اند، به منابع دسترسی نداشته‌اند و یا «بینش نو» ایشان آشنایی ندارند، بلکه من نوعی را نیز که در خارج بوده‌ام، از یک سو عامل فقر فکری می‌دانند و از سوی دیگر با خشم فریاد برمی‌آورد چرا این همه «نقد ریز و درشت و ترجمه‌ی متون» در روزنامه‌ها می‌نویسم؛ چرا «هفته‌ای نیست که در شهروند، کتب و نوشته‌های مختلف در عرصه‌های گوناگون، از پست مدرنیسم گرفته تا اقتصاد سیاسی را به باد نقد می‌کشم.»



درس منفی ششم که از سعید رهنما باید یاد بگیریم این است که نباید دیگران را به صرف این که به نتیجه گیری‌های «داهیان»ی ما نرسیده‌اند، مشتی بی‌کاره و عقب مانده فرض کنیم که سال‌های عمر خود را در خارج تلف کرده‌اند.

به نظر من علت ششم سعید رهنما از «ترجمه‌های برخی متون مارکسیستی» این است که او با شج قوی ضد کمونیستی خود به درستی تشخیص داده است که افرادی چون دانیل سینگر، مزاروش، پال سونیزی، هری مگداف و بسیاری دیگر از نویسندگان منتقدی ریویو - که من نوعی به ترجمه‌ی متون آنها دست زده است - نه تنها در جنبش سوسیالیستی موافق بوده‌اند، نه تنها افرادی مستقل و غیر وابسته به بین‌الملل دوم و سوم و چهارم بوده‌اند؛ نه تنها هیچ‌یک، نظام‌های از نوع شوروی را سوسیالیستی نمی‌دانسته‌اند، بلکه هنوز موضع قاطع خود را در برابر نظام سرمایه حفظ کرده و بر این باورند که در برابر این نظام آلترناتیوی هست و به‌خاطر ادامه بقا، بشریت، باید چنین آلترناتیوی وجود داشته باشد. از آنجا که این گذشته سیاسی و این موضع‌گیری کنونی با نظر «سوسیال دموکرات‌ها» که اکنون بطور کامل تسلیم نظام سرمایه شده‌اند و بخش جدایی‌ناپذیری از این نظام گردیده‌اند - و از این رو گاه آشکارا و گاه شرمگینانه از آن دفاع می‌کنند - مغایرت کامل دارد، بنابراین باید هم از سوی سعید رهنما به‌عنوان رواج دهندگان «پاورهای کهنه» و «مسئول فقر فکری» دیگران محکوم شوند.

در مصاحبه سعید رهنما دو نکته دیگر وجود دارد که بررسی آنها باز هم می‌تواند نکات آموزنده‌ای برایمان داشته باشد. نکته‌ی اول آن است که ایشان در مصاحبه‌ی خود می‌گویند که در این متون ترجمه شده منعکس می‌کنند که به مارکسیسم جواب همه چیز را داده است. باید از ایشان پرسید که آیا شخصی مارکس، یا هر مارکسیست جدی و یا اشباح نامبرده از سوی سعید رهنما ادعا کرده‌اند که «مارکس یا مارکسیسم جواب همه چیز را داده است»؟

مارکس پس از گذراندن تز دکترای خود، نزدیک به دو سال در یک روزنامه بورژوازی (راینیش زایتونگ) به مبارزه سیاسی علیه نظام فئودالی پروس و بوروکراسی آن پرداخت. ضمن این مبارزه سیاسی و دفاع از دهقانان منطقه موزل به این نتیجه رسید که برای پاسخ دادن به مسائل مطرحه در دادگاه‌هایی که دهقانان این منطقه را به محاکمه می‌کشاند باید دست به مطالعه اقتصاد سیاسی زد و از سال ۱۸۴۳ یک برنامه عظیم پیش پای خود می‌گذارد که در واقع بقیه‌ی عمر او صرف آن شد. خطوط کلی این برنامه به شش بخش اصلی به ترتیب زیر تقسیم می‌شود: ۱- سرمایه ۲- کارمزدی ۳- مالکیت ارضی ۴- دولت ۵- طبقات اجتماعی و ۶- بازرگانی بین‌المللی و بازار جهانی.

مارکس پس از ۴۰ سال کار شبانه روزی روی این پروژه و نوشتن بیش از ده هزار صفحه مطلب در باره «نقد اقتصاد سیاسی»، تنها توانست بخش ۱ و ۲ پروژه را (آن هم نه به‌طور کامل) به پایان

رساند. بنابراین نه مارکس ادعا داشته که «بله مارکسیسم جواب همه چیز را داده» و نه کسی که به طور جدی کمر به مطالعه نوشته‌های او بسته باشد.

بحث ما این است که پیش از لجن‌پراکنی به مارکس، باید اول آن ده هزار صفحه را مطالعه و درک کرد. در ضمن باید نوشته‌های ادوارد برنشتاین، ماکس وبر و کِل پیروان او (از جمله مکتب فرانکفورت)، کینز و پیروان او، مکتب اقتصاددانان اطریشی اوایل قرن، مکتب فَن هایک و یولمداران دانشگاه شیکاگو، پسا‌ساختارگراها، ساختار شکن‌ها، پست مدرنیست‌ها و غیره را نیز مطالعه کرد و سپس با دنبال کردن آخرین داده‌ها درباره‌ی «اقتصاد گلوبال» و «وال استریت از طریق منابع روزمره‌ی خود این نظام، مستقلاً به عنوان یک انسان متفکر به قضاوت نشست و فهمید که صحیح‌ترین راه حل برای معضلات سهمگین و کنونی جامعه بشری کدام است؟ انجام چنین کاری البته با توهین و تحقیر کارهای دیگران، شدنی نیست، بلکه باید از هر ذره نوشته و ترجمه چه ریز باشد، چه درشت، استفاده کرد. افاده‌فروشی و تخبه‌گرایی دردی را علاج نمی‌کند.

نکته‌ی دوم مصاحبه‌ی سعید رهنما این است که: «یا آنهایی که سخمرانی می‌کنند و تقصیر همه چیز را به گردن سرمایه می‌اندازند». این یک نکته‌ی جدی است و خوشحالم که سعید رهنما آن را طرح کرد و از این طریق به من مجالی داد تا به بیست و چند سال پیش برگردم و نکاتی در باره‌ی زندان‌های سیاسی قصر و اوین در زمان شاه و شیوه‌ی تفکر برخی همفکران سعید رهنما را در آن زمان و در ماهها و سال‌های اول انقلاب بشکافم تا در پرتو آن ببینیم «کهنه باوران» در آن زمان چه می‌گفته‌اند و همفکران سعید رهنما در چه حال و هوایی بوده‌اند و کدام‌یک از این دو «تقصیر همه چیز را به گردن سرمایه می‌انداخته‌اند».

در فروردین ۱۳۵۴ مرا از زندان اهواز به بند ۶ زندان سیاسی قصر منتقل کردند. در این بند زندانیان محکوم به ۷ سال تا ابد قرار داشتند و از این رو به قول معروف «مران قوم» در آنجا بودند. بنابراین انتقال به آنجا این شانس را به من می‌داد که با «رهبران» و شیوه‌ی تفکرشان آشنا شوم. در اواخر سال ۱۳۵۵ که مرا به زندان اوین منتقل کردند، موفق به دیدار و آشنایی با برخی دیگر از همفکران سعید رهنما شدم و در مجموع تا زمان انقلاب توانستم به مدت چند ماه تا چند سال دست کم با ۱۰ نفر از مصاحبه‌شوندگان سعید رهنما در کتاب «تجدید حیات سوسیال دموکراسی» زندگی کرده و از نزدیک آشنا شوم.

تردیدی نیست که تاریخ این دوران و بحث‌های سیاسی که در آن زمان در زندان قصر و اوین مطرح بود - و بعدها اثرات عمیقی بر موضع‌گیری‌های نیروی «چپ» در انقلاب داشت - باید نوشته شود. در اینجا تنها فهرست‌وار به برخی آنها - که مربوط به بحث ماست - اشاره می‌کنم:

جو زندان‌های سیاسی ایران از اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ به شدت تحت تأثیر مشی چریکی بود. انعکاس

این مشی در قصر به صورت اعلام کردن زندان به عنوان «منطقه‌ی آزاد شده»، درگیری با پلیس و احترام از مطالعه بود. کسانی که به این کارها تن در نمی‌دادند، به عنوان «سیاسی کار» طرد می‌شدند. همفکران سعید رهنما تقریباً همه جزو گروه اول بودند. «کهنه باوران» که مبارزه‌ی خود را با مشی چریکی و نوشته‌های احمدزاده و پویان قبل از دستگیری آغاز کرده بودند، در زندان نیز به مبارزه‌ی خود علیه مشی چریکی ادامه دادند، و بنابراین توسط همفکران سعید رهنما در زمره‌ی «سیاسی کاران» قرار گرفته و مطرود شدند.

بحث اساسی رایج در زندان - علاوه بر «مشی چریکی» یا «مشی سیاسی» - عبارت از «ساخت اقتصادی - اجتماعی» ایران و مرحله‌ی انقلاب بود. گشودن این بحث قدری پیچیده است، اما در مجموع می‌توان گفت که همفکران سعید رهنما نظرشان این بود که «ایران کشوری است سرمایه‌داری». این شعار دقیقاً در سال‌های پس از انقلاب در نوشته‌ها، مدارک و قطعنامه‌های آنها منعکس است.

«کهنه باوران» با این نظر مخالف بوده و عقیده داشتند که ایران دارای شیوه‌های تولید گوناگون است که یکی از آنها شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بقایای شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری در ایران - چه در «زیربنای» جامعه و چه در «روبنای» فرهنگی - سیاسی آن - چنان قدرتمندند که به هیچ‌رو نمی‌توان خصلت اساسی جامعه‌ی ایران را «سرمایه‌داری» خواند.

بنابراین «کهنه باوران» نه در آن زمان و نه اکنون، «تقصیر همه چیز را به گردن سرمایه» نمی‌انداخته و نمی‌اندازند، بلکه بقایای شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری را - در «زیربنای» جامعه و «روبنای» فرهنگی - سیاسی آن، از موانع عمده‌ی پیشرفت در ایران و بسیاری دیگر از کشورهای «جهان سوم» می‌دانسته و می‌دانند.

همفکران سعید رهنما در زندان تقریباً بدون استثنا شوروی را کشوری سوسیالیستی می‌دانستند. «کهنه باوران» - با دیدن کشورهای اروپای شرقی - بر این عقیده بودند که این کشورها نه تنها سوسیالیستی نیستند، بلکه نوعی دیکتاتوری به مراتب گشیف‌تر از دیکتاتوری نوع بورژوازی اند و شیوه‌ی گردش کار آنها رگه‌هایی قوی از شیوه‌های پیش سرمایه‌داری دارد. بی‌جهت نبود که همفکران سعید رهنما در زندان قصر و اوین تمام کوشش خود را به کار گرفتند تا «کهنه باوران» را به عنوان «سیاسی کار»، «نیمه مستعمره - نیمه فئودال»، «مانوئیست»، «ضد شوروی»، «طرفدار بورژوازی» و غیره منزوی سازند.

همفکران سعید رهنما پس از رهایی از زندان و آغاز انقلاب، به دلیل همان تحلیل بالا - و به ویژه به دلیل دنباله‌روی از حزب توده و وابستگی به شوروی - خمینی را نماینده‌ی خرده بورژوازی انقلابی، ضد امپریالیست، مترقی و طرفدار مستضعفین ارزیابی کردند و با تمام قوا به حمایت از او برخاستند.

«کهنه باوران» از سوی دیگر بر پایه‌ی تحلیل خود از ساخت اقتصادی - اجتماعی ایران به این نتیجه رسیدند که خمینی نماینده‌ی بقایای شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری - چه در زیر بنا و چه در روبنای فرهنگی جامعه - است و از این رو مرتجع‌تر از شاه و امپریالیسم است و مخالفت او با آمریکا نه تنها دروغین، بلکه از موضعی ارتجاعی‌تر از خود امپریالیسم آمریکاست. بر همین اساس «کهنه باوران» از فروردین ۱۳۵۸ - پس از اعلام مواضع خمینی - بر این «باور کهنه» بودند که باید لیدی تیز مبارزه را نه علیه «لیبرال‌ها» بلکه علیه ارتجاع آخوندی گذاشت.

همفکران سعید رهنما در راستای همان شیوه‌ی تفکر، از اشغال سفارت آمریکا نه تنها استقبال کردند، بلکه پیش از آن خود، کوشش در اشغال سفارت کردند تا از قافله عقب نمانند. غافل از آن که خمینی از آنها زرتنگ‌تر بود. «کهنه باوران» اشغال سفارت آمریکا را به عنوان عملی ضد انسانی، ضد ایرانی و ضد به نفع هیأت حاکمه آمریکا، با تعام قوا محکوم کردند.

همفکران سعید رهنما بر جنگ ایران و عراق نه تنها صحه گذاشتند، بلکه فعالانه در جبهه‌های جنگ شرکت کردند. «کهنه باوران» از سوی دیگر عقیده داشتند که این جنگ را از نظر سیاسی، خمینی آغاز کرده است و جنگی است ارتجاعی و ضد مردمی و به همین دلیل زیر خمپاره‌ها و بمب‌های عراقی در آبادان علیه جنگ اعلامیه نوشتند و مردم را به مقاومت در برابر ادامه‌ی جنگ دعوت کردند و از این رو در معرض لورفتن و تحویل دادن به پاسداران از سوی همفکران سعید رهنما قرار گرفتند.

همفکران سعید رهنما در دوران انقلاب به دلیل پیروی از شوروی و بینش خود، دشمن اصلی را، «امپریالیسم» می‌دیدند و به گشتارهای خمینی یا اهمیت نمی‌دادند و یا بر آن صحه می‌گذاشتند. «کهنه باوران» خمینی را از امپریالیسم مرتجع‌تر می‌دانستند و مسأله‌ی آزادی و دموکراسی را از اساسی‌ترین مسائل جامعه می‌دیدند.

بنابراین «کهنه باوران» نه تنها «تقصیر همه چیز را به گردن سرمایه» نمی‌انداخته و نمی‌اندازند، بلکه در زمان انقلاب برخلاف همفکران سعید رهنما، خمینی را به عنوان نمود شخصی شیوه‌های تولید پیش سرمایه‌داری، دشمن شماره‌ی یک مردم می‌دانستند.

حال پس از گذشت ۲۰ سال، همفکران سعید رهنما با یک پشتک و واروی تمام عیار، «بینش نو» را درست می‌کنند، برای «آزادی» و «دموکراسی» سینه چاک می‌کنند و دیگران را مشتکی «کهنه باور»، «چپ سستی» و «مسئول فقر فکری» دیگران می‌نامند.

سعید رهنما، طبعاً برای تعیین کهنه‌گی یک باور و نو بودن یک بینش، معیارهای خود را دارد. بررسی این معیارها نیز می‌تواند درسهای آموزنده‌ای برایمان داشته باشد. به طور مثال اگر ما مثل بابک امیر خسروی از تجاوز نظامی آمریکا به منطقه‌ی خلیج، محاصره‌ی نظامی عراق و مرگ تدریجی

صدها هزار طفل عراقی در اثر این جنایت هولناک پشتیبانی می کردیم؛ اگر خود را هر روز و هر هفته در خدمت صدای آمریکا، بی بی سی، کیهان لندن و «نیمروز» و امثالهم برای کوبیدن سوسیالیسم و تفکر سوسیالیستی قرار می دادیم، جزو اصحاب «بینش نو» قرار می گرفتیم، اما اگر این جنایات را محکوم کنیم، به عنوان «کهنه باور»، «مرثیه خوان» و گسترش دهنده ی «فکر فکری دیگران» محکوم می شویم.

اگر مثل بسیاری از اصحاب «بینش نو» در کتاب «تجدید حیات سوسیال دموکراسی» بسیاری ناسامانی های جهان را به گردن مارکس و مارکسیسم، انقلاب اکتبر، انقلاب چین و انقلاب کوبا می انداختیم، «نواندیش» می بودیم، و حال که درباره ی جنایات نظام سرمایه، مرثیه خوانی» می کنیم و کوشش داریم این انقلابات را مطالعه کنیم و نقاط ضعف و قدرت و درس های تاریخی مثبت و منفی آنها را برای تجربه ی آینده فراگیریم، «کهنه باور» خوانده می شویم. اگر مانند سعید رهنما و برخی «نواندیشان» هم فکرش به مارکس و مارکسیسم، به طبقه ی کارگر و رسالت تاریخی اش بتازیم و دست به ناسزاگویی به نمین، مائوتسه تونگ و فیدل کاسترو بزنیم و چهره ی انقلابات روسیه، چین و کوبا را سیاه نشان دهیم، آنگاه روشنفکران واقعی هستیم؛ اما اگر جنبه های مثبت تاریخی این انقلابات را نیز مطالعه کنیم و بر آنها تکیه کنیم، آنگاه «روشنفکران» داخل گیمه هستیم.

اگر نظرات ماکس وبر، تالکوت پارسونز، کن هایک، و میلتون فریدمن را با جان و دل پذیرا شویم و با زبان آنها دائماً بر «پیچیدگی» نظام سرمایه «خرد گرایی سازمانی» آن و «تکنولوژی سرسام آورش» تأکید ورزیم، در آن صورت پیش رفته ایم، اما اگر جنبه های «ساده تر» اما ویرانگر آن از جمله تضاد آشتی ناپذیر کار و سرمایه، تضاد علاج ناپذیر میان قطب های امپریالیستی و نابودی محیط زیست در اثر عملکرد این نظام را افشاء کنیم، آنگاه «مرثیه خوان» و «عقب مانده» هستیم. اگر مکتب پست مدرنیسم، پسا ساختارگرایی، ساختار شکنی و یا نظرات مکتب فرانکفورت را بپذیریم، در آن صورت مدرن و پیشرفته ایم. اما اگر بگوئیم که اینها «دراساسی بازگشت به مکتب کانت و توجیه ابدی بودن نظام سرمایه و تسلیم به آن، به شکلی نهفته و فریبکارانه است، آنگاه دارای «باورهای کهنه» ایم.

ملاحظه می کنیم که در اینجا مسأله ی ایدئولوژی معین و به کار گرفتن معیارهای ارزشی خاصی مطرح است که سعید رهنما را به تقسیم افراد و گرایش ها به «کهنه» و «نوه» و «چپ سنتی» و «نوه» و غیره می کشاند؛ منتها چون ایشان معیارهای بورژوازی را به راستی درونی کرده اند و تصور می کنند که این معیارها ارزش و گستردگی جهان شمول دارند و همه باید از آن تبعیت کنند، بنابراین دیگران را به «عدم درک پیچیدگی های عملکرد امروزی سرمایه ی جهانی» و «تکرار شعارهای قدیمی» متهم می کنند

تا اینجا درس‌هایی از شیوه‌ی بحث و «فرهنگ نقد» سعید رهنما یاد گرفتیم. حالا باید دید از نظرات و تئوری‌های اقتصادی ایشان در باره‌ی «اقتصاد گلوبال» چه می‌توان یاد گرفت. اما پیش از آن که وارد بحث‌های اقتصادی ایشان شویم، بهتر است نگاه دیگری به تاریخ‌نویسی و تقسیم‌بندی او از جنبش سوسیال دموکراسی بیندازیم.

در این مورد سعید رهنما نکات ذکر شده از سوی اینجانب در مقاله‌ی «نکاتی چند درباره‌ی تاریخچه‌ی سوسیال دموکراسی» را به عنوان تبلیغات بلشویکی رد کرده و می‌نویسد: «آن‌طور که روال نقد نویسی علمی و جدی است، خواننده طبعاً انتظار می‌کشد که نقدگر، ایراد طرح شده به نویسنده را به‌طور مشخص ثابت کند. اما آقای محیط به‌جای این کار به‌طرح مفصل بخشی از تاریخچه‌ی سوسیال دموکراسی در جهان می‌پردازند. دقت و صحت تاریخی ایشان که عمدتاً مبتنی بر تاریخ نویسی رسمی حزب بلشویک است به کنار، این مرور تاریخی به‌هیچ‌وجه روشن نمی‌کند که کجای تقسیم‌بندی سه‌گانه‌ی من «نارسا، اشتباه و همراه کننده» است. (شهروند ۳۳۸، صفحه ۱۷).

در ذکر آن نکات تاریخی، من به دو نفر یعنی «دانیل سینگر» و «ایستوان مزاروش» اتخاذ سند کردم، متأسفانه - و به غلط - منابع دیگر خود را نام نبردم. منبع سوم آن نوشته، کتاب "Rosa Luxemburg" به قلم P. Nettle. و استاد علوم سیاسی دانشگاه پنسیلوانیا است که تاریخ نسبتاً مفصل سوسیال دموکراسی اروپا را می‌توان در آن یافت. منبع دیگر، مقدمه‌ی Dick Howard استاد فلسفه‌ی دانشگاه نیویورک بر منتخبات نوشته‌های سیاسی لوکزامبورگ است. تا جایی که می‌دانم هیچ‌یک از این نویسندگان وابسته به حزب بلشویک یا احزاب بین‌الملل سوم نبوده‌اند. البته بدان معنا نیست که خود من انتقادات لنین به برنشتین و کائوتسکی را قبول نداشته باشم. به نظر من انتقادات لنین و رزا لوکزامبورگ به برنشتین و کائوتسکی، از نظر تاریخی محک صحت خورند. بدین ترتیب سعید رهنما درس هفتم منفی را به‌ما می‌آموزد و آن هم این است که به‌جای جواب دادن منطقی به یک مطلب به آن برچسب بزنیم. در ضمن، من سعید رهنما را به چالش می‌خواهم تا هر جای آن تاریخچه را که به‌نظرش نادرست می‌آید، با دلایل و براهین تاریخی تکذیب کند.

نارسا بودن و همراه کننده بودن تقسیم‌بندی سه‌گانه‌ی سوسیال دموکراسی از سوی سعید رهنما (چه در مصاحبه‌ی او با شهروند و چه در کتاب «تجدید حیات سوسیال دموکراسی») در همان تاریخچه، نشان داده شده و قضاوت در باره‌ی آن را باید به‌عهده‌ی خواننده گذاشت. اگر سعید رهنما نمی‌خواهد جنبه‌های انحرافی تقسیم‌بندی خود را بپذیرد، تقصیر کیست؟ و اما هدف از آوردن آن تاریخچه چهار چیز بود: ۱ - روشن کردن برخی نکات اساسی و تعیین کننده در تاریخ سوسیال دموکراسی اروپا که در کتاب و مصاحبه‌ی سعید رهنما - دانسته یا ندانسته - حذف شده‌اند.

۲- نشان دادن این واقعیت تاریخی که کل جنبش سوسیال دموکراسی - از بخش به اصطلاح «مارکسیستی» آن گرفته تا غیر مارکسیستی‌اش - نه تنها به‌طور کامل تسلیم نظام سرمایه شده، بلکه بخش جدایی ناپذیری از این نظام گردیده و عملاً در برابر منافع تاریخی و درازمدت کارگران و زحمتکشان جهان (اکثریت - غلیم جامعه‌ی بشری) قرار گرفته است.

۳- نشان دادن این که اگر نواز میّت سوسیال دموکراسی اروپا - مهد سوسیال دموکراسی - خوانده شده، در ایران حتّاً نعلش آن هم وجود نداشته است که اکنون با دم مسیحایی سعید رهنما «تجدید حیات» پیدا کند.

۴- بالاخره این که تمام این بازی‌ها برای سرپوش گذاشتن بر آن تسلیم، هیچ انسان آگاهی را فریب نخواهد داد.

بحث اناسی ما با سعید رهنما اما حول محور تاریخ جهانی شدن سرمایه در مراحل مختلف آن و شیوه‌ی گردش کار آن در سال‌های پایانی قرن بیستم خواهد گشت - چرا که این بحث رابطه‌ای مستقیم با سرنوشت ما در حال حاضر و فرزندان ما در آینده خواهد داشت.

سعید رهنما در پاسخ به مصاحبه‌کننده‌ی شهروند می‌گوید: «عدم درک پیچیدگی‌های عملکرد امروزی سرمایه‌ی جهانی از سوی چپ سنتی، سبب شده است که همان شعارهای قدیمی تکرار شود. مبنای نظری اینان، کتاب امپریالیسم لینن است که اگر هم هفتاد سال پیش صحت داشت، امروز مصداقی با واقعیت ندارد. مثلاً امروزه کارتلی در دنیا وجود ندارد. بجز اوپک و امثالهم) که تولید و توزیع جهان را بین خود توزیع کند... حتّاً پیچیدگی‌های امروز اقتصاد جهانی را تنها بر مبنای تز سیکل‌های سرمایه‌ی اجتماعی و بین‌المللی شدن سرمایه - که مارکس با نبوغ بی‌نظیرش - مطرح کرد... نمی‌توان تحلیل کرده». (شهروند ۳۲۵ - صفحه ۲۶).

سعید رهنما در این گفته، با یک حرکت، هم جلد دوم کاپیتال و هم کتاب «امپریالیسم» لنین را به خیال خودش ضربه فنی می‌کند. منتها گوینده در اینجا با هوشیاری صحبتی از انحصار و تمرکز و تراکم سرمایه نمی‌کند و تنها می‌گوید: «امروزه در دنیا کارتلی وجود ندارد (بجز اوپک و امثالهم)».

هنگامی که من در شماره ۳۳۴ شهروند در واکنش به این گفته‌ی اخیر ایشان از خود پرسیدم که: «آیا منظور آقای دکتر این است که گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و گرایش به انحصار (Monopoly & Oligopoly) با تمام قوانین حاکم بر آن - از جمله اثراتش بر قیمت‌ها، تقسیم بازارها و تخصیص منابع (در چند دهه‌ی گذشته رو به کاهش بوده است و به‌زعم ایشان) بجز اوپک و امثالهم) از میان رفته است؟»، سعید رهنما در جواب خود، در شهروند شماره‌ی ۳۳۸ به‌سخن آمده و پدیده‌ی انحصار را پذیرفته و می‌نویسد: «از کجای جمله‌ی من ایشان به این نتیجه‌گیری عجیب و غریب رسیده‌اند؟ کجای جمله می‌گوید انحصارات و تعابیل به تراکم و تمرکز سرمایه از بین رفته

است؟ در کجایش شرکت‌های نفتی «تبرئه» شده‌اند و در کجایش «یقه» اوپک چسبیده شده؟ واقعاً این منتقدین ما از کجا به این نتیجه‌ها می‌رسند؟ (شهروند ۳۳۸، صفحه ۱۸).

سعید رهنما سپس شرح مفصلی در باره‌ی تعریف کارتل و این‌که طرف مقابل معنای آن را نمی‌داند می‌آورد. از آنجا که وارد شدن در این بحث که سعید رهنما در کجا کارتل نفت را تبرئه کرده؛ کجا یقه‌ی اوپک را چسبیده و این‌که طرف مقابلش آیا معنای کارتل را می‌داند یا خیر، تنها می‌تواند ما را از بحث اصلی منحرف کند. من کوشش خواهم کرد از درون کلاف سردرگم گفته‌ها و نوشته‌های سعید رهنما - در این دو شماره‌ی «شهروند» - «مبناهای نظری» ایشان را بیرون بکشم تا بتوان به تک‌تک آنها محک زد و دریافت که «مبنای نظری» سعید رهنما چه اندازه «با واقعیت امروز مصداق پیدا می‌کند».

بنابراین بحث را به «فاز بندی» سه‌گانه‌ی ایشان از جهانی شدن سرمایه آغاز می‌کنیم. او در مصاحبه‌ی خود با شهروند می‌گوید: «اقتصاد گلوبال با آن‌که ادامه‌ی بین‌المللی شدن سرمایه است، که قدمت نسبتاً طولانی دارد، اما پدیده‌ی جدیدی است. این روند از سه فاز گذر کرده: در فاز اول، تجارت جهانی مبنای اصلی بین‌المللی شدن بوده و معیار سنجش آن، میزان واردات و صادرات بود. در فاز دوم، مبنای اصلی بین‌المللی شدن، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی (سرمایه‌گذاری در پروسه‌ی تولید در کشور دیگر) بود. فاز سوم که از دهه ۱۹۸۰ آغاز می‌شود، ضمن ادامه‌ی فازهای قبلی، ویژگی دیگری دارد که بر اثر سوسام آورتین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی، به قدرت انطباق و انعطاف‌سازمانی و رقابت در جذب تکنولوژی جدید و تغییر تولید مربوط می‌شود». (شهروند شماره ۳۲۵، صفحه ۲۶).

در همین یک جمله خروارها مطلب وجود دارد و تقریباً می‌توان جهان‌بینی گوینده‌اش را به‌طور دقیق دریافت، چرا که در آن **خصوصه‌های اصلی جهانی شدن سرمایه** با دیدگاهی کاملاً مشخص بیان می‌گردند. در این تصویر سازی از «فاز اول» و «دوم»، روابط چند کشور اروپایی مانند اسپانیا، پرتغال، هلند، انگلیس و فرانسه با بقیه‌ی کشورهای جهان به‌ویژه کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتین به‌صورت «میزان صادرات و واردات» و «سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی در پروسه‌ی تولید کشور دیگری» نشان داده می‌شود.

از آنجا که در این فضای مختصر وارد تاریخ «انباشت اولیه‌ی سرمایه» در قرون ۱۷ و ۱۸ و روابط بعدی چند کشور اروپایی با دیگر بخش‌های جهان نمی‌توان شد و از سوی دیگر چون روابط کشورهای اروپایی دست کم در دو قرن گذشته اثری تعیین‌کننده بر سرنوشت کشور و ملت ما گذاشته، در اینجا ابتدا نظر دکتر ابراهیم رزاقی، استاد اقتصاد دانشگاه تهران، را با نقل قول مفصلی از او می‌آورم، تا ببینیم جهانی شدن سرمایه در رابطه با کشور خودمان چه بوده است و سپس نتایج جهانی شدن سرمایه برهند را - به‌عنوان نمونه‌ای از کشورهای سه‌قاره - از زبان مارکس خواهیم آورد.



ابراهیم رزاقی می‌نویسد: «اگر روابط اقتصادی میان کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه را از همان آغاز تهاجمات اروپا تا کنون با نگاهی به‌افق آینده در نظر آوریم، پنج مرحله را می‌توان تشخیص داد که متناسب با تغییرات به‌وجود آمده در داخل کشورهای گروه اول از نظر افزایش امکانات مالی، صنعتی، تکنولوژیک وسایل ارتباطی و ... در پاسخ به مقاومت در داخل کشورهای گروه دوم و افزایش آگاهی آنها، دگرگونی‌هایی در شیوه‌ها و ابزار سلطه‌ی خود، جهت تأمین تداوم آن به‌وجود آورده‌اند. در نخستین مرحله که سرمایه‌داری نوظاسته هنوز در آغاز راه است، از شیوه‌های قدیمی غارت استفاده می‌کند و با اسلحه‌ی برتر، مغول‌وار هرگونه مقاومتی را درهم می‌شکند و در آنجا که این ابزار کارآمد نیست با استفاده از برتری ناوگان دریایی، واسطه‌ی تجاری کشورها می‌شود و کالاهای آنها را با هدف غارت مبادله می‌کند. در مرحله‌ی بعد با توجه به رشد اقتصادی خود و نیازهای فزاینده به مواد اولیه و وجود کالاهای صنعتی تولیدعازاد و عدم استفاده از شیوه‌ها و ابزارهای قدیمی، شیوه‌های استعماری اداره امور «جهان سوم» را برگزیده و با تحمیل تقسیم کار بین‌المللی استعماری و نابودی صنایع دستی مستعمرات، ابزار سلطه بر تجارت خارجی این کشورها را با محتوای جدید به‌کار می‌برد. در مرحله‌ی سوم، با تراکم سرمایه در کشورهای توسعه یافته و ساختاری شدن الگوی تولید مواد خام کشاورزی و معدنی در مستعمرات و مقاومت شدید مردم این کشورها و قطب‌بندی جدید بین‌المللی و عدم امکان اعمال شیوه‌های استعماری، روش‌های نو استعماری در پیش گرفته می‌شود. صدور سرمایه چه به‌صورت سرمایه‌گذاری مستقیم و چه غیر مستقیم و سپس پرداخت وام و «کمک» به کشورهای «جهان سوم» تقسیم بین‌المللی کار را تعمیق می‌کند و بر سودهای به‌دست آورده از نابرابری نرخ مبادله کالاها، نرخ بالای بهره وام‌ها و سود سرمایه‌گذاری در جهان سوم را نیز می‌افزاید. در مرحله‌ی چهارم با گسترش مقاومت‌ها و ناکام ماندن استقلال سیاسی کسب شده به‌دلیل شکست در کسب استقلال اقتصادی و توجه «جهان سوم» بر صنعتی شدن به‌عنوان عاملی برای رهایی، با هدف رشد الگوی مصرف منطبق با نیازهای کشورهای توسعه یافته در مستعمرات، ایجاد صنایع وابسته‌ی مصرفی، برخورداری از امکانات جدید، حمل و نقل و ارتباطات جهانی زیر سلطه‌ی شرکت‌های فراملیتی در مستعمرات سابق از سوی کشورهای توسعه یافته مجاز دانسته می‌شود. ایجاد این صنایع، الگوی تولید و مصرف وابسته را در «جهان سوم» گسترش داده و با توجه به از خود بیگانگی، مورد نوع جدیدی از وابستگی را که وابستگی به مواد اولیه‌ی صنایع مصرفی، قطعات، ماشین آلات و تکنولوژی می‌باشد به‌وجود می‌آورد. همراه با آن، وابستگی به مواد غذایی که رشد جمعیت در جهان سوم (به جز آن بخش‌هایی از کشاورزی جهان سوم که برای صدور به کشورهای توسعه یافته تولید می‌کند)، آن را تشدید می‌کند، الگوی تجاری جدیدی را به‌وجود می‌آورد که وابسته‌تر از گذشته، جهان سوم را از سرمایه تهی می‌سازد.» (مجله ماهانه سیاسی - اقتصادی

کسی که با تاریخ گسترش نظام سرمایه و جهانی شدن آن از قرن ۱۷ تا اواسط قرن ۲۰ آشنایی داشته باشد و به طور مثال تقسیم‌بندی ابراهیم رزاقی را با «فازبندی» سعید رهنما مقایسه کند متوجه می‌شود که دومی نظرات مجیزگویان نظام سرمایه چون W.W. Rostow و فن‌هایک و میلتون فریدمن را تقریباً بی‌کم و کاست تکرار (یا نشخوار) می‌کند. در این نوع «فازبندی»، رابطه‌ی میان چند کشور اروپایی و دیگر کشورهای جهانی «رابطه‌ی صادرات و واردات و تجارت جهانی» و سپس «سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی» (در پروسه‌ی تولید در کشور دیگر) است. در این رابطه نه تجاوز نظامی، نه تجارت، نه چپاول، نه لشکرکشی، نه استعمار، نه به برده‌گی کشیده شده ده‌ها میلیون مردم آفریقا و نه کشتار و به برده‌گی کشیده شدن ده‌ها میلیون ساکنین اصلی آمریکای شمالی، استرالیا و زلاند نو وجود داشته است. این روابط صرفاً جنبه‌ی تجاری و یا سرمایه‌گذاری مستقیم داشته است و حرف‌های دیگر همه «مرثیه خوانی» است.

مارکس درباره‌ی رابطه‌ی انگلیس با هند - به عنوان نمونه‌ی کلاسیک جهانی شدن سرمایه - می‌نویسد: «هند که تا سال ۱۸۱۳ کشوری صادر کننده بود، اکنون به کشوری وارد کننده تبدیل شده. این روند آن چنان پرشتاب بود که ارزش مبادله‌ی روپیه از ۲/۶ پوند به ۲ پوند کاهش یافت. هند، این کارگاه بزرگ تولید محصولات کتان برای تمام جهان از دوران قدیم، در کالاهای نخی و محصولات کتان انگلیس غرق شد. پس از آن که ورود محصولات هند به انگلیس ممنوع شد و یا شرایط بی‌رحمانه‌ای بر سر راه آنها گذاشته شد، سیلی از تولیدات صنعتی انگلیس با تعرفه‌های گمرکی بسیار ناچیز به این کشور سرازیر شد تا فرآورده‌های کتان بومی را که زمانی از چنان شهرتی برخوردار بودند نابود کند». (مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، انگلیسی، جلد ۱۲، صفحه ۱۵۵-۱۵۴).

فراموش نکنیم که انگلیس پس از تجاوز نظامی به هند و شکست آن کشور در جنگ پلاسی توانست این جزییات را علیه ملت هند مرتکب شود. فعالیت‌های انگلیس در هند، نه نتیجه‌ی «صادرات و واردات»، و «سرمایه‌گذاری در تولید کشور دیگر»، بلکه در اثر تسخیر نظامی و غارت و چپاول بی‌امان هند و نابود کردن نطفه‌های اولیه‌ی صنعتی آن کشور بود. اگر رابطه انگلیس با هند، صرفاً رابطه‌ی «تجارت جهانی»، «صادرات و واردات»، «اقتصاد بازار» و «سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی» (سرمایه‌گذاری در پروسه تولید در کشور دیگر) بود، هند، امروز چهره‌ای دیگر داشت.

مارکس در جای دیگر می‌نویسد: «این متجاوزین انگلیسی بودند که دستگاه بافندگی دستی و ریسندگی هند را شکستند. انگلیس، کار خود را با حذف کتان هند از بازار اروپا آغاز کرد. سپس اجناس بافته را وارد هند کرد و سرانجام کشور اصلی و مادر محصولات کتان را در کتان غرق کرد... ماشین بخار و علوم انگلیسی، وحدت میان کشاورزی و صنعت را در سراسر خاک هند وستان ریشه کن

به همین دلیل مارکس در مقاله‌ی «فرمان‌روایی انگلیس بر هند»، اثر جهانی شدن سرمایه‌های انگلیسی بر هند را چنین ارزیابی می‌کند: «انگلیس تمامی بافت جامعه هند را از هم گسیخت و هیچ اثری از تجدید ساختمان آن هنوز به چشم نمی‌خورد. از دست دادن دنیای گذشته، بی‌آنکه دنیای جدیدی به دست آورند، به فلاکت کنونی هند نوعی اندوه ویژه می‌بخشد و هندوستان زیر سلطه‌ی انگلیس را از تمام سنت‌های کهن و تمامی تاریخ گذشته‌اش جدا می‌کند». (مجموعه آثار جلد ۱۲، صفحه ۱۲۷-۱۲۶) هنگامی که مارکس در همین رابطه می‌نویسد: «هم‌زمان با شکنجه و خون‌ریزی جوامع روستایی هند و خشک و بی‌حاصل شدن زمین‌های آن، نویسندگان جیره‌خوار بورژوازی با ریاکاری هرچه تمام‌تر زخم‌های وارده بر این جوامع را به عنوان نشانه‌های فساد درونی آنها و خودبه‌خودی وانمود می‌کنند»، او در واقع اصحاب «بینش نو» زمان خودش را هدف نظر دارد.

جهانی شدن سرمایه، در هیچ‌یک از «فازهای خود، بدون جنگ، بدون تسخیر، بدون تسلط جویی، بدون قتل عام، و آدم‌کشی، بدون غارت و چپاول بی‌امان و بلاخره بدون از میان بردن نطفه‌های اولیه‌ی انقلاب صنعتی و پیش‌رفت و در نتیجه بدون بقای بقایای شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری، در کشورهایی که اکنون نام «جهان سوم» بر آنها نهاده شده، صورت نگرفته است. و ارتباط ارگانیک ارتجاع جهانی (سرمایه جهانی) یا پدیده‌ی خمینی (و دیگر «بنیادگرایان مذهبی») و به قدرت رسیدن او را دقیقاً باید در این حقایق تاریخی و در رابطه با عملکرد جهانی شدن سرمایه دید: حقایقی که توسط مرشدان سعید رهنما آگاهانه نادیده گرفته می‌شوند.

سعید رهنما، با نادیده گرفتن این حقایق تاریخی، طبیعتاً نیز نباید رابطه‌ی میان «اقتصاد گلوبال» و کودکان قالبی پاف‌هندی و ایران‌بینند، در واقع از نظر ایشان چنین مقذور بوده است که کودکان هندی و ایرانی قالبی پاف‌شوند و کودکان اروپایی و آمریکایی «تکنولوژی سرسام‌آور» و «پیچیده» به وجود آورند. گویی که تاریخ جهانی شدن سرمایه هیچ ربطی به چنین «تقسیم کار جهانی» نداشته و ندارد.

دلیل گشودن دیدگاه سعید رهنما در باره «فاز اول» و «فاز دوم» جهانی شدن سرمایه، در واقع رسیدن به «فاز سوم» ایشان بود، تردیدی نیست که این دیدگاه و تحلیل درباره مراحل پیشین، تحلیلی در همین راستا برای وضع کنونی «اقتصاد گلوبال» ارائه خواهد کرد. بنابراین می‌پردازیم به باز کردن دیدگاه سعید رهنما درباره‌ی گردش کار سرمایه در دو دهه‌ی پایانی قرن بیستم. مشخصه‌های اصلی «اقتصاد گلوبال» در این مرحله، از نظر ایشان به‌قرار زیراند: «فاز سوم که از دهه‌ی ۱۹۸۰ آغاز می‌شود، ضمن ادامه‌ی فازهای قبلی، ویژگی دیگری دارد که بر اثر سرسام‌آورترین میزان رشد تکنولوژی صنعتی و سازمانی، به قدرت انطباق و انعطاف سازمانی و رقابت در جذب تکنولوژی جدید و

تغییر تولید مربوط می‌شود. در همین فاز است که در واقع کارخانجات بزرگ از بین می‌روند و واحدهای کوچک تخصصی پراکنده در نقاط مختلف جهانی زیر چترهای نامرئی به شکل خوشه‌ای، بخش‌های مختلف پروسه‌ی تولید را که به راحتی قابل جابه‌جایی و تغییر هستند، اداره می‌کنند و در درون شبکه‌ی خود توزیع می‌نمایند». (شهروند، شماره ۳۲۵، صفحه ۲۶).

اگر به این مشخصه‌ها دواصل زیر را اضافه کنیم که امروزه کارتلی در دنیا وجود ندارد (بجز اوپک و امثالهم) و «ستم به کودکان فالی باف ربطی به اقتصاد گلوبال ندارد. آنگاه رئوس اساسی تئوری سعید رهنما درباره‌ی «اقتصاد گلوبال» را به دست آورده‌ایم. کسی که چنین دیدگاهی درباره «اقتصاد گلوبال» در «فاز سوم» داشته باشد، به طور طبیعی نیز از نظر سیاسی باید به نتیجه‌گیری زیر برسد: «کسانی که مرتب از بحران «فزاینده» سرمایه‌داری صحبت می‌کنند و منتظرند که این بحران‌های ساختاری به زودی کمر این نظام را بشکنند - حرفی که بیش از یک صد سال است تکرار کرده‌ایم - به این مسأله توجه ندارند که علی‌رغم تمامی مسائل و مشکلاتی که این نظام با آن روبروست، در هیچ عصر و مقطع دیگری سرمایه در عرصه جهانی این قدر یکه‌تازی نداشته. در اینجا نیازی نیست که با آمار و ارقام ثابت کنیم که جناح سرمایه اکثر سرمایه‌گذاری‌ها و تولید و توزیع جهان و پیشرفته‌ترین تکنولوژی و منابع اطلاعاتی و پیچیده‌ترین مغزهای اقتصادی، سیاسی و حقوقی جهان را در اختیار دارد... این چه مرضی است که پزشکان در کودکی بیماری مزمن و کشنده‌ای در او تشخیص داده‌اند، اما هرچه از عمر این مریض بحرانی می‌گذرد، قلدرتر می‌شود» (شهروند ۳۲۸، صفحات ۱۷ و ۱۸).

من نمی‌خواهم تناقض‌گویی‌ها و تحریقات وحشتناک سعید رهنما را در این جمله‌ی نقل شده بشکافم. خواندن آن به هرکسی که با دیدگاه مارکس در باره نظام سرمایه‌آشنایی داشته باشد، نشان می‌دهد که سعید رهنما اتفاقاً هیچ چیز از نوشته‌های مارکس و انگلس یا مارکسیست‌ها (از جمله مزاروش) در باره عملکرد نظام سرمایه دستگیرش نشده. بحث من در اینجا آما، اساساً این نیست که آیا سعید رهنما با این نوشته‌ها آشناست یا نیست، آیا ایشان طرفدار سرمایه و امپریالیسم هستند یا نیست و اگر طرفدار آن نیست، آیا با گفتن جمله‌ی بالا در برابر نظام سرمایه زانورده است یا نژده است. بحث بر سر درستی یا نادرستی جمله‌ی قبلی ایشان یعنی مشخصه‌های اصلی اقتصاد گلوبال» در ۲۰ سال اخیر است.

برای معک زدن به درستی یا نادرستی نظر سعید رهنما، ابتدا به یکی از مقامات بلندپایه‌ی دولت کلینتون یعنی لارنس سامرز، معاون کنونی وزارت بازرگانی آمریکا مراجعه می‌کنیم. او چند سال پیش - هنگامی که رئیس اقتصاددانان بانک جهانی بود - یادداشتی در واکنش به گزارشی سالانه‌ی این بانک در باره‌ی اقتصاد گلوبال می‌نویسد که در آن می‌خوانیم: «چه چیزی جدید است؟ من تقلاً

کردم تا در سراسر این نوشته شاهدی پیدا کنم که نشان دهد این انقلاب ادعایی در تولید (انقلاب اطلاعاتی) واقعاً چه چیزی را منقلب کرده است، اما موفق نشدم. سرمایه‌گذاری‌های مستقیم خارجی شرکت‌های فراملیتی همیشه وجود داشته‌اند و بسیاری از بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان از همان ابتدای تولد خود فراملیتی بوده‌اند. آیا «جهانی شدن» تولید اتفاق افتاده است؟ مسلماً. اما آیا انقلاب در وسایل ارتباطی راه دور (Telecommunication) به‌راستی اثر عمده‌ای بر آن داشته است؟ حدس من این است که اختراع چیزهای نسبتاً ساده مانند حمل و نقل دریایی مجهز به دیگ بخار اثر بیشتری بر تجارت جهانی داشته تا ارتباط اطلاعاتی نوع دیجیتال از طریق کابل‌های فایبر آپتیک. ماهیت تولید صنعتی دقیقاً چگونه به‌طور بنیانی تغییر کرده است؟ آیا انسان‌ها همان کارهای سابق را منتها با مهارت بیشتری که به‌تدریج به‌دست آورده‌اند، انجام نمی‌دهند؟ مثلاً برقراری تولید در جاهایی که می‌توان کالاها را با کمترین هزینه از آنجا تحویل بازار داد (که اکنون اسم آن را گذاشته‌ایم «جهانی شدن تولید» (Globalization of Production)) یا تعیین میزان مناسب نگهداری جنس در انبار یا کمترین هزینه (که اکنون اسم آن را گذاشته‌ایم «انبار کردن به‌موقع کالا» (Just-in-time inventory management)) و یا انتخاب سطح مناسبی از ادغام عمودی برحسب فرآیند تولید (که حالا اسم آن را گذاشته‌ایم «ارتباط دقیق خریدار و فروشنده» (Critical Buyer - Seller Links)) یا تطبیق تولید با تقاضا (که اکنون اسم آن را گذاشته‌ایم «سیکل‌های کوتاه مدت فرآورده» (Short Product Cycle))، آیا چنین نیست؟ آیا لغت «انقلاب» اصطلاح مناسبی برای تغییرات نامبرده است؟ من بر این باورم که شواهد دقیق موجود در ایالات متحده در باره‌ی تأثیر ناچیز سرمایه‌گذاری‌های عظیم در تکنولوژی اطلاعات برای بالا بردن «بارآوری کار» (Productivity) باید ما را قانع کند که از بیان چنین سخنان دهان‌پرکن و نفس‌گیری در باره‌ی تکنولوژی خودداری کنیم». (مجله اکونومیست، ۱۵ فوریه ۱۹۹۲، صفحه ۱۸).

آنچه رالارنس سامرز، مشتی سخنان دهان‌پرکن و نفس‌گیر می‌خواند، تقریباً به‌طور دقیق همان خصوصیتی هستند که سعید رهنما به‌عنوان خصوصیات اصلی اقتصاد گلوبال در «فاز سوم» از آنها نام می‌برد. لارنس سامرز با آن که از نظر سیاسی چهره‌ای زشت دارد، اما به‌عنوان یک اقتصاددان هوشمند که به‌مدتی طولانی عملاً دست‌اندر کار «اقتصاد گلوبال» بوده است، دقیقاً می‌داند چه می‌گوید، به‌ویژه این که این یادداشت برای نزدیک‌ترین هم‌پالکی‌هایش در بانک جهانی نوشته شده و به‌طور اتفاقی به بیرون درز کرده است. او در بیرون و ملاء عام جور دیگر حرف می‌زند.

پس باید دید آیا «سراسر آفرترین میزان رشد تکنولوژی و سازمائی» که سعید رهنما این همه بر آن تأکید می‌کند، توانسته است آن چنان تغییر کیفی در گردش کار نظام سرمایه به‌وجود آورد که بتوان آن را «فاز سوم»، «موج سوم»، «انقلاب اطلاعاتی»، «انقلاب سوم یا چهارم»، «پارادایم نوین»،

«پاسر سرمایه‌داری» و انواع «پسرها»ی دیگر بنامیم؟

تمام اختراعات و اکتشافات در رشته‌ی سیبرنتیک (کامپیوتر و ملحقات آن و پیشرفت‌های «سراسرآموز» ارتباطات راه دور) که قلب «انقلاب» صنعتی دوم یا سوم و یا چهارم خوانده شده، به‌علاوه آخرین اختراعات پزشکی چون C.T.Scan و M.R.I و غیره به اندازه‌ی حثاً یک‌صدم «انقلاب» راه‌آهن، «انقلاب» اتومبیل و حثاً «انقلاب» ماشین بخار نتوانسته‌اند مقرر برای سرمایه‌گذاری‌های سودآور به‌وجود آورند.

آیا «تکنولوژی‌های سراسرآموز» بیست سال اخیر موجب بالا رفتن بارآوری کار کارگر شده است؟ درچند سال اخیر بحث‌های شدید و وسیعی در این باره، چه در دستگاه‌های ارتباط جمعی و دست‌اندرکاران و مال‌استریت و چه در محیط‌های آکادمیک صورت گرفت. بعضی طرفداران مکتب شیکاگو بر این باور بودند که آری، بارآوری کار در اثر این پیشرفت‌های تکنولوژیک (که به‌راستی پیشرفت‌های عظیم بوده است) بالا رفته است. اما اکثریت قریب به‌اتفاق اقتصاددانان آمریکایی از محافظه‌کار گرفته (از جمله لارنس سامرز) تا لیبرال، به این نتیجه رسیدند که پاسخ به این پرسش، منفی است، چرا که آمارها بدون استثنا نشان می‌دهند که میزان رشد بارآوری کارگر در دهه‌ی ۱۹۶۰ از ۲/۵ درصد در سال بالاتر بوده است، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به حدود یک درصد کاهش یافته است.

از سال ۱۹۴۴ به‌این‌سو بحث مفصلی حول مدرنیسمیون مجدد صنایع آمریکا در مقابله با عقب ماندگی آن نسبت به ژاپن و آلمان در گرفت، اما بازهم اکثریت قریب به‌اتفاق اقتصاددانان نظام، به این نتیجه رسیدند که بالا رفتن جزئی بارآوری کارگر در دوسه سال اخیر، نه در اثر «تکنولوژی» که در اثر اخراج جمعی کارگران (Downsizing)، شدت بخشیدن به کار کارگران شاغل و تشدید استثمار آنها بوده است.

تردید نیست که این اختراعات و اکتشافات نه تنها می‌توانند بارآوری کار را بالا ببرند، بلکه می‌توانند به‌راستی در خدمت بشریت قرار گیرند؛ اما درد علاج‌ناپذیر سرمایه‌داری این است که به‌جای دست زدن به رباتیزه کردن وسیع صنایع، به دنبال کار ارزان می‌گردد. چرا؟ چون حفظ نرخ سود بالا، جنبه‌ای تعیین‌کننده برای سرمایه‌داری دارد. و از آنجا که در سرمایه‌گذاری کاربر، نرخ سود بالاتر از سرمایه‌گذاری‌های سرمایه‌بر است، بنابراین انگیزه‌ی رباتیزه کردن وسیع صنایع که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ این همه دربارهاش داد و فغان شد، با انتقال وسیع تولیدات به مناطقی از جهان که سطح دستمزدها پائین است، به سستی گواتید.

نظام سرمایه‌داری اگر بخواهد از پیشرفت‌های سراسرآموز تکنولوژیک، خود به‌راستی استفاده کند، دوره در پیش خواهد داشت، یا باید ساعات کار کارگران را کم کند و یا آن‌چنان بی‌کاری وسیع و

گسترده‌ای در سطح جهانی (به‌ویژه در کشورهای پیشرفته) به‌وجود آورد که موجب توفان‌های عظیم اجتماعی گردیده و نظام خود را از بنیان به مخاطره اندازد. برخی کشورهای اروپایی (از جمله فرانسه و آلمان) دست به کم کردن ساعات کار زده‌اند، اما آیا سرمایه‌های آمریکایی به آنها اجازه‌ی چنین کاری خواهند داد؟

آمریکا در چند سال اخیر نوانسته است با حذف ده‌ها میلیون مشاغل ثابت با حقوق‌ها و مزایای بالا با گسترش کار نیمه بردگی، بردگی و کارگاه‌های عرفی‌ریزی در خاک آمریکا و بسیاری دیگر از جاهای جهان، با شدت بخشیدن به استعمار کارگران آمریکایی و افزایش ساعات کار آنها به میزان اواخر قرن نوزدهم (Juliet Schor: The Overworked American) سطح دستمزدها را به‌طور چشمگیری پایین آورد و از این طریق بهای تمام شده‌ی کالاها را به سطحی پایین‌تر از ژاپن و اروپا برساند. و این، بزرگ‌ترین مانع بر سر راه ادامه‌ی «دولت رفاه» در اروپا و کاهش ساعات کار در آن کشورها خواهد بود. این تضاد (مانند بسیاری تضادهای دیگر نظام) قابل درمان نیست. کامپیوتریزه و رباتیزه کردن صنایع (کاربرد عملی تکنولوژی‌های سرسام‌آور) بنابراین، برخلاف تخیلات سعید رهنما، مسأله‌ی تکنولوژیک نیست، بلکه مسأله‌ی است اجتماعی و بسیار جدی.

پس این همه هیاهو درباره‌ی «میزان رشد سرسام‌آور تکنولوژیک و سازمانی» که سعید رهنما به پیروی از اولوین تافلر، دانیل پیل و بعضی دیگر از «پسایی»ها به‌راه انداخته چیست؟ به‌قول دگ جنود: «جهانی شدن، مانند تکنولوژی، اکثراً به‌عنوان دلیلی بر این‌که امور جهان بهتر از این نخواهد شد اقامه می‌گردد. این دو، بهانه‌ای برای کاهش دستمزدها، اخراج هزاران هزار کارگر، قطع بودجه‌های اجتماعی و آلوده کردن رودخانه‌ها هستند. این بحث‌ها در درجه‌ی نخست توجه ما را از علل جهانی شدن سرمایه و تغییرات تکنولوژیک که هدف‌شان چنگ انداختن بر سودهای کلان‌تر و افزایش بهای سهام شرکت‌هاست منحرف می‌کند و نیز این دو به‌راحتی چون نیروهای بیرونی، مانند نیروی جاذبه و نه نتیجه‌ی عملکرد انسان‌ها وانمود می‌شود.» (مانتلی ریویو سپتامبر ۱۹۹۶، صفحه ۵ و ۶).

نتیجه‌گیری‌های سیاسی سعید رهنما از تحلیل اقتصادی‌اش دقیقاً در این راستاست. اما با این همه ایشان در کمال بی‌پروایی باز هم می‌نویسد: «و همین است که بسیاری از منتقدین از جمله آقای محیط را به این باور ساده‌انگارانه کشانده که من طرفدار سرمایه و امپریالیسم شده‌ام.» (شهروند، شماره ۳۲۸، صفحه ۱۷).

این تکنولوژی‌ها، در عوض دو اثر بسیار پراهمیت داشته‌اند: یکی آن‌که بازار مالی و پولی جهان را دچار تحوّل (یا انفجاری) بی‌سابقه کرده است. دوم آن‌که کنترل سیاسی و اجتماعی تک‌افراد جامعه را توسط دولت، نیروهای امنیتی و دستگاه‌های ارتباط جمعی بسیار آسان‌تر و قابل حصول‌تر

در مورد اول، در حال حاضر به طور روزانه بیش از یک تریلیون دلار سهام (Stock)، اوراق قرضه (Bond) و ارزهای مختلف در سراسر جهان رد و بدل می‌شود و این مسأله نشان‌دهنده‌ی قدرت و اهمیت بازار مالی و پولی جهان و تسلط بلا منازع آن بر سرنوشت اکثریت عظیم جامعه‌ی بشری است. در عین حال اما همین بازار مالی و پولی با تمام عظمت و قدرت نابود کننده‌اش، دقیقاً پاشنه‌ی آشیل نظام سرمایه نیز هست و ضربه‌پذیری این نظام را از نظر تاریخی چنان شکلی بی سابقه می‌دهد که هیلنر دیک و لنین شاید حتی تصورش را هم نمی‌کردند.

\* \* \*

استدلال اساسی سعید رهنما ضمن مصاحبه‌اش برای رد نظریه‌ی امپریالیسم نئین - همان گونه که در پیش اشاره شد - این است که «مثلاً امروزه کارтели وجود ندارد (جز اوپک و اقبالهم)» و به همین مناسبت «سیاهه‌ی طولانی» اینجانب از ادغام‌های صدها میلیارد دلاری دو دهه‌ی اخیر را رد کرده و می‌نویسد: «هیچ‌یک از مثال‌هایی که آقای محیط طرح می‌کنند، کارتل نیستند، بلکه تراست هستند. اینها شرکت‌های جداگانه‌ی انحصاری هستند که هیچ توافق رسمی برای تعیین قیمت‌ها و سهمیه‌ی میزان تولید بین آنها امضاء نمی‌شود». (شهروند، شماره ۳۳۸، صفحه ۱۸، تاکیدها از ماست)

برای محک زدن به صحت و سقم نظر سعید رهنما ناچارم متوسل به یکی از بلندگوهای پراهمیت سرمایه‌های آمریکایی، یعنی «نیویورک تایمز» شوم. چند روز پیش مقاله‌ی مهمی در باره‌ی فعالیت‌های انحصارات آمریکایی و کارنامه‌ی عمل سال گذشته‌ی آنها، در این روزنامه منتشر گردید که آوردن بخش‌هایی از آن کمک زیادی به بحث ما خواهد کرد. تیتل درشت این مقاله در صفحه‌ی اول روزنامه چنین است: «موج ادغام‌ها چهره‌ی سرمایه‌داری آمریکا را عوض می‌کند» زیرعنوان مقاله به قرار زیر است: «ادغام‌های یک تریلیون دلاری در سال ۱۹۹۷» (نیویورک تایمز ۱۹ ژانویه ۱۹۹۸، صفحه اول). نویسنده‌ی مقاله سپس ادامه می‌دهد: «از زمان آغاز موج ادغام‌های صنعتی، که انحصارات عظیم نفت، اتومبیل سازی و فولاد سازی را در سال‌های نخست قرن بیستم به وجود آورد تا کنون، سرمایه‌داری آمریکا موج ادغام‌هایی به عظمت سال‌های اخیر به خود ندیده است. سال گذشته به تنهایی مجموع ادغام‌های صورت گرفته در شرکت‌های آمریکایی، یک تریلیون دلار بوده است و عملاً تمام رشته‌های صنعتی آمریکا را در بر گرفته است - از شرکت‌های وسایل ارتباطی راه دور گرفته تا بانک‌ها، از صنایع هواپیمایی گرفته تا حسابداری - عظمت این ادغام‌ها با این واقعیت آشکار می‌شود که ارزش آنها به دلار در سال ۱۹۹۷، ۵۰٪ بیش از ۱۹۹۶ بوده است. خود سال ۱۹۹۶، از نظر ادغام و بلعیده شدن شرکت‌ها توسط یک‌دیگر در تاریخ آمریکا بی نظیر بوده است». (همانجا)



جدولی که نیویورک تایمز در صفحه ۱۳ همین شماره چاپ کرده، نشان می‌دهد که ارزش دلاری کل ادغام‌ها در دهه‌ی ۱۹۹۰ نزدیک به ۴ تریلیون دلار و در دهه‌ی ۱۹۸۰ قدری کمتر از آن بوده است. یعنی در ۱۸ سال اخیر گرایش به تمرکز و تراکم سرمایه و انحصار از ابعادی برخوردار بوده است که موج انحصارات ابتدای این قرن را که هایسن، هیلفردینگ، لوگزامبورگ، بوخارین و لنین از آنها صحبت می‌کردند، تبدیل به بازیچه کرده است.

در دنباله‌ی مقاله می‌خوانیم: «آنچه در سال‌های پایانی قرن بیستم در حال روی دادن است، تکرار تلاطم صنعتی است که در ابتدای این قرن اتفاق افتاد؛ یعنی هنگامی که دو دوجین شرکت‌های اتومبیل‌سازی در سال ۱۹۰۸ در هم ادغام شدند تا شرکت جنرال موتورز را به وجود آورند و بانک مورگان ۱/۴ میلیارد دلار خرج بلعیدن شرکت فولاد سازی کارنگی و دهها شرکت فولادسازی دیگر کرد تا توانست انحصار فولاد یونایتد استیل را به وجود آورد... در سال ۱۹۹۲، ۱۵۶ ادغام یک میلیارد دلار به بالا در میان شرکت‌های آمریکایی بوده است که ۶۰٪ از سال ۱۹۹۶ بیشتر است. (همانجا). تا اینجا معلوم می‌شود که ابعاد تراکم و تمرکز سرمایه و گرایش به انحصار چیست و شتابی که به‌ویژه در چند سال اخیر به خود گرفته چه اندازه است. یادآوری این نکته در همین جا لازم است که بحث اساسی مارکس با اکثریت بزرگ اقتصاددانان بورژوازی زمان خودش، که اعتقاد داشتند رقابت، «قانون طبیعی» حرکت سرمایه است، این بود که به‌عکس، قانون اصلی حرکت سرمایه گرایش به تمرکز و تراکم و انحصار است. اما ببینیم اگر تاریخ، پیش‌بینی مارکس را محک صحت زده است، معنای انحصار در برابر رقابت چیست؟

در دنباله‌ی مقاله‌ی فوق می‌خوانیم، «در نتیجه‌ی این رویدادها بسیاری صنایع به‌صورت شرکت‌های عظیم‌تر، با شعاری کوچک‌تر درمی‌آیند که هر یک سهم بزرگ‌تری از بازار را نصیب خود می‌کند». یکی از اهداف بنیانی ادغام شرکت‌ها و بلعیدن یک‌دیگر، گرفتن سهم بزرگ‌تری از بازار در یک رشته‌ی تولیدی و یا تولیدات پرشمار است. هدف نهایی انحصار اما، یا تسلط کامل بر بازار، یک رشته از تولیدات (Monopoly) است و یا رساندن انحصار به درجه‌ای است که بتوان بازار را میان چند شرکت غول‌آسان تقسیم کرد (Oligopoly). در آن صورت به‌طور معمول، یک شرکت رهبری کننده وجود دارد که نه تنها خطوط کلی قیمت‌ها، بلکه تقسیم بازارها و تقسیم منابع خام اولیه در سطح جهانی را نیز تعیین می‌کند. رابطه‌ی میان این انحصارات نه به‌صورت رقابت آزاد، بلکه از طریق موازنه‌ی قدرت تعیین می‌شود، و اتفاقاً یکی از دلایل اجبار به هر چه بزرگ‌تر شدن، داشتن قدرت کافی برای مقابله با رقبای احتمالی است. (مطالعه‌ی ادغام دو بانک غول‌آسای نیویورک در سال گذشته آشکارا نشان می‌دهد که اگر بانک چیس منهاتان، بانک کمیکال را نمی‌بلعید، ممکن بود سیتی بانک یا بانک او آمریکا آن را ببلعد و به‌عنوان رقیبی قدرتمندتر در برابر چیس منهاتان قد علم کند).

ادغام‌های چند تریلیون دلاری که در ۲۰ سال اخیر صورت گرفته دقیقاً در همین راستا و به دلایل بالا بوده است. این که آیا این ادغام‌ها موفق شوند یا نشوند، باز هم بستگی به عظمت و قدرت شرکت دارد. هرچه عظمت یک شرکت بزرگ‌تر باشد، قدرت بیشتری دارد و در نتیجه برای تصمیماتش چه در وال استریت و چه در دولت بیختر است. به‌طور مثال در همین مقاله‌ی نیویورک تایمز می‌خوانیم: «دولت، سیاست ضد تراست خود را از مقررات معروف‌اش که از ادغام‌های بزرگ جلوگیری می‌کرد، به تحلیل قابل انعطاف‌تر اقتصادی تبدیل کرده است که طبق آن به انحصارات بزرگ اجازه‌ی پیوستن به هم را می‌دهد». اما به قول همین روزنامه، همیشه چنین نیست و دولت گاه جلوی این ادغام‌ها را «مطابق قانون» می‌گیرد. ولی جالب است به شیوه‌ی عملکرد دولت دقت کنیم: «به‌طور مثال دولت از ادغام ۴ میلیارد دلاری شرکت Office Depot و Staples که بزرگ‌ترین شرکت‌های فروش وسایل اداری هستند، جلوگیری کرده بهانه‌ی دولت چه بود؟ در ادامه‌ی مقاله می‌خوانیم: «آقای Pitofsky مسئول رسمی صدور جواز می‌گوید: این معامله را از آن جهت رد کرده است که شواهد نشان می‌دهد، در مناطقی که تنها یک سوپر استور وسایل اداری وجود دارد، قیمت گران‌تر است، چرا که رقابت وجود ندارد». پس، آقای Pitofsky مسأله‌ی قیمت‌های انحصاری را در مورد یک شرکت ۲ یا ۳ میلیارد دلاری نمی‌پذیرد. اما آیا می‌تواند از ادغام دو شرکت غول‌آسای هواپیما سازی و اسلحه سازی مک‌دانل داگلاس و بوئینگ جلوگیری کند؟ نیویورک تایمز به این پرسش، چنین پاسخ می‌دهد: «دولت، برعکس بلعیده شدن ۱۵ میلیارد دلاری شرکت مک‌دانل داگلاس توسط بوئینگ را تصویب کرد زیرا دریافته بود که شرکت‌های هواپیما سازی گفته بودند، این که این دو به هم بپیوندند یا جدا شوند فرقی نمی‌کند». معنای این اقرار بزرگ چیست؟ این است که این دو شرکت حتماً پیش از پیوستن به هم بر سر بسیاری از مسائل (از جمله تعیین قیمت‌ها، تخصیص منابع و تقسیم بازارها) با هم توافق داشته‌اند. آیا این توافق رسمی بوده است یا غیررسمی؟ و آیا اگر غیررسمی بوده است، بنابراین «امروزه در دنیا کار تلی وجود ندارد»؟

این مثال‌ها را از آن جهت در اینجا آوردم تا نشان داده شود که اکنون مدتهاست عظمت انحصارات به آنجا رسیده است که حتماً تفاوت‌های آکادمیک میان کارتل، تراست، کمپیناسیون، سندیکا و غیره را که زمانی این همه بر سر آنها بحث می‌کردیم، تقریباً به‌طور کلی از میان برده است. بسیاری از این توافقات یا در باشگاه‌های گلف و یا مهمانی‌های مجلل و گرد هم‌آیی‌های «دوستانه» صورت می‌گیرد. موقعی که می‌گوئیم «دوستانه»، یعنی تا زمانی که حریفان کوچک‌تر حرف «بزرگ‌تر» ها را گوش کنند، در غیر این صورت طبق «قوانین بازار» ترتیب آنها داده خواهد شد. یعنی چه؟ یعنی یک یا چند شرکت، آغاز به خرید سهام شرکت مورد حمله‌ی خود می‌کنند تا جایی که بین ۶ تا ۱۵ درصد (یا بیشتر) از سهام آن‌را در اختیار گیرند. آن‌گاه «مطابق مقررات» درخواست

تغییر مدیریت یا شیوهی عملکرد آن شرکت را می‌دهند و در غیر آن صورت آن را تماماً می‌بلعند (Hostile Take-over) راه‌های دیگر «سر عقل آوردن» شرکت مورد حمله، یکی پائین آوردن تصنعی قیمت‌ها (Dumping)، دیگری تبلیغات وسیع و حتی ایجاد مانع و فشار بر آن شرکت از طریق دولت خواهد بود.

آنچه عملاً در صنایع بنیانی آمریکا چون فولاد، فرآورده‌های الکتریکی، فرآورده‌های شیمیایی، انرژی (به‌ویژه نفت)، الکتروسیته، هواپیما سازی و اسلحه سازی، در رشته‌های خدمات مانند بانک‌ها، بیمه و خدمات پزشکی و نیز در رشته‌ی تولید مواد اولیه چون مس، آلومینیوم، طلا، الماس و فلزات گران‌بها و کمیاب و حتی در رشته‌ی تولید مواد غذایی چون موز، شکر، قهوه و کاکائو و غیره اتفاق افتاده همین است. در هر یک از رشته‌های نامبرده یک یا معدودی شرکت‌های رهبری‌کننده وجود دارند که از نظر تعیین قیمت‌ها، تقسیم بازارها، تخصیص و تقسیم منابع در سطح جهانی خطوط کلی را تعیین می‌کنند و دیگران از آنها تبعیت می‌کنند. این توافقات همان‌گونه که اشاره شد - به جز کارتل نفت که از سال ۱۹۲۸ (پس از عقد قرارداد Achnacarry) توافق رسمی میان «خواهران» وجود داشته - لزومی ندارد توافقی رسمی باشد. آنچه در عمل صورت می‌گیرد همین است. در رشته‌های بسیار پراهمیتی چون اسلحه‌سازی و هواپیماسازی که مشتری اصلی دولت‌ها هستند، اصولاً لزومی به توافق رسمی و یا غیر رسمی برای تعیین قیمت‌های انحصاری و تقسیم بازارها وجود ندارد. بعضی رشته‌های دیگر مانند تولید الماس، تقریباً به‌طور کامل در اختیار یک انحصار (De Boer) است که نیازی به رقابت با دیگری ندارد.

لازم به تذکر است که بحث لنین با کائوتسکی و حتی با هابسن و هیلفردینگ نیز بر سر تفاوت میان ترابست و کارتل نبود. مسأله‌ی اساسی، انحصار به‌عنوان گرایش بنیانی حرکت سرمایه - در برابر رقابت - و از آن مهم‌تر پیامدهای ویرانگر سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، نظامی و فرهنگی آن بود که به آنها اشاره خواهیم کرد.

اما آیا انحصارات از زمان لنین تا به امروز تغییر کرده‌اند؟ بی‌تردید. به‌جز ابعاد این گرایش که «سرمسام آور» شده است، جنبه‌های دیگر آن را باید از زبان نیویورک تایمز بشنویم: «در حالی که قرن بیستم با موج تمرکز و تراکم صنایع، با هدف ایجاد انحصار در داخل آغاز گردید، هدف ادغام‌های کنونی، برقراری انحصار در سطح جهانی است.» (همانجا) و این، یک تفاوت بزرگ است. اما آیا این پدیده‌ی جدید، هیچ‌یک از قوانین انحصار و پیامدهای نابودکننده‌ی آن و یا سرنوشت نظام سرمایه را تغییر می‌دهد؟ به‌هیچ‌وجه! در اینجا تنها به یکی از پیامدهای انحصار، یعنی تضاد آشتی‌ناپذیر میان قطب‌های امپریالیستی (که در این قرن دو جنگ جهانی خانمان‌برانداز نصیب ما کرد) اشاره می‌کنم. هجوم هزار انحصارات آمریکایی پس از فروپاشی شوروی و برگرداندن لبه‌ی تیز حمله‌ی آنها

علیه «دوستان» سابق، چنان عداقتی در همین ۸-۷ سال اخیر داشته که نیویورک تایمز را وادار به اذعان آن می‌کند: «در حالی که اروپا دچار یک رکود و ژاپن دست به گریبان یک آفت شدید اقتصادی است، سرمایه‌داری پیروز می‌شود، جنگ سرد پایان می‌یابد و سرمایه‌داری آمریکا به عنوان یکه‌تاز میدان باقی می‌ماند. بورس سهام نیویورک سر به آسمان می‌کشد و بد نظر می‌رسد که جهان مثل یک صدف در اختیار اوست». (همانجا) اما آیا این جشن پیروزی نیویورک تایمز به همین سادگی قابل هضم برای رقبای ژاپنی و اروپایی اوست؟

آمریکا پس از پایان جنگ سرد، نه تنها جنگ خلیج را به منظور سیطره‌ی کامل بر مناطق نفت‌خیز، فروش دهها و صدها میلیارد دلار اسلحه به کویت و عربستان سعودی و زهر چشم گرفتن از تمام مردم کشورهای «جهان سوم» برای اعلام «نظم نوین جهانی» به راه انداخت، بلکه هدف دیگر و پراهمیت آن، زهر چشم گرفتن از دو رقیب اصلی، یعنی اروپا و ژاپن نیز بود. درست است که در آخرین نشست سازمان بازرگانی جهانی (WTO) آمریکا توانست با تهدید، خواست‌های خود را به بیش از ۱۰۰ کشور جهان تحمیل کند، اما آیا همه‌ی اینها به معنای صلح و صفا و آرامش میان این سه قطب در آینده خواهد بود؟

ملاحظه کنید همین روزنامه در شماره ۱۹ فوریه ۱۹۹۵ خود چه می‌نویسد: «در سال‌های پیش، توجه مقامات آمریکایی در درجه‌ی نخست معطوف به مبارزه با کمونیسم یا کارهایی شبیه به جلوگیری از درگیری اتمی میان هند و پاکستان بود. اما آن دوران، عصر دیگری در سیاست خارجی آمریکا یعنی عصر پیش از برپایی «اطلاق جنگ اقتصادی» در وزارت بازرگانی آمریکا بود. نویسنده‌ی مقاله ادامه می‌دهد: «در این اطاق جنگ، مذاکره کنندگان شرکت Entrom که یکی از رقبای یک مناقصه‌ی بزرگ جهانی است، از سوی گروه حیرت‌انگیزی از مقامات و سازمان‌های دولتی کمک می‌گیرند... مسأله‌ی حادثی که اکنون در واشنگتن مورد بحث است این است که آیا دولت آمریکا باید به تسخیر بازارهای جهانی توسط شرکت‌های تولید سیگار و کارخانجات اتمی هم کمک کند؟ ... سؤال دیگر این است که حدود و مرزهای فعالیت دستگاه عظیم جاسوسی آمریکا در این زمینه چیست؟» این روزنامه پس از بیان کمک دولت آمریکا به انحصارات آمریکایی برای بیرون کشیدن قراردادهای بزرگ سدسازی و نیروگاه‌های اتمی و غیره در کشورهای مختلف «جهان سوم» از دست شرکت‌های فرانسوی و آلمانی، این مسأله را پیش می‌کشد که دخالت آشکار دولت آمریکا به نفع انحصارات این کشور چه پیامدهایی خواهد داشت. بدین ترتیب جنگ اقتصادی تمام عیار میان این قطب‌ها را حتی دستگاه‌های ارتباط جمعی وابسته به خود نظام نیز نمی‌توانند انکار کنند.

حمله‌ی آمریکا اما تنها متوجه ژاپن و اروپا نیست، بلکه حریفان خرد و ریز دیگر را نیز در سب‌هایی سخت می‌دهد. به طور مثال کره جنوبی را که بعد از جنگ دوم جهانی با تمام قوا در برابر چین و کره

شعانی کمک کرد تا از این رهگذر به یازدهمین قدرت اقتصادی جهان بدل شود و نام آن را «ببر کوچک» گذاشت. اکنون همچون یک دستمال کاغذی به دور می‌اندازد و تبدیل به یک «سگ ونگرد» می‌کند. و به همین ترتیب اقتصاد کشورهای اندونزی، تایلند، مالزی و دیگر کشورهای جنوب شرقی آسیا را دچار فروپاشی کامل می‌کند.

انحصارات آمریکا در چند سال اخیر با بلعیدن ثروت‌های روزمینی و زیرزمینی مکزیک، برزیل و آرژانتین با چنگ انداختن بر منابع عظیم شوروی سابق و تبدیل تمام بخش‌های آن به کشورهای «جهان سوم» وابسته، و با آغاز تسخیر منابع، بانک‌ها و دیگر ثروت‌های کره جنوبی و کشورهای جنوب شرقی آسیا، توانسته‌اند خود را از شکل داخلی و ملی به راستی تبدیل به انحصارات جهانی کنند. این جهانی شدن انحصارات اما، مانع «رقابت» میان انحصارات غول‌آسای آمریکایی و اروپایی از یک‌سو، اروپایی و ژاپنی از سوی دیگر و ژاپنی و آمریکایی از جانب سوم نمی‌شود. آمریکا گرچه NAFTA و APAC را برای تبدیل کانادا، مکزیک و کشورهای کنار اقیانوس آرام به حیات خلوت انحصارات خود ایجاد می‌کند، اما ژاپن و اروپا نیز برای ادامه‌ی بقای خود چاره‌ای جز مقاومت نخواهند داشت. چرا؟ چون بازارهای جهانی در حال حاضر، کنش جذب تولیدات عظیم و سرسام‌آور گنونی را ندارد و اینان باید بر سر تقسیم بازارها و دسترسی به منابع انرژی، مواد اولیه و کار ارزان در برابر یک‌دیگر قرار گیرند و با هم «رقابت» کنند. این رقابت اما از نوع آن رقابتی نیست که ماکس وبر، فن‌هایک و مینتون فریدمن از آن نام می‌برند، این رقابت نه توسط «نظام بازار» که در درجه‌ی نخست و در تحلیل نهایی از طریق موازنه‌ی قدرت نظامی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و امنیتی تعیین می‌شود. اگر چنین نبود، آمریکا پس از «مرگ کمونیسم» بودجه‌ی ۳۰۰ میلیارد دلاری نظامی خود را حفظ نمی‌کرد و بودجه‌ی CIA و FBI (پلیس سیاسی داخلی) را این همه افزایش نمی‌داد.

برنامه‌ی استراتژیست‌های اصلی هیات حاکمه‌ی آمریکا، پنتاگون و سازمان «سیا» نه تنها تسلیم کامل کشورهای «جهان سوم» به احکام «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و دولت آمریکا (بخوان وال استریت و منافع ۲۰۰ تا ۳۰۰ انحصار عظیم آمریکایی) است، بلکه مصمم به وادار کردن ژاپن و کشورهای اروپایی به پذیرش این احکام نیز هست. بحث نظریه پردازان اصلی وابسته به هیات حاکمه‌ی آمریکا، پس از فروپاشی شوروی، به وجود آوردن جهانی زیر حاکمیت بی‌چون و چرای آمریکا (Pax Americana) در قرن بیستم و یکم است. خواب و خیالی که آمریکا در سر دارد به وجود آوردن شرایط «آرام» و «صلح‌آمیز» نسبی، نظیر قرن نوزدهم زیر حاکمیت بریتانیا است (Pax Britanica). اما آیا این جشن‌های پیروزی نیویورک تایمز و دیگر بلندگوهای پرنفوذ سرمایه‌های آمریکایی، مجالتی برای تحقق دارند؟ پاسخ به این پرسش از سوی سعید رهنما، به‌طور ضمنی پاسخی مثبت است. و به همین دلیل نیز آشکارا در برابر «نظم نوین جهانی» زانو می‌زند.

پاسخ کارگران و زحمتکشان آلمانی و فرانسوی؛ کره جنوبی و آرژانتین؛ برزیل و نیجریه؛ اندونزی و آمریکا و دیگر کشورهای جهان اما، یک نه پرتین است. و به همین دلیل نیز نه تنها در برابر این نظام زانو نمی‌زنند، بلکه مبارزات خود را سازمان می‌دهند؛ به هم می‌پیوندند؛ ندای همدیگر را می‌شنوند؛ با هم رابطه برقرار می‌کنند و پیوستگی جهانی خود را در برابر سرمایه‌ی جهانی شده تحکیم می‌بخشند. و طبقه‌ی کارگر جهانی و مبارزه جهانی با این نظام ضد انسان و انسان‌کش را سازمان می‌دهند. و چرا کارگران و زحمتکشان جهان (اکثریت قاطع بشریت) راهی جز این ندارند؟ زیرا سرمایه به دلیل خصلت بنیانی‌اش در این سال‌های پایانی قرن، در گرایش بی‌امان خود به تمرکز و تراکم و ایجاد انحصارات هرچه غول‌آسوتر، نه تنها اثرات مخربی بر نیروی کار و ایجاد بی‌کاری گسترده و درمان ناپذیر دارد (یک میلیارد بی‌کار در سطح جهانی)، بلکه به همین دلیل نیز گرایش به رکود و در نتیجه بی‌سامانی گسترده‌تر دارد. این نظام از نظر اقتصادی نه تنها جنبه‌ی ترقی‌خواهی دوران صعود خود را از دست داده، بلکه زیر فشار بازار مالی مجبور است به‌طور بی‌امان به کاهش خدمات پزشکی، آموزشی، حقوق بازنشستگی و بی‌کاری و دیگر خدمات اجتماعی به بخش‌های محروم جامعه دست زند. از آن مهمتر بیماری‌نابودکننده‌ی عدم امنیت شغلی را به وجود می‌آورد که ثمره‌ی آن بیماری‌های روانی، بی‌خوابی، اعتیاد به مواد مخدر و الکل، خودکشی، طلاق، قتل و انواع جنایات دیگر است که جامعه را به تدریج رو به تباهی می‌برد.

پدیده‌ی انحصار به دلیل رکود اقتصادی از یک‌سو و کوشش در جلوگیری از یک بحران توفان‌آسا (از نوع بحران ۳۳-۱۹۲۹) از سوی دیگر مجتمع نظامی- صنعتی را برپا می‌کند و بخش عظیمی از منابع انسانی و مادی را به کام این اژدهای سیری‌ناپذیر می‌ریزد و در عوض صدها میلیون انسان را به کام گرسنگی و نداشتن ابتدایی‌ترین وسایل بهداشت و تغذیه‌ی کافی می‌سپارد.

پیآمد دیگر چنین رویدادی، جز مخارج نظامی یک تریلیون دلار در سال در سطح جهانی، برپایی زرادخانه‌ی مخوفی از سلاح‌های اتمی، هیدروژنی، میکروبی و شیمیایی و غیره نیز هست که بشریت و آینده‌اش را زیر سایه‌ای از وحشت و خوف قرار می‌دهد.

از نظر سیاسی، با تشدید انحصار، لطمات جبران ناپذیری به همین آزادی و دموکراسی نوع بورژوازی و سیستم پارلمانی می‌خورد. رؤسای جمهور و نخست‌وزیران از طریق مخارج صدها میلیون دلاری انحصارات (و در آمریکا، چند میلیارد دلاری) به قدرت می‌رسند و قوای سه‌گانه‌ی مجریه، قضائیه و مقننه، هرچه بیشتر تابع بازار مالی و بورس سهام می‌شود. شرکت مردم در انتخابات و علاقه‌ی آنها به سیاست و دخالت در تعیین سرنوشت‌شان به سستی گرائیده و دچار بی‌تفاوتی می‌شوند.

اگر از میان رفتن حق تعیین سرنوشت انسان‌ها در کشورهای دموکراتیک پیش‌رفته چنین

باشد، آشکار است که چه بر سر کشورهای «جهان سوم» می‌رود. سرنوشت اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی این کشورها به‌طور کامل به‌دست حدود ۳۰۰ انحصار غول‌آسای جهانی و وال استریت و دلالان آن سپرده می‌شود. مطالعه‌ی اوضاع اقتصادی کشورهای جنوب شرقی آسیا و «بیرهای کوچک و بزرگ» در چند ماه اخیر، از این جهت درس‌های گران‌بهایی برای ما دارد. شیوه‌ی رفتار مأموران آمریکایی با سران دولت‌های این کشورها نشان‌دهنده‌ی از میان رفتن کامل حق تعیین سرنوشت آنها از دست خودشان است.

اثرات نظام سرمایه در مرحله‌ی انحصاری آن‌ها، تنها منحصر به زمینه‌های اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه پیامدهای فرهنگی آن نیز نبوده و ویرانگر است. اگر انحصارات غول‌آسای چون جنرال الکتریک، وستینگ‌هاوس، والت دیسنی، تایم - وارنر و امپراتوری روپرت مرداخ دستگاه‌های ارتباط جمعی آمریکا (و بیشتر جهان) را در انحصار خود گیرند - که گرفته‌اند -؛ اگر انتشار مجلات و کتب و روزنامه‌ها در انحصار چند انحصار عظیم قرار گیرد - که قرار گرفته - آنگاه از فرهنگ مردمی و آزادی بیان چه باقی می‌ماند؟ فرهنگ انحصارات، فرهنگ مصرف، فرهنگ تجمل پرستی و رویاپروری، فرهنگ نژاد پرستی و خشونت است و اینها تضادی ۱۸۰ درجه‌ای با فرهنگ انسانی دارد. به‌طور خلاصه، خصیصه‌های اصلی نظام سرمایه در این سال‌های پایانی قرن بیستم نه «میزان سرسام‌آور رشد تکنولوژی» که گرایش آن به رکود است، نه گسترش دموکراسی که از میان رفتن تدریجی حق تعیین سرنوشت انسان از دست خودش و سپرده شدن آن به‌دست احکام ضد انسانی و انسان برپا داده بازار مالی جهانی و گردانندگان آن است؛ نه تنوع بیشتر که گسترش گرسنگی و مرگ و میر برای اکثریت و بازگشت امیدمی‌هایی است که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تقریباً ریشه‌کن شده بودند؛ نه عدالت اجتماعی که شکاف طبقاتی بی‌سابقه در تاریخ است؛ نه صلح و صفا که گسترش خشونت و ادامه‌ی تولید تسلیحات اتمی، هیدروژنی، میکروبی و شیمیایی است؛ نه امنیت که از میان رفتن امنیت شغلی، امنیت پزشکی و امنیت جانی و مالی است؛ نه تحکیم خانواده که به فحشاء کشاندن ده‌ها میلیون دختر و پسر خردسال و جوان، و از همه بالاتر، نه ارتقاء فرهنگ انسان‌ها که تباه شدن فرهنگ جامعه‌ی انسانی است. اینها «مرثیه خوانی» نیست، بلکه بیان واقعیات زندگی است، واقعیاتی که هر روز و شب روی صفحات تلویزیون و لابلای روزنامه‌ها شاهدش هستیم.

کسانی بیان این حقایق را «مرثیه خوانی» می‌نامند، که خود، سرتاپا سرسپرده‌ی این نظام شده و به بشریت و آمایش پشت پا زده‌اند.

## انتشارات سنبله منتشر کرده است :

- |    |                                |                              |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۱  | از پشت پنجره تبعد              | پرویز خضرای                  |
| ۲  | از تیربارانگاه ها              | پرویز خضرای                  |
| ۳  | انسان از دیدگاه مارکس          | اریش فروم - امیر راه رخشان   |
| ۴  | چه خواهد شد (بحران آرام جهانی) | دکتر مرتضی محیط              |
| ۵  | ریشه های عقب ماندگی            | دکتر مرتضی محیط              |
| ۶  | یاد نامه دکتر غلامحسین ساعدی   | انتشارات سنبله               |
| ۷  | یادنامه سعید سلطانپور          | رویز خضرای                   |
| ۸  | نقطه ها                        | محمود فلکی                   |
| ۹  | ما بخشی از زمین هستیم          | برگردان: حسین قدیرنژاد       |
| ۱۰ | خنده های آبی                   | حسین قدیرنژاد                |
| ۱۱ | فانتزی نیست!                   | نارضا                        |
| ۱۲ | فراسوی سرمایه - جلد اول        | ایستوان مزاروش - مرتضی محیط  |
| ۱۳ | گفتگوهای زندان. شماره یک       | زیر نظر فرهاد سپهر           |
| ۱۴ | دیکتاتوری پروتاریا             | کارل کائوتسکی - منوچهر صالحی |
| ۱۵ | فراسوی سرمایه جلد دوم          | ایستوان مزاروش - مرتضی محیط  |
| ۱۶ | گفتگوهای زندان ، شماره دو      | زیر نظر فرهاد سپهر           |
| ۱۷ | پدیده شناسی بنیادگرایی دینی    | منوچهر صالحی                 |
| ۱۸ | جویندگان خورشید در شب          | علی ناصری (گلالی)            |
| ۱۹ | در دفاع از دیدگاه مارکس        | مرتضی محیط                   |



